

شماره ۳۵۸۷
چهارشنبه ۲۰ آذر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

- خواندنی‌ترین گفتگوی کاوه موسوی: جیب احسان را زدم
- مرتکب این اشتباهات در دوران نامزدی نشوید
- روستای آلوارس با بزرگترین پیست اسکی
- علل اصلی چین و چروک پوست را بشناسید
- آیا اولیگارشی در روسیه پایان می‌یابد؟
- مزایای همگروهی با آرژانتین
- چرا چین دارد پیر می‌شود؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

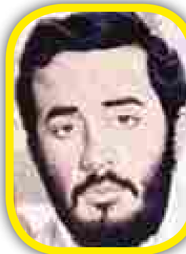
یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
باریکتر از مو ---------- ۱٦
ترازو ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پیشکسوتها-در محضر اخلاق ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
اطلاعات مفتکی ---------- ۲۸
عکسها و حرفها ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
پاورقی خارجی ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
راز سلامتی ---------- ۳٦
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
خارج از محدوده ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
به یاد دستپخت عدسی ---------- ٤٤
جدول متقاطع ---------- ٤۵
جدول شرح در متن ---------- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۷
یک سرگذشت ---------- ٤۸
هفت هنر ---------- ۵۰
قصه یک آه ---------- ۵٤
از نگاه دیگر ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
تعبیر خواب ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
نقاشی های شما ---------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦۵
تصویر سه بعدی هفته ---------- ٦٦

شهادت آیت الله دستغیب



در ۲۰ آذر ماه سال ۱۳٦۰ هجری شمسی «آیت الله سید عبدالحسین دستغیب» از علمای بزرگوار و معلم اخلاق به دست منافقان سر سپرده بیگانه به درجه رفیع شهادت نایل آمد. وی علوم صرف و نحو، منطق، فقه و اصول را آموخت سپس به نجف رفت و با درجه اجتهاد به تحصیل ادامه داد. آیت الله دستغیب همچون دیگر علمای آگاه اسلام در کنار تعلیم علوم اسلامی به مبارزه با رژیم طاغوت پرداخت و بارها دستگیر و زندانی شد. این شهید بزرگوار محراب در دوران انقلاب اسلامی، هدایت مردم استان فارس و نمایندگی امام(ره) را در این استان به عهده داشت.

بازگشت پیکر شهید تندگویان به کشور



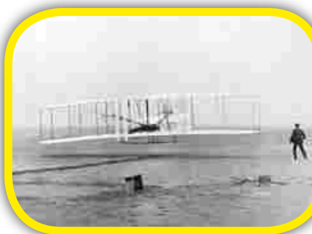
در ۲٦ آذر ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی پیکر مطهر شهید محمد جواد تندگویان وزیر نفت دولت شهید رجایی که توسط نیروهای بعثی به اسارت گرفته و سالهایی را در شکنجه گذراند و سپس مظلومانه به شهادت رسید، به مقامات ایرانی تحویل داده شد. پس از تشییع پیکر این شهید گرانقدر فرمانده بسیج ادارات و کارخانجات نیروی مقاومت بسیج کشور سالروز شهادت مهندس تندگویان را روز بسیج اداری و کارگری نامگذاری کرد.

سالروز درگذشت مولانا



مولانا جلال الدین محمد، عارف بزرگ و صاحب مثنوی ۱۷ دسامبر سال ۱۲۷۳ میلادی در قونیه (ترکیه امروز) درگذشت و هر سال به این مناسبت مراسمی در کنار مزار او بر پا می شود که یک هفته به طول می انجامد. مولانا جلال الدین محمد متخلّص به مولوی که بیش از ۲٦ هزار شعر عرفانی سروده است به سال ۵۸٦ هجری خورشیدی (سی ام سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی = هشتم مهر ماه) در بلخ خراسان یکی از مراکز بزرگ فرهنگ و ادبیات فارسی و تمدن ایرانی به دنیا آمده بود. مثنوی وسعت اندیشه و صفای مولانا را منعکس می سازد. مولانا از این جهت به رومی معروف است که مدتی در اواخر عمر در قونیه که در آن زمان قلمرو روم شرقی (دولت قسطنطنیه) بود زندگی کرد. از سال ۱۳۳٦ به این سوی مراسم بزرگداشت مولوی منظما در تهران برگزار شده است.

پرواز نخستین هواپیمای موتوردار جهان



در ۱۷ دسامبر سال ۱۹۰۳ میلادی نخستین هواپیمای موتوردار جهان که برادران رایت آن را ساخته بودند با موفقیّت به پرواز درآمد و نزدیک به یک دقیقه در فضا پرواز کرد. برادران رایت با مشاهده پرواز هواپیمای بی موتور یا گلایدِر به پرواز علاقمند شدند و در نهایت با پشتکار فراوان نخستین هواپیمای موتوردار جهان را ساختند.

پیشنهاد ملی شدن نفت و پشتیبانی مردم

درآمد نفت نباید صرف تامین هزینه های جاری دولت از جمله پرداخت حقوق کارمندان شود ۲۵ آذرماه ۱۳۲۹ (۱٦ دسامبر سال ۱۹۵۰) دکتر مصدق نماینده اول تهران و ده تن از یارانش به عنوان اعضای کمیسیون نفت گزارش خود را به مجلس دادند و پیشنهاد کردند که قرارداد سال ۱۹۳۳ ایران و انگلستان لغو و صنعت نفت ایران ملی و در دست دولت قرار گیرد و درآمد این ثروت ملی صرف عمران، پیشرفت کشور و ارتقاء سطح زندگانی ایرانیان (نه پرداخت حقوق کارمندان و هزینه های جاری دولت) شود. در پی اعلام این طرح و از روز بعد تشکیل اجتماعات و ایراد نطق ها و انتشار مقالات به پشتیبانی از آن آغاز شد. سی ام آذرماه دهها هزار تن و عمدتا جوانان در میدان بهارستان اجتماع و فریاد نفت ما باید ملی گردد سر دادند.

زادروز بتهوون

لودویگ وان بتهوون موسیقیدان معروف آلمانی ۱٦ دسامبر سال ۱۷۷۰ در بن به دنیا آمد و ۵۷ سال عمر کرد و آثار گرانبهایی از خود به یادگار گذارد. وی تحصیلات موسیقی را در وین تکمیل کرد. بتهوون علاوه بر ساختن های آهنگ های فراوان و معروف، در نواختن پیانو و ویلن مهارت فراوان داشت، ولی از نظر شخصی مردی بد خلق و خوی توصیف شده است

فروتنی آن است که با مردم چنان کنی که دوست داری با تو چنان باشند • امام هادی(ع)

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۲۲۲٦۲۲٦-۲۹۹۹۳٤۰٤
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۸۷ - چهارشنبه ۲۰ آذر ۱۳۹۲
۸ صفر ۱٤۳۵ ۱۱ دسامبر ۲۰۱۳

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بودجه‌ای سروقت

سرانجام بودجه سال ۹۳ کل کشور، در وقت و موعد مقرر تقدیم مجلس شورای اسلامی شد. شاید همه تصور می کردند که با توجه به فرصت کمی که دولت جدید از زمان روی کار آمدن تا زمان تقدیم لایحه بودجه داشته قادر نباشد که در یک فرصت سه ماهه به ارائه لایحه بودجه موفق شود (که اگر با یکی دو ماه تأخیر نیز اقدام به این کار می کرد، خرده‌ای بر آن نبود) اما دولت روحانی در نخستین گام نمی خواست حتی با وجود داشتن توجیه مناسب بر خلاف قانون عمل کند. قانونی که در سال‌های گذشته به کرات توسط دولتمردان دولت قبل با تقدیم لایحه بودجه در دقیقه ۹۰ و هفته‌ها پس از پایان وقت قانونی نادیده گرفته می شد و سرنوشت اقتصاد کشور به ناکجاآباد ره می سپرد. از این نظر باید به دولت آفرین گفت که در وقت و مهلت قانونی بودجه را به مجلس تقدیم کرد و حداقل در نخستین گام‌ها ثابت کرد که دولت قانون است. اما باید بدانیم که دولت در سال آینده روزهای سختی را در پیش خواهد داشت. از یک طرف تورم به مرز نگران کننده‌ای رسیده و گر چه شتاب آن در ماه‌های اخیر به خاطر اتخاذ سیاست‌های منطقی‌تر کاستی گرفته و از ۴۰ درصد پایین آمده اما هنوز بالای ۳۵ درصد است. از طرف دیگر اشتغال و بخش صنعت و تولید مشکلات فراوانی دارد که بر رقم بیکاری افزوده‌اند.

دولت از یک طرف باید به فکر بنگاه‌های تولیدی باشد و از طرف دیگر با مهار رشد نقدینگی تورم را پایین بیاورد. اراده دولت آن است که در سال آینده ۱۵ درصد از میزان تورمی که در هنگام آغاز به کار وجود داشته بکاهد و تا پایان سال آینده میزان تورم را به ۲۵ درصد برساند.

یکی از مشکلات عمده دولت نرخ رشد منفی است که برای اولین بار در چند دهه اخیر به نزدیک منفی شش درصد رسیده است و نرخ رشد منفی به معنی پسرفت و فقیرتر شدن کشور و درجا زدن است. تولید کمتر، اشتغال کمتر، و خلق ثروت کمتر که همه اینها فلج کننده خواهد بود.

بسیاری بر این باورند که به زودی با رفع تحریم‌ها دولت می تواند همه مشکلات خود را درمان کند و کمی به اوضاع نابسامان اقتصادی سر و سامان بدهد اما اقدامات دیپلماتیک اخیر با همه دشواری‌ها و سختی‌های آن در گام اول تنها توانسته جلوی تحریم‌های جدید را بگیرد و برای رفع تحریم‌های گذشته و لغو آنها راهی طولانی در پیش است که در آینده نزدیک نمی توان بدان دل بست و قبایی بر آن آویخت، یعنی همچنان مشکلاتی نظیر فروش نفت و یا نقل و انتقال پول و همین طور مبادلات تجاری و اقتصادی خواهیم داشت.

اما رییس جمهور در سخنرانی خود در مجلس نکاتی را درباره ویژگی‌های بودجه مطرح کرد که چند مورد مهم آن چنین است:

ـ اشتغال مهمترین مسأله آینده اقتصاد کشور و رکود تورمی مهمترین مسأله فعلی اقتصاد ایران است. به همین خاطر در بودجه سال آینده تلاش کرده‌ایم که بر این دو مشکل فایق آییم، یعنی هم برای رونق اشتغال سرمایه گزاری مناسبی صورت دهیم و هم سطح عمومی قیمت‌ها را پایین بیاوریم.

حجم بودجه عمومی دولت در سال آینده ۱۹۵ هزار میلیارد تومان است که با این رقم می توان به افزایش سرمایه گزاری و خروج از رکود امیدوار بود

رییس جمهور همچنین اعلام کرد که سرمایه صندوق نوآوری و شکوفایی به خاطر حمایت موثر از شرکت‌های دانش‌بنیان از ۲۵ میلیارد به ۵۰۰ میلیارد تومان افزایش خواهد یافت، یعنی بیست برابر می شود و این نشاندهنده علاقه رییس دولت به تولید تجاری علم و رشد کارآمدی واحدهای تولیدی و صنعتی و تجاری شدن علم است که در راه حرکت به سمت اقتصاد مقاومتی یک الزام به حساب می آید

اما در کنار همه این نکات باید توجه کرد که برای موفقیت، دولت باید همه راه‌های اسراف و اتلاف منابع را ببندد، صرفه جویی بیشتری داشته باشد و کمتر خرج کند تا اقتصاد بیش از این دچار مخمصه نشود. همین که دولت با دورنگری نسبتا مناسبی رقم بودجه سال آینده را به میزان چشمگیری افزایش نداده و آن را زیر ۲۰۰ هزار میلیارد تومان بسته است، نشان می دهد که دولت خود به مشکلات کار آگاه است و می داند که باید به شدت سختگیرانه رفتار کند.

بودجه امسال (سال ۱۳۹۲) ۲۱۰ هزار میلیارد تومان تعیین شده بود که بسیاری از درآمدهای آن قابل تحقق نبود، لذا دولت جدید ناگزیر شد اصلاحیه‌هایی برای بودجه به مجلس ببرد.

برای بودجه سال آینده اما به گفته متولیان دولت از خوش بینی پرهیز شده و نویسندگان و تنظیم کنندگان بودجه تمام تلاش خود را به کار گرفته‌اند تا درآمدهای غیرواقعی و خیالی تعریف نکنند و از طرف دیگر خاصه خرجی هم نکنند و بریز و بپاش هم نداشته باشند، و گرنه اقتصاد و صنعت و تولید بیش از این آسیب پذیر می شود و تورم بیشتر دامان مردم را خواهد گرفت و فقرا بیش از گذشته برای امرار معاش معمولی خود تنگدست‌تر خواهند شد.

همه اینها نوید دهنده آن است که ان شاءالله اقتصاد و صنعت و تولید در سال آینده از رکود و دشواری درآیند و امیدواری بیشتری به جامعه بدهند.

امید است عقلانیت بر کار دولت بیش از گذشته حاکم شود و آنچنان که رییس جمهور روحانی گفته است، این دولت نشان دهد که دولت راستگویان، عالمان، کارآمدان و شایستگان است. ■

نامه‌های بی‌واسطه

دعا کنید پاک بمونم

راستش سرگذشت نفیسه (پایان شوم فرار از خانه) که خانم ادیب نوشته بود رو خوندم و امیدوار شدم... صبا ادیب یادم انداخت هنوز کسایی هستن که مشکلشون از من خیلی بزرگتر و بیشتره... امشب یکی از اون شبایی بود که بغض داشت خفم می کرد، مثل همیشه حوصله‌ی خونه رو نداشتم حوصله‌ی دعواهاشونو، حوصله‌ی بحث کردناشونو . نمی‌دونم به چی دلخوش باشم؟ به پدر و مادری که معتاد شیشه شدن و شب و روزشون شده دعوا با همدیگه و حتی خرجی‌مون از راه حرومه؟... به اینکه با این سن کم باید قرص اعصاب بخورم و هیچکسم به فکر نباشه؟ تصمیم گرفته بودم از خونه فرار کنم ولی داستانی که صبا نوشته بود رو خوندم و منصرف شدم. کاش می شد همیشه از این داستانا بنویسه و دخترا رو از فرار بترسونه. وقتی داستان رو خوندم خیلی گریه کردم. با خودم گفتم سخته تو همچین خانواده‌ای زندگی کردن... ولی من تو این خانواده دارم پاک زندگی می‌کنم ...

برام دعا کنین دعا کنین بتونم مقاومت کنم و پاک بمونم.

دعا کنین دیگه لازم نباشه قرص اعصاب بخورم و زجر بکشم...

پریسا ش. م ـ تهران

همسایه

صدایی شبیه انفجار موشک، از جا پراندم. عینهو فیلمهای تکراری، هی از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند. نه یکبار، بلکه بارها و بارها. مثل صفحه‌های گرامافون‌های قدیمی، وقتی سوزنش گیر میکرد، اگر به دادش نمی‌رسیدی، یک کلمه را در یک نقطه تا ابد تکرار می کرد!.

سالها قبل یک وقتی با خانواده وارد فروشگاهی شدیم. پسر ما که هنوز کوچک بود بلا انقطاع می گفت: با با، بابا، بابا اینو بخر بابا....

فروشنده که کلافه شده بود گفت: چیه؟ سوزنت گیر کرده؟ با با با با بابا اینو بخر اونو بخر...

بچه که معنی سوزنت گیر کرده را نمی‌دونست، انتظار چنان برخوردی را هم از فروشنده نداشت. عین قناری که گربه دیده باشد رفت توی لک!.

نفس بلندی کشیدم و گفتم، آخیش، راحت شدما...

قضیه خواب من هم یک چنین چیزی بود. انگار خواب مرا کوک کرده بودند روی جمله خاصی که مدام جلوی چشمهام رژه می‌رفتند: «اگر دولت عشق، حاکم بر اقلیمی باشد، بدون شمشیر و جاری شدن قطره‌ای خون، فاتح دلها خواهد بود. آیا دژی را سراغ دارید که، در مقابل لشگر عشق تاب مقاومت داشته باشد؟».

با صدای انفجار مهیبی، از جا پریدم!... باز هم، همسایه بود که صبح زود در آپارتمان را به هم می کوبید...!

عباس عابد ساوجی

درد دل یک عضو سینما با رئیس جمهور

با سلام و خسته نباشید به جناب آقای روحانی، رئیس دولت تدبیر و امید

امید است که انشاءالله در طول مدت تصدی شما به عنوان رئیس جمهور، تحولی شگرف در صنعت سینما برداشته شود تا به این صنعت بزرگ که نماد فرهنگ و میراث کشور عزیزمان ایران و ایرانیان متمدن است لطمه‌ای وارد نشود.

جناب آقای دکتر روحانی، ما کارگران سینماهای سراسر کشور، از دولتی تا خصوصی. مدت چند سالی است که به علت پایین بودن کیفیت فیلم‌ها و تورم موجود در کشور، خانواده‌های محترم که مخاطبان اصلی سینما هستند، با سینما فاصله زیادی گرفته‌اند که باعث ایجاد بحران مالی در سینماها بخصوص وضعیت حقوق حداقلی کارگران شده است که حتی آمارها نشان می‌دهد که برخی از سینماهای شخصی را به خاطر رکود اقتصادی در سینماها تغییر کاربری داده یا تبدیل به انبار کرده‌اند.

جناب آقای روحانی؛ صنعت سینما از سناریونویس و سناریست و بازیگر گرفته تا کارگر سینما به صورت زنجیره‌ای به هم متصل هستیم لذا از شما رئیس جمهور محترم تقاضا داریم دستان کسانی را که هیچگونه شناختی از این صنعت بزرگ فرهنگی ندارند کوتاه کنید تا این خانواده بزرگ با آرامش خاطر بتوانند چرخ‌های ایستاده این صنعت بزرگ را جهت امرار معاش زندگی خود به حرکت درآورند و از این فرهنگ غنی و میراث کهن پاسداری و حفاظت کنند و امورات این صنعت بزرگ را به کسانی که خاک صحنه خورده‌اند واگذار کنید.

امید است که لطف و عنایت شما رئیس جمهور محترم در خصوص دستمزد سال ۹۳ شامل ما کارگران حداقل بگیر سینماها و دیگر کارگران سراسر کشور باشد.

اکبر بزرگمهر ـ سینما استقلال خرم آباد لرستان

کمبود معلم در مقطع ابتدایی و جبران این کمبود با معلمین بازنشسته

طبق گفته‌های آقای دکتر علی اصغر فانی وزیر آموزش و پرورش در گفتگوی ویژه خبری که در جراید نیز انعکاس یافت، به دلیل ایجاد پایه ششم ابتدایی که از تصمیمات خلق الساعه وزیر قبلی بود، ۲۴ هزار معلم در مقطع ابتدایی کمبود ایجاد شده که بنا به گفته آقای دکتر فانی این کمبود از میان فرهنگیان بازنشسته مرتفع گردیده است...

بهتر نبود آقای وزیر با تعامل مجلس محترم از فارغ‌التحصیلان رشته آموزش ابتدایی به صورت یک ساله استفاده می‌کرد تا جوانان جویای کار منبع درآمدی پیدا می‌کردند و با آنالیز آنها و در صورت نیاز به نیرو در سال تحصیلی آتی آنهایی را که کارآیی بیشتری داشتند مجدداً دعوت به کار می‌کرد تا زمینه‌ای برای استخدام قانونی آنها فراهم گردد؟...

راهکار دوم، به کارگیری نیروهای حق‌التدریس در نوبت دوم و دادن حق‌التدریس به آنها بود زیرا نیروهای حق‌التدریس حقوق ناچیزی دریافت می‌کنند و با این راهکار تحولی اقتصادی در زندگی معلمان حق‌التدریس ایجاد می‌شد...

نکته سوم، اگر این کمبود معلم که رسماً اعلام شده است حقیقت دارد که قطعاً این گونه است، جوابی است در خصوص عدم قبول معضلات به ارث رسیده از دولت نهم و دهم که بحث روز کشور شده و عده‌ای بر طبل مناظره دولت جدید و دولت قبلی می‌کوبند... این یکی از آن مشکلات به ارث رسیده به دولت جدید هست. البته انگار آن قدر این معضل کوچک هست که آقای احمدی‌نژاد و یا وزیر قبلی آن را نپذیرفته و یا قطعاً آن را تکذیب خواهند کرد...

علی حضوری ـ استان گلستان

قدرت کار کردن ندارم

زنی هستم بی‌سرپرست، با هفت فرزند دختر که شوهرم را ده سال پیش از دست دادم. آن بنده خدا به خاطر سکته مغزی از دنیا رفت. کارگر فصلی بود و درآمدی بخور و نمیر داشت و چون بیمه نبود حقوق بازنشستگی هم نداشت. وقتی او را از دست دادیم دنیا روی سرم خراب شد. گرچه درآمد زیادی نداشت اما همین که آخر وقت با دست پر به خانه می‌آمد و بچه‌ها چشم به در می‌دوختند تا بیاید دنیایی ارزش داشت. بعد از مرگش همین تکیه‌گاه را هم از دست دادیم و من خیلی زجر کشیدم تا زندگی را بچرخانم. دخترانم کوچک بودند دو تا از آنها دوقلو...

هر چه بود تا به حال گذشت. باور کنید به هر جا سر می‌زدم می‌گفتند کار برای لیسانسیه‌ها نیست تو که سواد درست و حسابی هم نداری. باور کنید یک روز چند خیاطی را گشتم تا تکه پارچه‌هایی بگیرم و با آن دستگیره درست کنم و بفروشم اما آن را هم نمی‌دادند تا اینکه پیرمردی دلش به حالم سوخت و گفت چرا التماس می‌کنی؟ اینها را من دور می‌ریزم بیا هر هفته آنها را ببر...

من یکی دو سال این کار را می‌کردم. خودم و دخترانم به خانه‌ها برای شستشو و خدمتکاری می‌رفتیم و شب عید وضعمان بهتر بود. به هر حال با هر مصیبتی بود بچه‌ها را به مدرسه فرستادم اما در این ده سال شاید باور نکنید که خیلی شبها حتی نتوانستیم شام تهیه کنیم و یا لباس نو برای عید بخریم همیشه می‌گفتم کاش یکی از بچه‌هایم پسر بود و زیر بالم را می‌گرفت اما دخترهایم طفلکی‌ها می‌گفتند مادرجان پسرها بدتر هستند اما ما قانعیم و خودمان کمک می‌کنیم و کار می‌کنیم اما حالا دیگر کارد به استخوان رسیده است. دچار فقر آهن هستم و بچه‌هایم طفلکی‌ها مدتهاست که غذای درست و حسابی نمی‌خورند. مشکل مسکن و اجاره خانه و مشکلات اقتصادی فراوان دیگر طاقتی برایم نگذاشته است چون اخیراً درد استخوان بیشتر از هر زمانی اذیتم می‌کند و همه تلاش و توانم را گرفته است به شکلی که اصلاً قدرت کار کردن را از من گرفته است. شما را به خدا به یاری یک مادر بی‌پناه بشتابید.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** ایرج فدایی بیورزنی از لوشان**

نمابر جدید شما خبرنگار فعال مجله را دیدم و بهتر دانستم که در صفحه ترازو منتشر گردد. موفق باشید

*** علی حضوری از گنبد**

معمولاً نامه‌های شما در مجله به چاپ می‌رسند، اما برخی از آنها هم در نوبت چاپ قرار می‌گیرند، که طبیعی است برای شما خواننده خوب و صمیمی آرزوی توفیق دارم

*** پرویز موسی‌زاده از تهران**

فکر می‌کنم به نامه شما در یکی از شماره‌های گذشته پاسخ داده‌ام، اما همینقدر می‌توان گفت که مطالب آقای گلیاری خوانندگان خاص خودش را دارد، البته نظر شما هم به عنوان یکی از خوانندگان مجله محترم است. در هر حال مطلبی را که مطرح کرده‌اید به همراه انتقاد همراه آن به آقای گلیاری می‌دهم تا خودشان پاسخی بدهند. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

از شما خواننده خوب و وفادار که سالهاست با اشتیاق و علاقه با مجله اطلاعات هفتگی انسی دارید و فعالانه همکاری دارید مطالب خوبی به دستم می‌رسند که به تناوب نسبت به چاپ آن اقدام می‌کنیم، اما با این همه بسیاری از مقالات شما نیز به نوبت چاپ نمی‌رسند که مایه تأسف است و فضای این صفحه اندک. در مورد وام بانکی نیز حق با شماست. به خاطر وجود تورم بالا در کشور هزینه پول در ایران خیلی بالاست و به همین لحاظ سودی که بانک‌های ما در ازای پرداخت وام می‌گیرند شاید در تمام دنیا یکی از بیشترین سودها باشد، علت آن هم مشخص است. ما جزو ده کشور دارای بالاترین نرخ تورم در دنیا هستیم که امیدواریم دولت جدید بتواند بر این مشکل غلبه کند.

*** محدثه عروجی از بابلسر**

مطلب شما درباره امام حسین (ع) به دستم رسید، اجر شما قبول. اما اگر مطالب عمیق‌تری درباره قیام کربلای حسینی برای ما بفرستید بیشتر برای خوانندگان مفید خواهد بود. سرافراز باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**

ایمیل‌های شما به دستم می‌رسد از تلاش و جدیتی که دارید خوشحالم و از اینکه با علاقمندی با نشریه خودتان همکاری می‌کنید تشکر می‌کنم در تلاش هستیم تا با گشایش ستونی جدیدی سهم بیشتری از صفحات مجله را به نامه خوانندگان عزیز اختصاص بدهیم، چون مقالات و مطالب متعددی هر هفته به دست ما می‌رسد که باید برای آنها جا باز کنیم.

پر پاداشترین نماز نشانهٔ اصلی ملیت در دین اسلام است ● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار با نوری مالکی نخست‌وزیر عراق توسعه همکاری‌های منطقه‌ای را مورد تاکید قرار دادند
* رییس جمهور با حضور در مجلس شورای اسلامی برای نخستین بار در سال‌های اخیر، بودجه سال ۹۳ کل کشور را در زمان و مهلت قانونی تقدیم مجلس شورای اسلامی کرد
* دکتر معتمدنژاد پدر علم ارتباطات ایران درگذشت
* قرائت گزارش هیأت تحقیق و تفحص از سازمان تأمین اجتماعی از فسادها و سوءمدیریت‌های گسترده‌ای پرده برداشت
* وزیر نفت از ۷ شرکت نفتی بزرگ جهان برای حضور در پروژه‌های نفت و گاز دعوت کرد
* رییس جمهور برای مقابله با آلودگی هوا دستورات ویژه صادر کرد
* سهام عدالت تا دو ماه آینده در بورس عرضه می‌شود
* پیکر ۳۸ شهید دفاع مقدس به میهن عزیز اسلامی بازگشت
* حامد کرزای رییس جمهور افغانستان به ایران سفر و با مقام معظم رهبری و رییس جمهور دیدار کرد
* ایران و عراق برای پاکسازی و لایروبی سریع اروند رود به توافق رسیدند
* هدف گذاری بودجه ۹۳ کاهش ۱۵درصدی تورم و رساندن رقم آن به ۲۵درصد است
* جک استراو وزیر خارجه سابق انگلستان به تهران سفر می کند
* وزیر اقتصاد با حضور در مجلس به سوال نمایندگان پاسخ داد اما به اقناع آنان منجر نشد
* ماندلا رهبر بزرگ آزادیخواه آفریقای جنوبی در سن ۹۵ سالگی درگذشت و اکثر مقامات دنیا درگذشت او را تسلیت گفتند
* رهبر جدید طالبان به پاکستان بازگشت
* ارتش آزاد سوریه اعلام کرد، برای جنگ علیه القائده حاضر است با نیروهای دولت همکاری کند
* عموی اوباما سرانجام بعد از ۵۰سال اجازه اقامت در آمریکا را گرفت
* آمریکا خواستار احترام رژیم بحرین و آزادی بیان شد
* انفجار در مقابل ساختمان وزارت دفاع یمن ۵۷ کشته برجای گذاشت
* فرانسه به آفریقای مرکزی حمله نظامی کرد
* در تازه‌ترین خشونت‌های عراق ۴۴نفر کشته شدند
* فرمانده بلندپایه حزب‌الله در جنوب بیروت ترور شد
* عراق برای افزایش واردات گاز از ایران درخواست داد
* تظاهرات در مصر بین طرفداران مرسی و دولت ادامه دارد

رضا کیان

آیا اولیگارشی در روسیه پایان می‌یابد؟

از تاریخ روسیه در سال‌های ۱۵۹۸ تا ۱۶۱۲ به عنوان «عصر مشقت» یا «دوران تاریکی» یاد می‌شود. این دوران با مرگ «فئودور ایوانویچ» آغاز می‌شود و با به قدرت رسیدن خاندان «رومانوف» در سال ۱۶۱۳ پایان می‌یابد.

تاریک‌ترین بخش این عصرِ ۱۴ ساله، سال‌های ۱۶۰۱ تا ۱۶۰۳، با قحطی وحشتناکی همراه است که به مرگِ نزدیک به یک سوم جمعیت کشور منجر می‌شود. این دوره علاوه بر مواردی که ذکر شد، الهام‌بخش ادیبان و شاعران روس شد که درباره آن نوشتند و سرودند. همچنین این دوره به عصر ظهور «هفت بویار» (Boyar) یا «هفت آریستوکراتَ» نیز معروف است.

«بویار» در اصل به معنای «اشراف» بود. برخی هم معتقدند که از واژه ترکی Bai یا همان «بیگ» گرفته شده است. این هفت آریستوکراتِ ثروتمند، بنا به روایت‌های تاریخی حاکمان واقعی روسیه در این دوران بوده‌اند. چند قرن بعد و پس از فروپاشی شوروی، این واژه در قامت جدیدی در اقتصاد سیاسی روسیه احیا شد: هفت اولیگارش.

اولیگارشی در روسیه دهه ۹۰

اولیگارشی در لغت به معنای «حکومت اقلیت» است. حکومتی که در روسیه دهه ۹۰ قابل مشاهده است، مصداق بارزی از این شکل حکمرانی است. در اواسط دهه ۹۰ میلادی، به زعم بسیاری از تحلیل گران، بیش از ۵۰ درصد اقتصاد روسیه توسط هفت نفر اولیگارش اصلی اداره می‌شد. کسی که برای اولین بار واژه اولیگارش‌های روس را در یک مصاحبه معروف دوباره بر سر زبان‌ها انداخت، کسی نبود جز «بوریس برزیوسکی» کهِ خودش یکی از مهم‌ترین و اصلی‌ترین اولیگارش‌های روسیه در دورانِ «بوریس یلتسین» بود. او خودش را جزو گروهی هفت نفره از بانکداران نامید که منابع مالی لازم را برای انتخاب مجدد یلتسین به ریاست جمهوری روسیه تامین کردند .

اولیگارش‌های روس ثروت کلان خود را از خصوصی‌سازی لجام گسیخته دارایی‌های دولتی و رانت‌های ایجاد شده در اقتصاد پسا کمونیستی روسیه به‌دست آوردند . اولیگارش‌ها مهم‌ترین جناح قدرت در ابتدای دولت پوتین، وابستگان به خانواده یلتسین و اولیگارش‌هایی بودند که به عقیده برخی تحلیل گران به عنوان بازماندگان دولت یلتسین، به رهبری «الکساندر والوشین» (رئیس نهاد ریاست جمهوری یلتسین و پوتین تا سال ۱۳۸۲(۲۰۰۳)) و «باریس برزفسکی» در به قدرت رساندن پوتین نقش اساسی ایفا کردند و در دور اول ریاست جمهوری او در دولت، حضور و نفوذی مؤثر داشتند.

عمده‌ترین گروه‌های ذی‌نفوذ روسیه، مراکز قدرت اقتصادی و رسانه‌ای این کشور هستند که عموماً از آنها به عنوان اولیگارش‌ها یاد می‌شود. روسیه از ابتدای دهه ۷۰ (۹۰م)، همگام با جریان اقتصاد بین‌الملل و با هدف ایجاد اقتصاد بازار آزاد خصوصی‌سازی و آزادسازی گسترده در بخش‌های مختلف اقتصادی این کشور را در دستور کار خود قرار داد. عمده‌ترین تمرکز برنامه‌های خصوصی‌سازی در بخش گاز، نفت و فلزات بود. اصلاح‌های اقتصادی و طرح‌های خصوصی‌سازی آنچنان نواقصی داشت که راه را برای هر گونه سودجویی باز می‌گذاشت. شرکت‌هایی که وارد این بخش شدند، به طور خیره کننده و در مدت کوتاهی به ثروت‌های بسیار هنگفتی دست یافتند. بر اساس برخی تحلیل‌ها، ۵۰ درصد اقتصاد روسیه در دهه ۷۰ (۹۰م)، در اختیار ۷ بانکدار معروف این کشور بود.

«خادُر کفسکی» در مصاحبه‌ای در سال ۱۳۷۶ (۱۹۹۷)، این فضا را اینگونه توصیف کرد: «سیاست پرمنفعت‌ترین زمینه اقتصادی در روسیه است.»

برخی تحلیل گران به واسطه همین تحولات، اقتصاد دهه ۷۰ (۹۰م) روسیه را سرمایه‌داری اولیگارشی می‌نامند. همان‌طور که گفته شد وابستگان به اولیگارش‌ها در دور اول ریاست جمهوری پوتین در دولت او حضور و نفوذی مؤثر داشتند. به عنوان مثال، نهاد ریاست جمهوری پوتین در دور اول ریاست جمهوری او همچنان در کنترل دوست نزدیک برزفسکی یعنی «والوشین» بود.

او در زمان ریاست خود بر نهاد ریاست جمهوری، به‌طور غیر رسمی پس از رئیس جمهور و حتی قبل از نخست‌وزیر، دومین فرد مهم ساختار سیاسی روسیه بود و در ایجاد حزب اتحاد روسیه و همچنین حزب روسیه متحد، نقش مهمی به عهده داشت.

»الُگا کریشتانوفسکایا»، جامعه‌شناس معروف روسیه، معتقد است حدود ۲۵ درصد نخبه‌های حاکم در روسیه به این طیف اختصاص دارند. آنها ۳۴ درصد پُست‌های اصلی دولت و حدود ۱۸ درصد کرسی‌های مجلس‌ها را در اختیار گرفته‌اند و بسیاری از معاون‌ها و فرماندارهای مناطق نیز به این طیف تعلق دارند. به اعتقاد او، در دوره پوتین حضور قدرت گرایان در ساختار سیاسی روسیه نسبت به دهه ۶۰ (۸۰م)

افزایش دوازده برابری داشته.

«بوریس برژیوسکی» شاخص‌ترین چهره در میانِ اولیگارش‌های روس بود که از او به عنوان «پدرخوانده کرملین» یاد می‌شود. او ثروت خود را از صنعت اتومبیل‌سازی و جواهرات به‌دست آورد. اتومبیل‌هایی که منبع ثروت او شدند، همه توسط شرکت‌های دولتی ساخته شده بودند. این ثروت همزمان با عضویت او در ساختار سیاسی روسیه دوران یلتسین تضمین شد و راه او را برای سهم‌بری از صنعت نفت و گاز این کشور باز کرد. او به‌طور مستقیم از دولت یلتسین حمایت می‌کرد و بعدها یکی از چهره‌های مهم در به قدرت رسیدن ولادیمیر پوتین شد. زندگی پر از فراز و نشیب برژویسکی با کشته شدن او در سال ۲۰۰۴ به پایان رسید.

چهره شاخص دیگر در بین اولیگارش‌های روسیه، «ولادیمیر گوسینسکی» بود. منبع اصلی ثروتش بانکی بود که در اواخر دهه ۸۰ میلادی تاسیس کرد. او جزو اولین اولیگارش‌هایی بود که به اهمیت افکار عمومی در سیاست روسیه بعد از فروپاشی پی برد و پایه گذار اولین رسانه خصوصی در این دوران شد. او و برژیوسکی از حامیان مالی و سیاسی یلتسین در کرملین بودند.

ولادیمیر پوتین نیز بانکداری بود که فعالیت‌های اقتصادی خود را در یکی از حساس‌ترین بخش‌های اقتصادی روسیه به عنوان رئیس اتاق بازرگانی خارجی دنبال می‌کرد. سیاستگذاری‌های اقتصادی او و نحوه وام‌دهی در روسیه که منجر به اعطای قدرت کنترل تام و تمام بانکداران بر حیات اقتصادی روسیهَ شد، منبع درآمد کلان او در نیمه دوم دهه ۹۰ میلادی شد. بر اساس این سیاستگذاری اقتصادی و از طریق قانونی غیر معمول در جهان، دولت این امکان را پیدا کرد که برای جبران کسری بودجه از «افراد» وام بگیرد؛ سازوکاری که نه تنها در دنیای اقتصاد مرسوم نیست بلکه بر خلاف قانون و رویه حاکم بر قواعد اقتصادی است.

آنچه اولیگارش‌های روس در قبال وام‌دادن به دولت در آستانه ورشکستگی به‌دست آوردند، عبارت بود از کنترل بر شرکت‌های دولتی و خرید آنها به قیمت‌هایی بسیار غیرواقعی و ارزان. بیشترین بخشِ انرژی و شرکت‌های مرتبط با صنعت نفت و گاز روسیه از این طریق به بخش خصوصی که همان چند نفر اولیگارش اصلی زمامدار آن بودند، واگذار شد.

«میخائیل خودروکفسکی» در میان هفت اولیگارش روسیه از جایگاه متمایزی برخوردار است. او در قبال وامی که در اختیار دولت روسیه قرار داد، کنترل یکی از شرکت‌های مهم انرژی در روسیه به نام «یوکس» را به‌دست گرفت که به یکی از پیچیده‌ترین شرکت‌ها در تاریخ خصوصی‌سازی روسیه بدل‌شد.

خودروکفسکی نیز بانک خود را راه‌انداخت و فعالیت‌های مالی خود را تحت نام این بانک انجام داد. او جزو اولین و جسورترین اولیگارش‌هایی بود که درصدد راه‌اندازی تجارت با خارج از روسیه بود. بنابراین سیاست‌های تجاری خودروکفسکی بیشتر معطوف به شرکت‌های چندملیتی بود که بعدها پاشنه آشیل او در جنگ ولادیمیر پوتین علیه اولیگارش‌ها و منجر به زندانی شدن اولیگارش معروف روسی شد؛ اولیگارشی که پوتین از او به عنوان «آل کاپون» یاد می کند.

«میخائیل فریدمن»، «ولادیمیر وینا گاردف» و «الکساندر اسمولینسکی» دیگر اولیگارش‌های روسی هستند که هر کدام بانک‌های خود را به راه انداختند و با حضور همزمان در اقتصاد و سیاست روسیه در دهه ۹۰، رانت‌های فراوانی برای خود دست و پا کردند و سهامداران عمده خصوصی‌سازی اموال دولتی شدند.

پوتین و اعلام جنگ علیه اولیگارش‌های هفت‌گانه

بخش عمده‌ای از اولیگارش‌های روس که یکی از مهم‌ترین عناصر به قدرت رسیدن پوتین در سال ۲۰۰۰ بودند، با هدف انتخاب جانشینی برای یلتسین که ادامه‌دهنده راه او باشد، به حمایت از پوتین پرداختند. اما



به قدرت رسیدن پوتین با پایان یافتن قدرت این هفت نفر در اقتصاد و سیاست روسیه همراه شد. اما اهداف پوتین از اعلام جنگ علیه اولیگارش‌ها چه بود؟

آنچه بعد از سال ۲۰۰۰ در جنگ پوتین علیه اولیگارش‌ها پررنگ‌تر از همه خود را نشان می‌دهد، تلاش پوتین برای در اختیار گرفتن رسانه‌ها در روسیه است. پوتین که به قدرت رسانه‌ها در جهت‌دهی به افکار عمومی مردم پی برده بود، اولین و مهم‌ترین ماموریت خود را به در اختیار گرفتن رسانه‌های مختلف در کشور متمرکز کرد.

«ولادیمیر گوسینسکی» پایه‌گذار اولین رسانه خصوصی در روسیه که در دوره انتخابات، برنامه‌هایی علیه پوتین پخش کرده بود، اولین قربانی مسیری بود که پوتین در پیش گرفته بود. شرکت رسانه‌ای عظیم او اعلام ورشکستگی کرد و در نهایت، شرکت «گاسپروم» آن را خرید. در اصل به بخشی از پروپاگاندای دولتی پوتین بدل شد.

دومین هدف اصلی پوتین در راه مبارزه با اولیگارش‌ها عبارت بود از خارج کردن آنها از بخش سیاسی و سیاستگذاری در روسیه. او به طور مستقیم اعلام کرد که افراد صاحب قدرت و ثروت باید از فرایند سیاستگذاری در کشور خارج شوند.

هدف پوتین از این کار، متمرکز کردن قدرت در دست‌های خودش بود که در نهایت به موفقیت کامل او منجر شد. این موفقیت در جابه‌جایی قدرت بین پوتین و مدودف در بیش از یک دهه گذشته نمود عینی و آشکار خود را نشان داد. در نتیجه، گوسینسکی به اسپانیا گریخت. برژیوسکی مجبور شد به لندن مهاجرت کند و از آنجا، به مخالفت سیاسی با پوتین مشغول شد. خودروکفسکی در سال ۲۰۰۳ از زندان سر در آورد چرا که پوتین نه تنها مخالفِ فعالیت‌های سیاسی-اقتصادی او بود، بلکه می‌خواست کنترل شرکت‌های عظیم او را نیز در اختیار دولت قرار دهد.

ولادیمیر پوتین گرچه همراه میخائیل فریدمن در روسیه ماند، در نهایت مجبور شد به شکل رسمی اعلام کند که تمام ثروتش پس از مرگ به امور خیریه اختصاص خواهد یافت؛ ثروتی که بالغ بر ۵ میلیارد دلار تخمین زده می‌شود.

عصر ظهور نئواولیگارش‌ها

نگاهی اجمالی به اولیگارش‌های روس در دهه ۹۰ میلادی نشان می‌دهد که آنها همگی در امور مالی و بانکداری سهیم بودند. به همین ترتیب، همه آنها در سیاست دخیل بودند. هر هفت اولیگارش معروف روابط پیچیده و نزدیکی با اعضای سابق کا.گ.ب داشتند و رانت‌های اطلاعاتی و امنیتی فراوانی از این طریق به‌دست می‌آوردند.

این اولیگارش‌ها همه عضو «کُمسومُل» (Komsomol) بودند که شاخه جوانانِ حزب کمونیست شوروی سابق بود. آنها «دولتِ در درون دولت» در روسیه پس از دوران کمونیسم را تشکیل دادند و هدایت کردند.

اما به راستی پوتین در جنگ علیه اولیگارش‌ها موفق بود؟ در نگاه اول پاسخ به این سؤال «مثبت» است. پوتین توانست هفت اولیگارش معروف روسیه را از فضای سیاسی کشور خارج کند اما این به معنای پایان اولیگارشی در این کشور نبود. روسیه امروز به زعم بسیاری از تحلیلگران، با نسل جدیدی از اولیگارش‌ها روبه‌روست که محصول مستقیم اقتصاد سیاسی پوتین است. بخش عمده‌ای از این نئواولیگارش‌ها، محصول موج جدید خصوصی‌سازی پوتین-مدودف هستند که از سال ۲۰۰۵ در این کشور آغاز شد. اما این نسل جدید از اولیگارش‌ها با اولیگارش‌های دهه ۹۰ تفاوت ماهوی دارند.

آنها اولیگارش‌هایی بابِ میل پوتین هستند: فعالان اقتصادی که در سیاست دخالت نمی‌کنند. به تعبیری دیگر، آنها فقط زمانی مجازند در سیاست دخالت کنند که در راستای خواسته‌های دولت پوتین‌باشد. ■

هر کار بر طریق خداپرستی محکم و استوار باشد، مصائب دنیا بر وی سبک آید، اگر چه تکه تکه شود ● امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دروغ!

نمایندگان تهیه‌کننده گزارش تحقیق و تفحص از سازمان تامین اجتماعی و مدیر عامل سابق این سازمان در عمل یکدیگر را به بزرگترین دروغ‌پردازی‌ها متهم می‌کنند

مدتی قبل مجلس شورای اسلامی رأی داد به اینکه از عملکرد سازمان تامین اجتماعی به عنوان یکی از بزرگترین واحدهای اقتصادی کشور تحقیق و تفحص شود. هیاتی مأمور این کار شد و هفته گذشته این هیات گزارش سنگینی تهیه کرد و خلاصه‌اش در صحن علنی برای اطلاع همگان قرائت شد. طبق آنچه در این گزارش آمده، تخلفات فراوان با موضوعات متنوع در عرصه‌های فرهنگی، اقتصادی و سیاسی از این سازمان و مسئولانش سر زده، به‌ویژه اینکه ریاست این سازمان هم بر عهده کسی قرار داشته که از شغل قضایی تعلیق شده و در پرونده دیگری نیز باید پاسخگوی سئوالات سیستم قضایی باشد. حقوق‌های بالا و خارج از عرف و قانون، اهدای کارت‌های هدیه بانکی به افراد خاص با مبالغ سنگین، سواستفاده از فعالیت شرکت‌های وابسته به این سازمان در بورس اوراق بهادار تنها بخشی از این تخلفات رنگارنگ است. به دلیل فراوانی و وزن این اتهامات و تخلفات مندرج در گزارش، این هیات تصمیم گرفت که گزارش به قوه قضاییه برای بررسی و صدور حکم ارسال گردد. بلافاصله پس از انتشار این گزارش اما رئیس سابق سازمان تامین اجتماعی که تخلفات در زمان او انجام گرفته است، جوابیه‌ای طولانی تهیه و منتشر کرد و جالب اینکه در این جوابیه تقریباً تمام اتهامات وارد شده بر خود را «کذب محض» دانسته است. البته نظر ایشان آن است که هیأت بازرسی و تحقیق به پاسخ‌های او توجهی نداشته و با مقاصد خاص این گزارش را تهیه نموده‌اند. تمام متن گزارش تحقیق و تفحص و تمام متن پاسخ مدیر عامل سابق سازمان تأمین اجتماعی در برخی رسانه‌ها و فضای مجازی رسانه‌ای نیز منتشر شده و بسیاری از مردم ایران نیز آن را خوانده‌اند و به این نکته عجیب توجه کرده‌اند که چگونه ممکن است هیأتی از نمایندگان و منتخبان ایشان گزارشی درباره عملکرد مدیر عامل سازمانی ارائه دهند که خود قبلاً از قضات بلندپایه



اگر وزیر راه در «کوپه» بنشیند

اگر مشاوران وزیر راه و شهرسازی چند مسافرت ریلی برای ایشان در داخل کشور تدارک ببینند، شاید برنامه‌های وزیر درباره اولویت‌های این وزارتخانه تغییر کند

هیأت دولت اعلام کرد که بهای بلیت‌های هواپیما از ماه‌های آینده آزادسازی خواهد شد تا به این ترتیب بهای پروژه‌های شرکت‌های هواپیمایی در ساعت‌ها و روزهای مختلف با هم متفاوت باشد و شرکت‌ها بتوانند با یکدیگر در کیفیت و قیمت رقابت کنند و البته درآمد بیشتری هم به دست آورند. تصمیمی که شاید بتوان با توجه به لغو بخشی از تحریم‌ها علیه شرکت‌های هوایی و خرید تجهیزات و قطعات هواپیماها، سطح خدمات رسانی به مردم شریف ایران را در مسافرت‌های هوایی بالاتر برد. اما بخش قابل توجهی از سفرهای زمینی ایرانیان هم به وسیله قطارهای مسافربری و ناوگان ریلی انجام می‌شود که اتفاقاً در مواردی مطمئن‌تر، اقتصادی‌تر و لذت‌بخش‌تر است چرا که ایرانیان از گذشته به سفرهای دسته‌جمعی علاقه‌مند بوده‌اند. بهای بلیت‌های شرکت‌های مسافری ریلی هم چندی قبل افزایش یافت. این روزها بهای برخی بلیت‌های داخلی به حدود ۵۰ هزار تومان برای یک سفر انفرادی هم رسیده است اما با اغماض از این بلیت‌های ۵۰ هزار تومانی و برخی خطوط خاص مسافرتی با شرکت‌ها و قطارهای خاص، سطح خدمت‌رسانی و کیفیت قطارهای مسافری در کشورمان به‌ویژه در سال‌های اخیر نه تنها هیچ بهبودی نداشته بلکه به طور آزاردهنده‌ای کاهش یافته و این در حالیست که چند شرکت بزرگ ایرانی، توان ساخت واگن‌های مسافربری را پیدا کرده‌اند ولی همچنان واگن‌های مورد استفاده در قطارهای کشورمان، از قدیمی‌ترین وسایل نقلیه در کشورند. برخی شرکت‌ها سعی می‌کنند با اندکی



یک نامه دلسوزانه

برخی اقتصاددانان که منتقد دولت گذشته بودند، در نامه‌ای سرگشاده به رئیس جمهور، به ایشان درباره تکرار تجربیات قبل از دولت احمدی‌نژاد تذکر داده‌اند

چند تن از اقتصاددانان و اساتید دانشگاه در این رشته، نامه‌ای سرگشاده به رئیس نوشته‌اند و به ایشان درباره سیاست‌های کلان اقتصادی در پیش گرفته شده هشدار داده‌اند. این عده که البته منتقدان سیاست‌های اقتصادی دولت گذشته نیز بودند، نگرانی عمده خود را این طور اعلام کرده‌اند که دولت جدید با عدول از سیاست‌های اقتصادی دولت قبل، راه دولت‌های پیش از دوران احمدی‌نژاد را در پیش گرفته که از نظر این نویسندگان نامه، سیاست‌های قابل دفاعی نبوده و از آنجا که تیم اقتصادی دولت فعلی، بسیار به آن گروه‌های اقتصادی و دولت‌های گذشته شبیه است، هشدار داده‌اند که تکرار برخی تجربه‌های ناکارآمد گذشته می‌تواند خسارت‌های گذشته را نیز تکرار کند. اتفاقاً همین روزها وزیر اقتصاد دولت هم به دلیل برخی اظهارنظرهای رئیس



بوده و مورد اعتماد رئیس جمهور سابق هم قرار گرفته تا به سمت مدیر عاملی سازمان منصوب گردد ولی این فرد تمام ادعاهای این گزارش را کاملاً دروغ بداند. به طور طبیعی، این نمایندگان و وکلای مردم همه ادعاهای مدیر عامل سابق تامین اجتماعی را تکذیب می کنند و دروغ می پندارند! در این شرایط هر چند قوه قضاییه در گیر رسیدگی به چندین پروژه بزرگ اقتصادی شده و شاید نتواند به این پرونده جدید به سرعت رسیدگی کند، اگر این اتهام زنی تصمیم گیران ارشد نظام علیه یکدیگر به همین جا متوقف گردد و پاسخی هر چه سریع تر از سوی مراجع قضایی برایش یافت نشود، آنچه بیش از همه لطمه خواهد دید، حس اعتماد و آرامش روانی است که مردم باید نسبت به مدیران ارشد جامعه داشته باشند، حسی که با اتهامات سنگین مطرح شده در این پرونده و تکذیب ها و دروغ پنداری های پس از آن هیچ مناسبتی ندارد.

■

آراسته کردن واگن های مسافربری، دست کم ظاهری قابل دفاع داشته باشند اما سن برخی از این واگن ها چنان زیاد و استهلاک و پوسیدگی در آنها چنان بالاست که با این اندک آراستگی، آرامش و آسایشی نصیب مسافر نمی شود و تنها بهانه ای برای افزایش بهای بلیت به دست شرکت های مسافری می دهد. در دوره جدید مدیریت وزارت راه، هر چند در شعارها و برنامه ها کمترین توجه به حمل و نقل ریلی شده، می توان از مشاوران وزیر خواست تا چند مسافرت ریلی داخلی برای آن وزیر عزیز فراهم کنند، بلکه پس از مسافرت های قطاری وزیر، تمام وقت وزارتخانه صرف پرداختن به مسکن مهر و خطوط هوایی و شهرسازی نشود و فرصتی برای بازرسی و بررسی قطارهای ایران هم به دست آید.

■

بانک مرکزی کارت زرد از مجلس شورای اسلامی گرفت، پس شاید فرصت مناسبی باشد تا سخنگوی اقتصادی دولت یا شخص رئیس جمهور پاسخ قانع کننده ای به این نامه تهیه کنند که نویسندگانش از سر دلسوزی و کارشناسی نه رقابت و تخریب، اقدام به نگارش آن کرده اند تا فعالان اقتصادی را از صحت آنچه قوه مجریه درباره اقتصاد در نظر دارد و اجرا خواهد کرد، مطمئن تر سازند.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

صحیح یا درست یا دُرُس یا او کی پس چی آخه؟

بشکنیم یا نشکنیم؟

تا همین پنجاه شصت سال پیش استادان زبان فارسی درباره ی شکسته یا شکسته نویسی چیزی نمی نوشتند زیرا همه تقریباً یک خط داشتند. زبان گفتاری آنها هم تقریباً یکی بود و غیر از مردم بینوای کوچه و بازار که شکسته حرف می زدند و به «نان» می گفتند «نون»، علما و دانشمندان و باسوادها و اداری ها و درباری ها با یک زبان حرف می زدند زیرا تکلیف «زبان معیار» برایشان روشن بود: غیر شکسته و کتابی. نثرشان را هم غیر شکسته می نوشتند. رسم الخطشان نیز به شیوه ی پیوسته نویسی بود. مثال: می نوشتند تُرا (تو را)، بچه علت (به چه علت)، منچکنم (من چه کنم) و... اما حالا چه؟ حالا که زبان و رسم الخط های گوناگونی برای جاهای گوناگون تری داریم، چطور باید بنویسیم؟ آیا وقتی که داریم اس. می نوازیم، رسم الخط و چیزهای دیگر نگارشش باید همان طور باشد که داریم یک مقاله ی پزشکی می نویسیم؟ یا برعکس، آیا وقتی که داریم مقاله ای درباره ی نجوم می نویسیم، می توانیم آن را «فینگلیش» تایپ کنیم؟ یا اجازه داریم کلماتش را «شکسته» و «خلاصه» بنویسیم مثلاً به جای «جواب» بنویسیم «ج» یا اگر فینگلیش است به جای «شما» بنویسیم «U»؟ آیا در رادیو و تلویزیون کتابی حرف بزنیم یا محاوره ای و شکسته؟ وقتی که قصه ای برای مجله یا روزنامه می نویسیم، شخصیت های قصه همگی مثل هم حرف بزنند یا نگاه کنیم ببینیم طرف دستفروش پایین شهر است یا استاد دانشگاه و یا کیف قاپ و زاغ زن و خِفت گیر. و از همه مهم تر: درباره ی این چیزها چه کسی باید نظر بدهد؟

مسلم است که کسی می تواند نظر زبانشناختی بدهد که مقادیر قدیری یعنی کلی زبانشناسی خوانده باشد و ریشه ی کلمه ها را بداند و از قوانین آوایی، حروف خیشومی، ساختار دهان و حنجره و تارهای صوتی و یک عالمه چیز دیگر خبر داشته باشد ضمناً ذوقش مثل شاعرها جالب انگیز ناک باشد!

حالا برگردیم به زمانی که شما شاید شیرخواره و یا شاید بیست و یکی چند ساله بودید. آن روزها اگر استاد پرویز ناتل خانلری درباره ی چطور بنویسیم چیزی می نوشت، درباره ی شکسته نویسی بحثی مرقوم نمی فرمود زیرا کسی شکسته نمی نوشت و نثر فاخر، همان نثر منشآت قاآنی و گلستان سعدی و فوقش نثر شوخیانه ی دهخدا بود در مقالات دخو. حتی وای به روز کسی که جرأت می کرد و وزن شعر را می شکست! همین دکتر ناتل خانلری چوب بر می داشت و توی سر نیما می کوفت که هر کس وزن بشکند، سرش را می شکنم. بروید مقالاتش را بخوانید و ببینید اغراق نمی کنم. شعر نیما که دست کم وزنی شکسته و قافیه ای داشت، کفر ابلیس بود چه برسد به شعر سپید که نه وزن عروضی دارد نه قافیه های مرسوم. اما حالا همه به شعر سپید و سفید عادت کرده اند و حتی اگر خودشان هم هیچ ذوقی نداشته باشند و پسری یا دختری دلشان را شکسته باشد، زودی می روند توی دفتر یادداشت گوشی خودشان و شعر سفید مرتکب می شوند. اما انگار هنوز همه عادت نکرده اند در نثرشان شکسته بنویسند و کلمه های کوچه و بازار را به نثرشان وارد کنند. نمونه اش هم نثرهای چپ اندر قیچی است که همه جا هست. از آگهی های روی در و دیوار و شیشه ی مغازه ها و مترو بگیر و با همان مترو برو سراغ چیزهایی که توی روزنامه ها و مجله ها و دفترهای خاطرات و انشاهای مدرسه نوشته می شود.

این که نمی شود! مخصوصاً وقتی که برای بیان کردن احساس و منظور خودمان فقط کلمه داریم، لاغیر. در رادیو هم کلمه داریم، هم لحن گوینده و هم موزیک. در کتاب و مقاله و داستان ما فقط کلمه داریم. فوقش یک صفحه بندِ باحال هم داشته باشیم که وقت بگذارد و نوشته را بخواند و برایش عکس مناسب پیدا کند و فونت و مونت و کریستوی کار را مطابق پیام نویسنده بیاراید تا جناب خواننده غیر از کلمه ی خشک و خالی، دوزار هم کمکی داشته باشد اما یادمان نرود که در قصه و مقاله و این جور چیزها فقط «کلمه» داریم. «لاغیر»ش را هم بگویم تا تأکیدم مؤکّد شود. یعنی دوقبضه ی سفارشی. اگر نویسنده کلمه هایش را متناسب با شخصیت های قصه یا نوع نوشته اش (فیزیکی، جغرافیایی،....) انتخاب نکند، چطور می تواند به خواننده القا کند که این آدم قصه لات است، آن یکی وسواسی است و آن دیگریَ عصاقورت داده؟ این اشکال را خیلی سال پیش به نظامی گنجوی هم گرفته بودند که استاد چرا فرهاد که سنگتراش است و از قشر پیشه وران، همان طور حرف می زند که خسرو پرویزی که از قشر پادشاهان است و فرّه ی ایزدی دارد؟ به گفت و گوی خسرو پرویز و فرهاد نگاه کنید:

«نخستین بار گفتش کز کجایی؟ / بگفت از دارِ مُلک آشنایی // بگفت آنجا به پیشه در چه کوشند؟ / بگفت انده خرند و جان فروشند»

هر دو مثل هم حرف می زنند. اما فردوسی یا مولوی یا حافظ این اشکال را ندارند. فردوسی وقتی که دارد از جنگ و خشونت حرف می زند، از حروف حلقی و خشن یا از حروف مناسب استفاده می کند: «ستون کرد چپ را و خم کرد راست / فغان از خم چرخ چاچی بخاست» وقتی هم می خواهد از لطافت نازَنینی حرف بزند، از حروف لبی استفاده می کند: «همی بوی مُشک اید از موی او» لب خود به خود غنچه می شود. اصلاً چرا «دخو» نثرش معروف شد؟ چرا «گردن شکسته ی فومنی» نثرش معروف شد؟ چرا «ابوالفضل بیهقی» و «سعدی» و «ابوبکر عتیق نیشابوری» و «ناصر خسرو» نثرشان شاخص شد؟ زیرا به زبانِ زمانِ خودشان توجه کردند و مثل همان روز نوشتند. با این که مولوی و سعدی از روزگار عطار نیشابوری زیاد فاصله نداشتند، وقتی چیزی می نوشتند، به سبک عطار نمی نوشتند و زبان روز خودشان را وارد نثرشان می کردند. ضمناً متکلّف هم نمی نوشتند: ساده و روان. بنابراین زیبا می شد. بقیه اش را می گذارم برای قطره ی بعد. قطره به قطره شیرین تر خواهد شد این بحث.

ادامه دارد

همراهی و گفتگوی با مردم را جستجو نمودم، پس آن را در خوشخویی یافتم ●امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: داود بازخو

روستای آلوارس با بزرگترین پیست اسکی





قدیم ترین روستایی که در دامنه سبلان پا به عرصه وجود گذاشته است روستای آلوارس است. این روستای ییلاقی از توابع بخش سرعین شهرستان اردبیل است که گفته می شود پیشتر، ییلاق چراگاهی عشایر شاهسون بوده است. بررسی ها و شواهد موجود نشان می دهد که استقرار در این روستا به صدها سال پیش برمی گردد. برای نام این روستا نیز افسانه های زیادی گفته شده از جمله اینکه مردی در زمانهای قدیم در روستا زندگی می کرد که ادعا داشت وارث این مکان است. بعد از درگذشت پیرمرد طایفه او به نام «آل وارث» معروف شد.

گروهی هم می گویند در روستای آلوارس باغهای بزرگی وجود داشت که از درختان تنومندی چون شمشاد و سرو و بید تبریزی انباشته بود. نجاران از آن درختان انبوه الوار می بریدند و کسانی که در روستای همجوار خانه می ساختند از روستای آلوارس الوار می خریدند. بنابراین به خاطر این درختان تنومند و الوار محکم این روستا به الوارستان معروف شد.

گروهی هم می گویند اجداد اهالی این روستا به نژاد پارس می رسند. این روستا را پارسیان در زمانهای بسیار قدیم ساخته و مدت مدیدی در آن زندگی کرده اند. به همین خاطر نام «آل پارس» نیز بر روی آن می نهند. البته از همه مصطلح تر برای این روستا همین عنوان «آل پارس» است.

پیست اسکی آلوارس

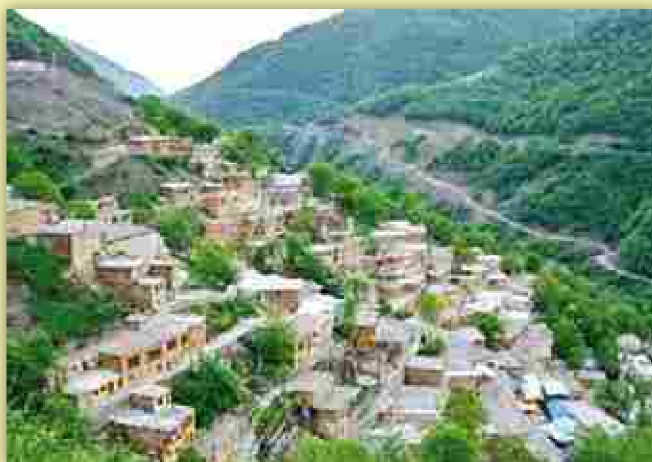
مجموعه فرهنگی، توریستی و ورزشی آلوارس در یکی از زیباترین نقاط استان از لحاظ گردشگری و در دامنه های مرتفع و زیبای سبلان واقع شده که بزرگترین پیست اسکی از لحاظ وسعت در ایران است. این پیست اسکی در فاصله ۱۲ کیلومتری روستای آلوارس و ۲۴ کیلومتری سرعین قرار گرفته و از آنجایی که پیست فوق در ارتفاع ۳۲۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد به سبب بارندگی برف فراوان در طول پاییز و زمستان و به جهت دیر ذوب شدن برفهای این منطقه می تواند در حدود شش الی هشت ماه از سال مورد استفاده قرار گیرد که از این لحاظ در ایران در رتبه اول است. این مکان مجهز به امکاناتی همچون بالابر، تله سیژ و امکانات دیگر است. پیست آلوارس طی سالهای ۸۴-۸۵ افتتاح و مورد بهره برداری قرار گرفت. با وجود گرمای ۳۵-۴۰ درجه ای هوای تابستان در اردبیل و سرعین با اینکه این مکان در ۳۰ کیلومتری سرعین قرار دارد می توان برف را در این مکان به وضوح دید و لمس کرد.

علاوه بر جاذبه های زمستانی و ویژگیهای بارز منطقه ای که مجتمع ورزشهای زمستانی آلوارس در آن واقع شده، می توان به جاذبه های بهاری و تابستانی آن از جمله روی آوردن عشایر با گله های خود به حوالی آن، هوای خنک و معتدل در اوج تابستان، پوشش گیاهی و گلهای رنگارنگ به صورت دشتهای وسیعی از شقایقهای کوهی، گل ختمی، گون و غیره و همچنین قرار گرفتن در مسیرهای صعود به قله سبلان و قلل دیگر و مشرف بودن آن به شهرهای سرعین، نیر و اردبیل اشاره کرد که استفاده از آن را در تمامی فصول سال مفید و خاطره انگیز می کند.

آبشار و چشمه گورگور آلوارس، نیر

آبشار گور گور آلورس نیر در استان اردبیل واقع است. این آبشار در یکی از زیباترین نقاط طبیعی استان

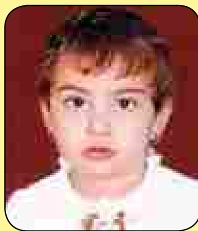




شکوفه های زندگی


فرزاد جعفرپور

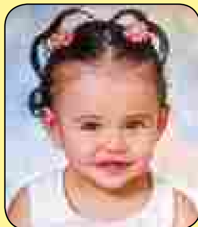

مارال مردپور


زهرا سالک رحمانی


حسین سالک رحمانی


غزاله صفاری

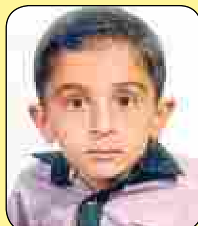

دانیال صفاری


نفس عباسی

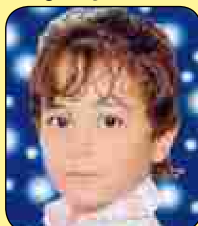

سپیده سهرابی


پویا شربتی


الینا شربتی


امیرحسین عادلی


فاطمه عادلی


محمد نظری


هلنا محمدی

هرگز حوصله را از دست ندهید، این آخرین کلیدی است که در را خواهد گشود

●سنت اگزوپری





آبشار گورگور آلورس نیر در استان اردبیل واقع است. این آبشار در یکی از زیباترین نقاط طبیعی استان یعنی کوه سبلان قرار دارد

یعنی کوه سبلان قرار دارد و همراه با دیگر عناصر زیبا و بدیع طبیعی مانند یخچالهای دائمی، چشمه های آب گرم و آبهای معدنی، فضایی مناسب و دلپذیر برای علاقه مندان به زیبائیهای طبیعت پدید آورده است. این آبشار با جمع شدن آبهای جاری از برفها و چشمه های ییلاقات **آیقار، عربلو، اجیرلو، گورگور و جلودارلو در دره گورگور**، رودخانه کرکری را تشکیل می دهد. در این منطقه، آب چشمه های منطقه سبلان به هم پیوسته و در شیب تندی به پایین سرازیر می شود.

چشمه گورگور از جمله چشمه های مشهور منطقه سبلان است. این چشمه در دره آلوارس یا قزل گوللر که یکی از عریض ترین و باصفاترین دره های سبلان است، در ارتفاع ۲۴۲۰ متری از سطح دریا قرار دارد. آبدهی این چشمه بسیار بالا بوده و آب از خلل و فرج دیواره صخره ای مشرف به دره با فشار بیرون می آید.

نظر به شیب تند مسیر تا رسیدن به رودخانه، بستر آبشار مانندی راطی می کند و با توجه به موقعیت تفریحی و تفرجی و ورزشی دره قزل گوللر و احداث پیست اسکی روی برف آلوارس در آن، چشمه و آبشار گور گور نیز با دارا بودن آب و چشم انداز و فضای سبز جالب اهمیت به سزایی از نظر گردشگری را دارد.

بافت معماری روستا

خانه های قدیمی با دیوارهای ضخیم، سقف چوبی و پوشش کاهگلی نشانگر سازگاری تناسب معماری خانه ها با اقلیم و طبیعت روستا است. در ورودی حیاط بعضی از خانه ها، درختان بلند برافراشته ای به جای حصار کاشته شده و زیبایی های روستا را دو چندان کرده است.

ساختمان خانه های روستای آلوارس با توجه به کوهستانی بودن منطقه و تجربیات ناشی از وزش باد و تابش آفتاب، جهت شرقی - غربی دارند. در طراحی و ساخت خانه ها، علاوه بر بخشهای استراحت و مطبخ و ... محلی برای انبار محصولات کشاورزی علوفه، طویله، مرغدانی و جایگاهی برای پارک ماشین آلات کشاورزی نیز در نظر گرفته شده است.

به جز خانه های قدیمی و مسجد و زندگی دلپذیر روستایی، آثار تاریخی و فرهنگی دیگری در روستا وجود ندارد. اگر هم بخواهید شب در این روستا اقامت داشته باشید می توانید میهمان مردم مهمان نواز روستا شوید.

مسیر دسترسی

اول به سرعین سفر کنید و از آنجا جاده آسفالت ۱۲ کیلومتری شما را به این روستای زیبا می رساند. آلوارس در ۳۵ کیلومتری غرب شهر اردبیل واقع شده است. این روستا از شمال به روستای اوجور، از شرق به روستای شایق، از جنوب غرب به روستای شاه نشین و از جنوب شرق به روستای میمند محدود می شود.

غذاهای محلی

از انواع غذاهای محلی روستا می توان به آش دوغ، آبگوشت، کباب و نان محلی اشاره کرد. نان لواش مخصوصی که زنان روی ساج می پزند، بسیار تردو خوشمزه است. کبابهای محلی این منطقه به دلیل گوشت تازه گوسفندانش خوشمزه است چون از چراگاههای طبیعی تغذیه می کنند. البته غذاهای محلی را باید محلی های این روستا برای شما بپزند. ■

ترجمه: مریم نیک پور

بر اساس سرگذشت «آدام گرین برگ»
اهل گیلفورد، ایالت کنتی کوت آمریکا

منبع:
GuidePosts Magazine



مرا از در راندند، از پنجره برگشتم!

۷ سال پیش، درست در لحظه‌ای که «آدام گرین برگ» فکر می‌کرد به آرزویش رسیده و تا رؤیای کودکی‌اش به اندازه یک دست دراز کردن فاصله دارد، حادثه‌ای تمام محاسباتش را به هم ریخت و زندگی‌اش را دگرگون کرد. این داستان اوست که همه معتقد بودند دیگر به درد نمی‌خورد اما با نیروی امید و با شنیدن جمله‌ای از مربی خود به جایی رسید که نامکن بود.

۲۰ سانت کوتاهتر از حریفان

نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم کاری دارم که باید آن را تا آخر انجام بدهم. هزاران بار در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم اما هیچ کدام مثل آن روز و به حساسی آن مسابقه نبود. بازی در لیگ برتر، آرزوی یکی دو روز من نبود. از کودکی برایش خواب‌ها دیده بودم و برای رسیدن به آن تلاش کرده بودم. از روزی که خودم را شناختم، عاشق بیس‌بال بودم و هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، خودم را در نقش بازیکنان معروف این رشته می‌دیدم. اما این فقط یک رؤیا نبود. باید بیشتر تلاش می‌کردم. باید آنقدر کار می‌کردم که حتی هیچ کس تصورش را هم نمی‌کرد. سال‌ها وقت گذاشتم. مبارزه کرده بودم تا تمام مسائل غیر عادی مقابلم را شکست بدهم تا به اینجا برسم و حالا، باید دست دراز می‌کردم و رؤیای کودکی‌ام را در آغوش می‌گرفتم.

من پسری ۱۷۰ سانتی‌متری بودم که ۸۰ کیلوگرم وزن داشتم و در دنیای رقابتی که بازیکنان دور و برم دست کم ۱۹۰ سانتی‌متر قد و ۹۵ کیلوگرم وزن داشتند، چندان مهره‌ی مناسبی به حساب نمی‌آمدم. اما حالا، در یکی از شب‌های جولای ۲۰۰۵، من این کار را کرده بودم و ناممکن‌ها را شکست داده بودم. به پیراهن آبی رنگم و حرف C قرمزی که اولین حرف تیمی بود که در آن بازی می‌کردم، نگاهی انداختم. چشم‌هایم را بستم و دوباره نفس عمیقی کشیدم و به خودم اطمینان دادم که می‌توانم از پس این کار بر بیایم. تماشاگران کم کم در جایگاه خود در ورزشگاه «مارلینز» قرار می‌گرفتند. جایی که قرار بود تا چند ثانیه دیگر، من و هم تیمی‌هایم با تیم فلوریدا مسابقه بدهیم. اما این فقط آغاز ماجرا بود.

ضربه‌ی مهیب

پدر و مادرم هم در جایگاه بودند. از دور هم می‌توانستم حالشان را بفهمم. فکر آنها را از سرم بیرون انداختم و بار دیگر چوب دستی پرتاب را بررسی کردم. بازیکنی که قرار بود نخستین ضربه را بزند، «والریو دالاس» بود؛ بازیکن بزرگی که اسمش را بارها شنیده بودم اما خودش را تا آن روز ندیده بودم. من چپ دست مبارزه می‌کردم و مثل بقیه پیچرها فکر می‌کردم که او ضربه‌اش را با یک «فست‌بال» آغاز می‌کند. لحظه‌ای که والریو دالاس آماده ضربه شد، به خودم گفتم جسور باش... تو می‌توانی! و بعد، او ضربه‌اش را زد یا بهتر است بگویم شلیک کرد. این اولین ضربه‌ای بود که در لیگ برتر از نزدیک شاهد آن بودم. یک پرتاب که ۹۲ مایل در ساعت سرعت داشت. یک دورِ بلند. من فقط ۶ اینچ فاصله داشتم و این یعنی، فقط کمتر از یک ثانیه فرصت داشتم تا تصمیم بگیرم این پرتاب چه خواهد کرد. سعی کردم چرخ بزنم اما خیلی دیر شده بود. توپ با صدایی ترسناک به سرم خورد و من، مچاله روی زمین افتادم و در هم شکستم.

خجالتی که بدتر از درد بود

به نظر می‌رسید آسان‌ترین کار این است که چشم‌هایم را ببندم و خلاص... اما این چیزی نبود که برایش سالها جنگیده بودم. بعد از آن همه سال مبارزه برای رسیدن به نقطه‌ای که در آن بودم، حالا قرار نبود با یک ضربه از آرزوهایم خداحافظی کنم. کمی چشم گرداندم. مربی روی من خم شده بود و پشتِ سرِ هم سؤال می‌کرد تا از هوشیاری من مطمئن شود: «دو روز قبل کجا بودی؟» با ناله گفتم: «بین بچه‌های نیمکت بودم و هرگز به اونجا برنمی‌گردم.»

۷ سال پیش، مردم درباره آسیب‌های مغزی مثل امروز اطلاعات نداشتند. مرا به رختکن بردند و پزشک تیم مشغول بررسی وضعیت من شد. حالم خوب نبود اما چون شکستگی نداشتم، پزشک گفت یکی دو روز دیگر می‌توانم به بازی برگردم. و گفت: «فقط استراحت کن!» بعد پدر و مادرم آمدند. مادرم با نگرانی گفت: «حالت خوبه پسرم؟» به او اطمینان دادم که خوبم. حس خجالت بیشتر از تمام دردی که داشتم، آزارم می‌داد. با اصرار بسیار مربی‌ام را راضی کردم تا اجازه بدهد به مسابقه برگردم. به «هوم پلیت» برگشتم، و به هم تیمی‌هایم توپ دادم و توپ‌های حریف را گرفتم. مادر آن مسابقه پیروز شدیم اما آن بازی، آخرین رقابت من در لیگ برتر بود.

سقوط به پایین‌ترین پله

برای مدتی طولانی نمی‌توانستم بفهمم در بدنم چه اتفاقی افتاده که حالم آنقدر بد است. هیچ کس هم نتوانست بفهمد. صبح فردایی که توپ به سرم خورد، بیدار شدم و مثل هر روز، برای پیاده‌روی و ورزش بیرون رفتم اما تا نور به صورتم خورد، دچار تهوع و سرگیجه شدم. چند روز بعد سعی کردم به ضعف جسمانی‌ام غلبه کنم و با دویدن کمی بانشاط شوم اما احساس می‌کردم که چشم‌هایم از سرم جدا شده‌اند و جایی آن اطراف معلق هستند. چند روز بعد خم شدم تا کفش‌هایم را بپوشم اما سرگیجه گرفتم و زمین خوردم. گویی دوران قهرمانی من آغاز نشده، به سر آمده بود.

چند سال از آن حادثه گذشت و هرگز به طور کامل خوب نشدم. تشخیص پزشکان این بود که بر اثر آن ضربه، بخش‌هایی از مغزم آسیب دیده بود و من برای تصمیم‌گیری‌های آنی و داشتن دقت و تعادل، مشکلاتی اساسی داشتم و هرگز نخواهم توانست در کارهایی که به این سه عامل نیاز داشت، موفق شوم. انگار حق با آنها بود زیرا بازی‌ام افت کرده بود و هنگام بازی چنان مشکلاتی داشتم که مربی‌ها ترجیح دادند از بازیکنی مانند من استفاده نکنند مخصوصاً در لیگ برتر و رقابت‌های حساس. دوستانم از کارهایم متعجب بودند و مدام می‌پرسیدند چرا در لیگ برتر بازی نمی‌کنم و دیگر مثل سابق برای رؤیایم نمی‌جنگم؟ برایم خیلی سخت بود موقعیتم را برای آنها توضیح بدهم. به خودم می‌گفتم: «تو زندگی خودتو با یه رؤیا شروع کردی و همه چی رو وقف اون رؤیا کردی. غیر ممکنه همین‌طور ولش کنی... باید براش بجنگی.»

چند شب بعد از بازی در یک مسابقه بد، در اتاقی

که در هتل محل بازی داشتم، تنها نشسته بودم و به تمام فداکاری‌ها و جانفشانی‌هایم فکر می‌کردم. به هزاران شنایی که روی تخته شنا زده بودم تا مربی‌هایم به جای جثه ریزم به قدرت بدنی‌ام توجه کنند. به مهمانی‌ها و تفریح‌های دوران دبیرستان که با بهانه ردشان می‌کردم تا برای تمرین فرصت بیشتری داشته باشم. یادم می‌آید خواب و خوراک را به خودم حرام کرده بودم. هر بار که پدر و مادرم می‌خواستند برای تعطیلات به سفر بروند، روی دلم پا می‌گذاشتم و نمی‌رفتم.

۷ سال تمام، می‌دیدم که هم‌بازی‌هایم در مسیرشان تثبیت شدند و پیشرفت کردند اما من فقط می‌توانستم دور و بر لیگ‌های فرعی و تیم‌هایی که نام و نشان درست و حسابی نداشتند، پرسه بزنم و شانسم را امتحان کنم. به جایی رسیده بودم که دیگر حتی نامی از من در تیم‌های نیمه معروف دیده نمی‌شد. با این حال نمی‌توانستم بی‌خیالِ بیس‌بال شوم. سرانجام به پایین‌ترین پله نردبان حرفه‌ای بیس‌بال رسیدم و با تیمی قرارداد بستم که گروه خونش به لیگ برتر و این حرف‌ها نمی‌خورد. سطح آن تیم چنان پایین بود که رویش را نداشتم اسم تیمم را حتی به پدر و مادرم بگویم. برای من فقط این مهم بود که ارتباطم با زمین قطع نشود.

در آن روزهای سخت و بحرانی، به نظر می‌رسید که تنها کسی که دوست داشت من در هر شرایطی بیس‌بال بازی کنم و تسلیم شرایط نشوم، همسرم «لیندسی» بود. لیندسی تنها اتفاق خوب زندگی من در آن روزهای بد بود. در سال‌های از دست رفته زندگی‌ام. یک شب که با دلی شکسته به خانه باز گشتم، او را کنارم نشاندم و پرسیدم: «بگو چیکار کنم؟» لیندسی با چشم‌هایی متعجب و پرسشگر نگاهم کرد گفت: «عزیزم، تو عاشق بیس‌بال هستی و من هم عاشق اینم که ببینم همسرم کاری رو که انجام میده، دوست داره.» با لبخند از او تشکر کردم اما واقعیت این بود که دلم می‌خواست یک نفر مستقیم به چشم‌هایم نگاه کند و بگوید: «دیگه کافیه. بیس‌بال از تو قهر کرده. ولش کن!»

وقتی نخواهی، سراغت می‌آید!

می‌دانستم کسی که منتظرش هستم، کیست. یکی از صبح‌های سرد اواسط زمستان ۲۰۱۱، راهی «ساکرامنتو» در کالیفرنیا شدم. باید «داستی بیکر» را ملاقات می‌کردم. او مدیر باشگاهی بود که روزی آرزوهایم را در باشگاهش جا گذاشته بودم. او درستکارترین و صادق‌ترین انسانی بود که در تمام عمرم دیده بودم. یک بار، وقتی در پایین‌ترین مرحله‌ی زندگی حرفه‌ای‌ام بودم و در تیم‌های سطح پایین دست و پا می‌زدم، برایم پیغام فرستاده بود. «من داستی بیکرم. منو که یادت میاد؟ همیشه تو فکرت هستم. مطمئن باش این اوضاع دوام نمیاره. هیچ‌وقت تسلیم نشو.» حالا من بار دیگر به آن نصیحت نیاز داشتم. همان‌طور که در بزرگراه به سمت شمال رانندگی می‌کردم، به خودم گفتم او کسی است که واقعیت را به تو خواهد گفت.

«حالت چطوره پسر؟» داستی همیشه با من مثل پدر برخورد می‌کرد. تمام بعدازظهر را جایی گذراندیم که داستی به آن می‌گفت: «غار مردانه» بعد از سومین قهوه، من‌من کنان و با سری که روی میز خم شده بود، به او گفتم: «به نظرت واسه یه سال دیگه هم با این تیم قرارداد ببندم؟» داستی سرم را بلند کرد، مستقیم در چشم‌هایم خیره شد و گفت: «ببین تو نمی‌تونی و نباید به اون تیم ضعیف برگردی. تو باید زندگی‌ت رو شروع کنی. زندگی تو از بازی بیس‌بال باارزش‌تره. تو می‌تونی... اگه بخوای و اراده کنی می‌تونی وارد یه مرحله جدید بشی. یه شاعر شرقی گفته اگه چیزی رو نخوای، خودِ اون چیز میاد سراغت! حالا من بهت میگم اگه بیس‌بال رو می‌خوای، ولش کن... مطمئن باش اگه واسه این کار ساخته شده باشی، خودش میاد سراغت.»

آن روز وقتی به خانه برگشتم، بیس‌بال را بیرون خانه گذاشتم و آزاد و رها وارد شدم و به همسرم گفتم: «من امسال بازی نمی‌کنم.» دنبال شغل جدیدی رفتم و فروشگاه مکمل‌های غذایی باز کردم و تمام انرژی‌ام را روی این کار گذاشتم. همسرم لیندسی هم کنارم بود و می‌گفت: «عزیزم من همیشه با توام.» و این تمام چیزی بود که می‌خواستم و به آن نیاز داشتم. من آرامشم را بعد از سال‌ها به دست آورده بودم و احساس خوشبختی می‌کردم.

خنده‌دار نیست؟ وقتی تصمیم گرفتم بیس‌بال را رها کنم، بیس‌بال مصمم شده بود مرا ترک نکند: یکی از تیم‌های معتبر از من خواست کرد با آنها قرارداد ببندم اما نپذیرفتم. هنوز آمادگی نداشتم که بار دیگر دل ببندم و ناامید شوم. کمی بعد، باشگاهی که آرزویم بود و فقط یک بار توانسته بودم با آن در رقابت‌های لیگ برتر شرکت کنم، بار دیگر از من درخواست



به آنها ملحق شوم. یک شب، حدود ساعت یازده و نیم، «دیوید سمسون»، رئیس «میامی مرلینز» با من تماس گرفت و گفت: «۷ سال قبل، وقتی تو اون بازی توپ به سرت خورد و مصدوم شدی، من اونجا بودم. خیلی از هوادارات میگن تو بی‌نظیری. از طرف مرلینز ازت دعوت می‌کنم برای ما بازی کنی. قبول می‌کنی باهامون قرارداد ببندی؟»

بار دیگر در هیاهوی زمین

وقتی که چند ماه پیش به «میامی مرلینز» پیوستم، به خودم گفتم: «نه به باخت فکر کن نه به بُرد... فقط بازی کن!» در اولین رقابت کمی هیجان‌زده و نگران بودم اما لحظه شروع به خودم گفتم: «نترس. قبلاً این کارو کردی. لازم نیست نگران باشی. تو از پس همه چی برمیای.» هفت سال قبل هم همین را به خودم تلقین کرده بودم. پیچری که مقابلم بود، «آر.ای دیکی» بود. که جایزه بهترین پیچر را هم از آن خودش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. جمعیت سرپا ایستاده بودند. هراس تمام وجودم را گرفته بود و عرق سرد روی ستون فقراتم نشسته بود. به خودم گفتم تو که منتظر این لحظه بودی پس نترس! به طرف پلیت گام برداشتم. «دیکی» نخستین ضربه‌اش را زد. خیلی آهسته‌تر از ضربه‌ای که ۷ سال قبل دی لاس به سرم زد. ضربه‌ی دیکی هم البته خوب به نظر می‌رسید و من کاملاً آماده بودم. نخستین امتیاز را برای تیمم به دست آوردم. یک دقیقه بعد، امتیاز دوم و تا به خودم بیایم، این صدای هم‌تیمی‌ها و هوادارانم بود که اسم من را فریاد می‌زدند. ۷ سال از بازی حرفه‌ای من گذشته بود و من توانسته بودم بهترین نمایش را از خودم نشان دهم.

سرم را پایین آوردم و به محل استراحت بازیکنان برگشتم. سپس صدای تشویق شنیدم. همه بازیکنان مارلینز ایستاده بودند و مرا تشویق می‌کردند. چشم‌هایم را به طرف جایگاه تماشاگران گرداندم. جمعیت یکپارچه دست می‌زدند و مرا تشویق می‌کردند. بعد از بازی، هنگام شادی با هم تیمی‌ها و صحبت با خانواده‌ام، حتی هنگام مصاحبه، «داستی بیکر» یک لحظه هم از ذهنم دور نشد و مدام به او و حرف‌هایش فکر می‌کردم. آری، او همان کسی بود که باید صدا و حرف‌هایش را می‌شنیدم و به حقیقتی که می‌خواستم می‌رسیدم. حالا من مثال خوبی هستم برای همه آنهایی که روزی رویا، آرزو یا هدفی داشتند و برای رسیدن به آن تلاش کردند اما مانعی در مسیر، اجازه نداده به آنچه می‌خواستند، برسند. شاید وقتی ماجرای زندگی‌م را می‌خوانید، من فصل جدیدی را آغاز کرده باشم و با تیم دیگری قرارداد بسته باشم. شاید در میدان باشم و مشغول مبارزه برای رؤیایی که همیشه در سر داشتم!

یادتان باشد: فقط کسانی به هدف‌های عالی می‌رسند که هرگز ناامید نمی‌شوند. من توانستم... شما هم می‌توانید!

دروغ مانند برف است، هر چه آن را بغلتانی بزرگ‌تر می‌شود

● مهارتی

بر اساس سرگذشت: نوشین

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

مثل عکس برگردان



نمی‌دانم داستان زندگی‌ام را از چه زمان و چه سنی شروع کنم. اما بهتر است دوران کودکی و خردسالی را رها کنم و از زمانی شروع کنم که پا به دوره نوجوانی گذاشتم.

پدر و مادری داشتم که هر دو زحمتکش بودند و به سختی زندگی خودشان و سه خواهر و برادر دیگرم را تامین می‌کردند.

به یاد دارم که در همان زمان، گاهی اوقات که با مادرم تنها می‌شدم، زن بیچاره در حالی که موهای مرا شانه می‌کرد، با خوشحالی می‌گفت: «نوشین جان یادت باشه وقتی بزرگ شدی و خواستی ازدواج کنی، مبادا مثل من احساساتی بشی و بخوای با مردی که دوستش داری، ازدواج کنی. چون مطمئن باش بدبخت می‌شی! اما اگه از عقلت استفاده کنی، مطمئن باش که خوشبخت خواهی شد! چون ازدواجی که از روی عقل باشه، به تو حالی می‌کنه که نباید از چشم و ابروی طرف خوشت بیاد تا بتونی خوشبخت بشی. کافیه مرد آینده‌ات حساب بانکی‌اش پر باشه تا بتونه زنش رو به قصر خوشبختی ببره.»

آری، اینها نصیحت‌های مادرانه‌ای بود که هر از گاهی می‌شنیدم و چون به مادرم از چشمانم نیز بیشتر ایمان داشتم، بی‌لحظه‌ای تردید حرف‌هایش را قبول می‌کردم. تا اینکه آرام آرام بزرگ شدم و از هنگامی که به دوره نوجوانی رسیدم، کم کم پای خواستگارها به منزلمان باز شد چرا که من دختر زیبایی بودم.

به یاد دارم وقتی با مادرم در مجالس خانوادگی یا دوره‌های دوستانه شرکت می‌کردم، همین که چشم یکی از خانم‌های مجلس به من می‌افتاد، نگاهش تغییر می‌کرد و با مهربانی جواب سلام مرا می‌داد و در عین حال با مادرم نیز خیلی گرم و گیرا حال و احوال می‌کرد. آخر سر موقع خداحافظی نیز شماره تلفنش را به مادرم می‌داد و شماره منزل ما را می‌گرفت. دیدن این صحنه‌ها یا فرستادن همسایه‌ها به عنوان واسطه، کم کم برای من شکل تکراری پیدا کرد. حالا دیگر فهمیده بودم دختر زیبایی هستم و خواستگاران زیادی برایم پیدا می‌شود.

هر چند که در آن زمان هنوز دوره دبیرستان را نیز تمام نکرده بودم و پدر و مادرم به هر واسطه‌ای که برای خواستگاری از من به منزلمان می‌آمد، این جواب را می‌دادند: «به خدا نوشین هنوز خیلی بچه‌ست. نگاه نکنید یه دفعه رشد کرده. فعلاً بچه‌است و قصد داره دبیرستانش رو تمام کنه. بعد از دیپلم، هر چی قسمت باشه همون میشه.»

راستش را بخواهید خود من هم چندان عجله‌ای برای ازدواج نداشتم اما دلیل من و خانواده‌ام برای به تعویق انداختن ازدواج، متفاوت بود. من همیشه در رویاهایم مردی خوش قیافه و جذاب را می‌دیدم که عاشق‌ترین مرد کره زمین است و دیوانه‌وار مرا دوست دارد. من هم با تمام وجود او را دوست دارم و برای رسیدن به چنین مردی حاضرم از جانم نیز بگذرم و با او در یک چادر زندگی کنم و... راستش را بخواهید آن روزها، یعنی در اوج دوران جوانی، گاهی اوقات خودم را جای هنرپیشه‌های فیلم‌های عاشقانه می‌گذاشتم و شاید خنده‌تان بگیرد، بعضی وقت‌ها از سرنوشتی که برای خودم ترسیم می‌کردم، گریه هم می‌کردم!

آری. این گونه بود که روزهای پر از احساس جوانی را پشت سر گذاشتم و دیپلم گرفتم. بعد در شرکتی که متعلق به یکی از دوستان دایی‌ام بود، استخدام شدم، حقوق خوبی هم می‌گرفتم و اتفاقاً مدیر خوبی هم داشتم که حسابی هوایم را داشت اما همان طور که گفتم، من روز به روز زیباتر می‌شدم و بر تعداد خواستگارانم نیز هر روز افزوده می‌شد. من اما همچنان دنبال مرد آرزوهایم بودم و به این سادگی‌ها حاضر نمی‌شدم کسی را جایگزین رویاهایم کنم. تا بالاخره در بیست و سومین بهار زندگی‌ام معنی و مفهوم عشق را درک کردم. آن روز وقتی برای اولین مرتبه «کاوه» را در شرکتمان دیدم که برای خرید یک دستگاه آمده بود، احساس کردم قلبم دارد تندتر از همیشه می‌تپد! انگار او هم دچار همین احساس شده بود چرا که حدود سی ثانیه من و او در دو سوی میز ایستاده و به هم خیره شده بودیم. در لبخند کاوه چیزی وجود داشت که من آن را می‌شناختم؛ عشق، مهربانی و خوشبختی، همان چیزهایی که همیشه دنبالش می‌گشتم! تا بالاخره، فکر کنم من به خودم آمدم و برای این که بقیه همکارانم متوجه نشوند سوالی را مطرح کردم. اما کاوه انگار هیچ چیز برایش مهم نبود که همچنان زل زده بود به من یا در حقیقت باید بگویم غرق شده بود در چشمان مشتاق من! کار به جایی رسید که خنده‌های همکارانم باعث شد من به بهانه‌ای از پشت میزم جا به جا شوم و کاوه هم از بهتی که درگیرش شده بود، دربیاید و کارش را در شرکت انجام بدهد و بعد از نیم ساعت از آنجا برود.

خدا می‌داند بعد از رفتن کاوه چه حال بدی پیدا کردم. احساس می‌کردم خوشبختی در دستم بود و من قدرش را ندانستم! هر طور بود چند ساعت باقیمانده را هم تحمل کردم. بالاخره ساعت ۳ از شرکت خارج شدم. دلم می‌خواست زودتر به خانه برسم و فقط بنشینم گریه کنم. اما هنوز از شرکت دور نشده بودم و تاکسی پیدا نکرده بودم که کاوه آمد کنارم ایستاد و سلام کرد تا نفس در سینه‌ام حبس شود. تا چند ثانیه حتی نمی‌توانستم حرف بزنم و جواب سلامش را بدهم! تا بالاخره کاوه ماشین آخرین مدلش را نشانم داد و گفت: «اجازه می‌دین شما رو برسونم...؟ راستش رو بخواین حرف‌هایی هست که باید بهتون بگم!» اعتراضی نکردم. سوار ماشین شدم و کاوه بعد از اینکه آدرس منزلمان را گرفت، به آن طرف شهر راه افتاد و شروع به صحبت کرد. از خودش گفت، از پدر و مادرش، اینکه وضع مالی خانواده‌اش خیلی خوب است و پدر و سه تا پسرها یک کارخانه بزرگ را اداره می‌کنند و... کاوه در عین حال گفت که سوای آن کارخانه که منبع اصلی درآمد خانواده آنهاست، خودش نیز یک بوتیک در بالای شهر دارد که کمک خرجش است. شاید مسخره‌ام کنید اما من در آن لحظه‌ها نه به ثروت خانوادگی کاوه فکر می‌کردم، نه به ماشین آخرین مدلش، نه به آن بوتیک بالای شهر و... برای من فقط خود کاوه مهم بود و جذابیتش و چهره مردانه‌اش. برای من فقط این مهم بود که با چنین مردی ازدواج کنم!

هنگامی که جلو منزلمان از او خداحافظی کردم، کاوه **آخرین ترکش عشقش را نیز به سوی من پرتاب کرد و گفت: «من حتی یک روز هم نمی‌تونم دوری شما رو تحمل کنم.** اجازه دارم امشب با خانواده‌ام برای خواستگاری خدمت برسم؟»

این را می‌دانستم که در چنین مواقعی باید بگویم

با خانــواده‌ام صحبت کنید یا مثلاً جـواب بدهم اجازه بدهیـد فکر کنم اما من می‌ترسیدم کاوه را از دست بدهم بنابراین بلافاصله گفتم: «بله. امشب ساعت ۸ منتظرتون هستـیم.» من هم با همان شوق کودکانه‌ای کـه کاوه گاز داد و رفت، پر کشیدم بـه طرف خانه و همین که داخل شدم، همه چیز را به مادرم گفتم. مادر اعتراض کرد و گفت:

«این طوری مردم میگن دختره هول شده!»

در دل خندیـدم و **با خودم گفتم مادر خبر نداری که دخترت هول نشده بلکه دارد در این عشق ذوب می‌شود!** چند ساعت باقیمانده را نیز به خودم رسیدم و خانه را مرتب کردیم. تا بالاخره ساعت ۸ شب شد و آنها آمدند. نه فقط چهار نفر. همه خانواده برای خواستگاری از من پا به منزل‌مان گذاشـتند! خانواده‌ام گیج و منگ بودند. همسـایه‌ها فکر می‌کردند برای ما از شهرستان مهمان آمده. پدر و مادرم جا برای نشسـتن نداشـتند. هـر دو پدر بـزرگ و مادربزرگ‌ها، دایـی، عمو، خاله وعمـه کاوه، با عـروس خانواده، و چهار تـا از دامادها والبتـه خود دخترها و پسـرها یعنـی خواهر و برادران کاوه هـم بودند! وضعیت عجیبی پیش آمده بود. پدرم می‌خندید. مادرم خودش را می‌خورد. خواهر و برادرم انگار مشـغول دیدن فیلم کمدی بودند و من اما به هیچ کـس و هیچ چیز کاری نداشـتم و فقط محو کاوه بودم. یعنی از پشت پنجره کاوه را نگاه می‌کردم و فقط از خدا می‌خواستم که او شوهرم شود. خود کاوه نیز هر از گاهی مرا نگاه می‌کرد و... تا بالاخره مجلس تمام شـد و آنها خداحافظـی کردنـد و رفتند و تازه فیلم تمام کمدی در منزل ما آماده پخش شـد! اعضای خانواده‌ام در همان دو ساعت چیزهایی از فرهنگ و سنت‌های خانواده کاوه پیـدا کرده بودند [خودشـان به زبان آورده بودند] که فقط می‌شد به عنوان جوک از آن حرف‌ها یاد کرد!

ظاهـراً مادر کاوه گفته بـود: «عروس خوب اونیه کـه مـادر شـوهرش رو هفته‌ای یک بار ببـره حمام و ناخن‌هاش رو بگیره.»

و پدر کاوه هم به پدرم گفته بود: «به دخترتون بگین که وقتی عروس ما بشه فقط باید بگه چشم!»

حتـی خواهـران کاوه هـم با زبان بسـته به مادر و خواهرم فهمانده بودند که: «داداش کاوه پسـر بزرگ خانواده‌سـت. به نوشین خانم بگین اگر تو فکر این باشه کـه داداش رو از مـا جدا کنه، مـا آتیش می‌اندازیم به زندگی‌شـون!» از همـه جالب‌تر، حـرف تنها عروس خانواده، همسـر برادر کوچکتر کاوه بود که به خواهرم گفتـه بـود: «این خانواده این طوریـن. هر جا برن همه فامیـل با هم می‌رن. یه تـازه وارد باید با همه اینها کنار بیاد.»

مـادر و پـدر و خواهـر و برادرم گفتنـد و گفتند و خندیدنـد و... اما وقتی دیدند من سـاکتم، پرسـیدند: «خـب نظر تو چیه نوشـین؟» و من کـه منتظر همین سـوال بودم، پاسـخ دادم: «برای من فقـط کاوه مهمه. خانواده‌اش هر چی هستن به خودشون ربط داره. من به خاطر کاوه حاضرم همه چیز رو تحمل کنم.»

هنـوز حرف‌هایم تمام نشـده بود کـه هر کدام از اعضای خانواده‌ام چیزی گفتند: «انگار نوشین رو جادو کردن / دختره پاک دیوونه شـده.. / انگار مخش تکون خورده و...» اما حرف آخر را پدرم زد، اگر چه به شوخی گفت. اما نه. شوخی نکرد و گفت: «مطمئن باش اگه قرار باشـه رو دستم بمونی و فقط یه مرد حاضر باشه باهات ازدواج کنه و اون هم کاوه باشه، جنازه‌ات رو هم بهشون نمی‌دم!» آن شب همه با شوخی و خنده خوابیدند اما من به فکر حرف پدر بودم!

فردا عصر که داشـتم از سـر کار برمی‌گشتم، کاوه دوباره آمد سـراغم و مرا سوار کرد. تا کنارش نشستم، گفت: «می‌دونم خانواده‌ات از خانواده من خوششـون نیومده اما من اومدم بهت بگم من هنوز هم عاشـقتم و به خاطر خوشبختی تو حاضرم همه کار بکنم اما تا آخر عمر که نمی‌تونم منتظرت بمونم.»

همیـن جمله کاوه کافـی بود تا من هم حرف آخرم را بزنم: «شـاید زور من به خانواده‌ام نرسـه اما مطمئن باش اگه زن تو نشـم، با هیچ مـرد دیگه‌ای هم ازدواج نمی‌کنـم!» و این آخرین دیالـوگ بین من و کاوه بود و همین آخرین دیدار من و کاوه هم بود!

به خانه که رسـیدم، لباس جنگ پوشیدم. شب که پدرم از سر کار برگشت، رو به او و مادرم کردم و گفت: «من با کاوه خوشبخت می‌شم. چرا نمی‌گذارین باهاش ازدواج کنم؟

پـدرم به آرامی گفت: «اون چیزی که تو درگیرش هسـتی عشق نیست چون عشـق یعنی خوشبختی. در حالی که کاملاً معلومه تو بعد از ازدواج با کاوه به جهنم می‌رسـی! خیالـت رو راحت کنم نوشـین جان! من و مادرت به هیچ عنوان تو رو به این خانواده نمی‌دیم.»

حرف پدر که تمام شـد، گفتم: «بسـیار خب! پس مطمئن باشـین هرگز منو تو لباس عروسـی نخواهید دید!» آن شب پدر و مادرم حرفم را یک تهدید توخالی فـرض کردند اما هفت سـال طول کشـید تا حرفم را باور کنند.

***

حالا شـده بودم دختری سی ساله. از آن روزی که کاوه به خواسـتگاری‌ام آمده بـود و خانواده‌ام مرا به او ندادند، تا امروز که دارم برایتان نامه می‌نویسـم، هفت سـال گذشـته! در این مدت انواع و اقسـام خواستگار برایم پیدا شـده؛ دکتـر، مهندس، خلبان، ورزشـکار، پولـدار، کارمند، کسـی که در خـارج زندگی می‌کرد، کسـی که می‌خواست به روستا برود و... اما من به همه وهمـه جـواب «نه» دادم! چه شـب‌هایی که مادرم به پایم افتاد و اشـک ریخت تـا با فلان دکتر ازدواج کنم. چه روزهایی که پدرم ساعت‌ها نشست و برایم دلیل و برهان آورد تا با فلان خواستگار خوشنام ازدواج کنم اما من به همه نه گفتم. مخصوصاً یک سـال بعد از آشنایی بـا کاوه و از زمانی که فهمیدم او زن گرفته، دیگر از فکر ازدواج خارج شـدم. در بین این همه خواستگار اما فقط پسـر عمه‌ام بود که سماجتش مرا دیوانه می‌کرد. بیش از ده بار با خانواده‌اش به منزل‌مان آمد و «نه» شنید اما «مازیار» ول کن نبود و در این هفت سال، بیشتر از پنجاه مرتبـه با خودم صحبت کرد تـا بلکه قانعم کند اما من همچنان نه بودم تا اینکه دو هفته قبل، وقتی از شـرکت بیرون آمدم، مازیار که دبیر آموزش و پرورش اسـت، با همان ماشـین ۲۰۶ مدل ۱۳۸۴ که شـش سال پیش خریده بود، جلویم را گرفت و همین که سوار شدم، قبل از اینکه حرفی بزند، گفتم: «نه مازیار... اگر صد بار دیگه هم بیای، باز هم می‌گم نه!»

مازیـار کـه کاملاً در جریان زندگی من بود و قضیه کاوه را هم می‌دانسـت، به آرامی گفت: «ببینم نوشین، تـو مطمئنی اگه با کاوه ازدواج می‌کردی خوشـبخت می‌شـدی؟» نگاهش کردم و گفتم: «مطمئن نیسـتم، ایمان دارم که خوشبخت می‌شدم!»

مازیار سـری تکان داد و گفت: «به مامان و بابات گفتم کمی دیر می‌ری خونه. می‌خوام ببرمت جایی تا با یه نفر آشنا بشی. اشکال که نداره؟»

حرفی نزدم و مازیار رفت تا به یک پارک رسیدیم. همـراه مازیار به کافی شـاپ آن پارک رفتیم. او با یک زن جـوان سـلام و علیک کرد. خانمی بسـیار زیبا که مازیـار این طور معرفـی‌اش کرد: «من خیلی از رامش خانم خواهش کردم تا قبول کرد بیاد باهات حرف بزنه. رامش خانم، همسر آقا کاوه است!»

یک لحظه قاطی کردم و خواسـتم از آنها جدا شوم کـه رامش دسـتم را گرفت و گفـت: «می‌دونم چقدر عاشق کاوه هستی اما بیشتر از من عاشقش نیستی، چون من اون حرف‌هایی رو که تو از کاوه شـنیدی، دو سـال قبل از تو ازش شـنیدم! یعنی ۹ سـال قبل، وقتی کاوه رو تـوی خیابون دیدم، به خاطر جذابیت چهره‌اش طوری عاشقش شدم که سه روز بعد به خواستگاری من اومد. خانـواده منم مثل خانواده تو مخالفت کردن. اما مثل تو بهشون گفتم می‌خوام با کاوه زندگی کنم. به خانواده‌اش چـه کار دارم.» اما پدر و مـادرم قبول نکردن و من هم به همه خواسـتگارها گفتم نه و هـر روز کاوه را تعقیب کردم. حتی وقتی به خواسـتگاری تو آمد و خانواده‌ات قبـول نکردن، نذری دادم! تا بالاخره یک سـال بعد از آشـنایی تو و کاوه، خانواده من کنار اومدن و من با کاوه ازدواج کـردم. نمی‌دونی چه از ازدواج عاشـقانه‌ای بود. کاوه به من می‌گفت تو این سه سال هر شب خواب منو می‌دیده و...»

رامش سکوت کرد و لبخند زد و گفت: «اگر انتظار داری بگـم خانـواده کاوه آدم‌های بدی بودن، اشـتباه می‌کنی. تنها کسـی که بد بود، خود کاوه بود! اون فقط قیافه قشنگی داشت! هنوز سه ماه از ازدواج ما نگذشته بود که به جای رامش جان بهم می‌گفت «آهای زنیکه» و هنوز یک سال از به دنیا آمدن تنها فرزندمان نگذشته بود که کاوه به من می‌گفت «ضعیفه»! باورم نمی‌شد که اون جنتلمن به این سرعت، تا این اندازه تغییر کنه! تازه اینکه چیزی نیسـت. یادته کاوه یه بوتیک داشـت که می‌گفـت کمک خرج زندگیمه؟... دروغ می‌گفت. اون بوتیک عشـرتکده کاوه‌ست. اون مثل یه حیوون ماهی یه معشوقه عوض می‌کنه!

اون هـم زن‌هـای خیابونی که به خاطـر یه مانتو، خودفروشـی می‌کنن! یه روز باهاش دعوام شد. بهش

بقیه در صفحه ۵۷

هر که از سرنوشت دیگران پند نگیرد دیگران از سرنوشتش پند خواهند گرفت

● حکیم بزرگمهر

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



ده خصلت خردمند از دیدگاه پیامبر اکرم(ص)

۱ - در برابر رفتار جاهلانه نادان نسبت به خود، بردباری نشان می‌دهد.
۲ - از کسی که به او ستم کرده است، در می‌گذرد.
۳ - در برابر فرودست خود فروتن است.
۴ - از فرادست خود در طلب نیکی پیشی می‌گیرد.
۵ - هر گاه بخواهد سخن بگوید، می‌اندیشد.
۶ - اگر آنچه می‌خواهد بگوید خوب بود، می‌گوید و بهره‌مند می‌شود و اگر بد بود، خاموشی می‌گزیند و سالم می‌ماند.
۷ - هر گاه با فتنه‌ای روبه‌رو شود، به خدا پناه می‌برد و دست و زبان خود را نگه می‌دارد.
۸ - هر گاه فضیلتی بیند، آن را غنیمت می‌شمارد.
۹ - شرم و حیا از او جدا نمی‌شود،
۱۰ - و آزمندی از او سر نمی‌زند.
این‌ها ده خصلتند که خردمند به آن‌ها شناخته می‌شود.

دختری که خدا از او عکس می‌گرفت

دختر کوچکی هر روز پیاده به مدرسه می‌رفت و بر می‌گشت. با این که آن روز صبح هوا زیاد خوب نبود و آسمان نیز ابری بود، دختر بچه طبق معمولِ همیشه، پیاده به سوی مدرسه راه افتاد.

بعد از ظهر که شد، هوا رو به وخامت گذاشت و توفان و رعد و برق شدیدی در گرفت. مادر کودک که نگران شده بود مبادا دخترش در راه بازگشت از توفان بترسد، یا این که رعد و برق بلایی بر سر او بیاورد، تصمیم گرفت که با اتومبیل به دنبال دخترش برود.

با شنیدن صدای رعد و دیدن برقی که آسمان را مانند خنجری می‌درید، با عجله سوار ماشینش شده و به طرف مدرسه دخترش حرکت کرد. اواسط راه، ناگهان چشمش به دخترش افتاد که مثل همیشه پیاده به طرف منزل در حرکت بود، ولی با هر برقی که در آسمان زده می‌شد، او می‌ایستاد، به آسمان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و این کار با هر دفعه رعد و برق تکرار می‌شد.

زمانی که مادر اتومبیل خود را به کنار دخترک رساند، شیشه پنجره را پایین کشید و از او پرسید: چکار می‌کنی؟ چرا همین طور بین راه می‌ایستی؟

دخترک پاسخ داد: من سعی می‌کنم صورتم قشنگ به نظر بیاید، چون خداوند دارد مرتب از من عکس می‌گیرد!

باشد که خداوند همواره حامی شما بوده و هنگام رویارویی با توفان‌های زندگی کنارتان باشد. در توفان‌ها لبخند را فراموش نکنید.

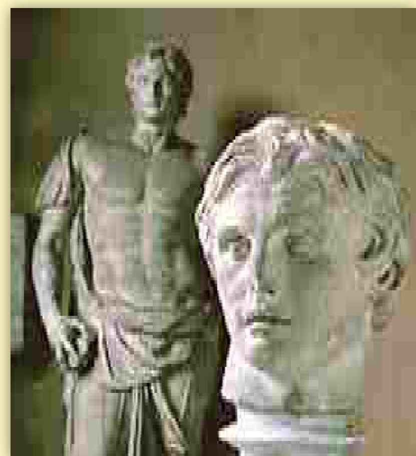


وصیت نامه الکساندر

پادشاه بزرگ یونان، الکساندر، پس از تسخیر حکومت‌های پادشاهی بسیار، در حال بازگشت به وطن خود بود. در بین راه، بیمار شد و به مدت چند ماه بستری گردید. با نزدیک شدن مرگ، الکساندر دریافت که چقدر پیروزی‌هایش، سپاه بزرگش، شمشیر تیزش و همه‌ی ثروتش بی‌فایده بوده است. او فرماندهان ارتش را فرا خواند و گفت:

من این دنیا را بزودی ترک خواهم کرد. اما سه خواسته دارم. لطفاً، خواسته‌هایم را حتماً انجام دهید.

فرماندهان ارتش در حالی که اشک از گونه‌هایشان سرازیر شده بود موافقت کردند که از آخرین خواسته‌های پادشاهشان اطاعت کنند. الکساندر گفت:...



اولین خواسته‌ام این است که پزشکان من باید تابوتم را به تنهایی حمل کنند.

ثانیاً، وقتی تابوتم دارد به قبرستان می‌رود، مسیر منتهی به قبرستان باید با طلا، نقره و سنگ‌های قیمتی که در خزانه داری جمع آوری کرده‌ام پوشانده شود.

سومین و آخرین خواسته این است که هر دو دستم باید بیرون از تابوت آویزان باشد.

مردمی که آنجا گرد آمده بودند از خواسته‌های عجیب پادشاه تعجب کردند. اما هیچ کس جرأت اعتراض نداشت.

فرمانده‌ی مورد علاقه الکساندر دستش را بوسید و روی قلب خود گذاشت و گفت: پادشاها، به شما اطمینان می‌دهیم که همه‌ی خواسته‌هایتان اجرا خواهد شد. اما بگویید چرا چنین خواسته‌های عجیبی دارید؟

در پاسخ به این پرسش، الکساندر نفس عمیقی کشید و گفت: من می‌خواهم دنیا را آگاه سازم از سه درسی که تازه یاد گرفته‌ام. می‌خواهم پزشکان تابوتم را حمل کنند چرا که مردم بفهمند که هیچ دکتری نمی‌تواند هیچ کس را واقعاً شفا دهد. آن‌ها ضعیف هستند و نمی‌توانند انسانی را از چنگال‌های مرگ نجات دهند. بنابراین، نگذارید مردم فکر کنند زندگی ابدی دارند.

دومین خواسته در مورد ریختن طلا، نقره و جواهرات دیگر در مسیر راه به قبرستان، این پیام را به مردم می‌رساند که حتی یک خرده طلا هم نمی‌توانم با خود ببرم. بگذارید مردم بفهمند که دنبال ثروت رفتن اتلاف وقت محض است.

سومین خواسته‌ام این است که دستهایم بیرون از تابوت باشد، می‌خواهم مردم بدانند که من با دستان خالی به این دنیا آمده‌ام و با دستان خالی این دنیا را ترک می‌کنم.

ترازو

امیر پرندک

کمبودهای روستای باوکی برطرف می‌شود

روستای باوکی از توابع بخش مرکزی شهرستان ازنا علیرغم فاصله کوتاه با مرکز شهرستان مشکلات زیادی دارد، مسائلی از نبود گازرسانی در فاصله سه کیلومتری با شبکه گاز تا قطعی دو ساله تلفن روستائیان، که به نظر می‌رسد باید برای رفع آنها چاره اندیشی جدی صورت گیرد.

به گزارش خبرنگار مهر روستای باوکی از توابع بخش مرکزی شهرستان ازنا که در فاصله حدود ۱۸ کیلومتری این شهرستان واقع شده است، دارای کاستی‌های متعددی در زمینه بحث زیرساختها و خدمات است که این امر مشکلاتی را برای مردم این روستا به وجود آورده است.

فاصله تنها ۱۸ کیلومتری این روستا با شهر نیز تاکنون موجب نشده که متولیان امر برای رفع مشکلات روستائیان آستین همتی بالا بزنند تا همچنان کمبود آب شرب، عدم گازرسانی و مشکل ارتباط مخابراتی مردم را آزار بدهد.

یک شهر مدفون را دریابید

شهر تاریخی سیروان به دلیل قرار گرفتن در زیر روستای سرابکلان در شهرستان سیروان واقع در استان ایلام همچنان زیر خاک مدفون مانده و زندگی مردم روستا نیز به دلیل عدم ساخت و ساز ۳۰ سال است که بلاتکلیف مانده است.

طالع زاری

سر و صدای ساخت و ساز مسکن از مردم سلب آسایش می‌کند

کسانی که در حال ساخت و ساز مسکن در مناطق و محله‌های مختلف تهران هستند، گاهی بی‌وقت و زمان استراحت اهل محل اقدام به تخلیه آهن و سایر ملزومات ساخت و ساز می‌کنند. سر و صدای ناشی از آن باعث آزار مردم و سلب آسایش است.

آیا شهرداری قادر به مدیریت این وضع نیست؟ از شهرداری تقاضا داریم چاره‌ای بیندیشند!

داود خامنه (امیدی)

تکرار یک اشتباه در خرم آباد

گزارش مهر حاکی است تبدیل بخشی از رودخانه خرم آباد به پارکینگ تداعی گر اشتباهی است که در مورد رودخانه قم اتفاق افتاد که جز حسرت عایدی دیگری نداشت؛ موضوعی که در صورت غفلت متولیان امر در لرستان می‌تواند تکرار شود .

عیادت مسئولین لاهیجان از خبرنگار قدیمی روزنامه اطلاعات

فعالان عرصه رسانه باید نگاه تیز بینانه و منطقی به رویدادهای خبری پیرامون خود داشته باشند واخبار و رویدادهای خبری جامعه را بیشتر از مردم عادی زیر ذره بین قرار دهند.

ایرج ندیمی نماینده مردم شهرستان لاهیجان و سیاهکل در مجلس شورای اسلامی مطلب فوق را در عیادت از ابوطالب فلاح شجاعی، پیش کسوت مطبوعات گیلان بیان داشت.

وی در خصوص فعالیت خبرنگار قدیمی روزنامه اطلاعات در لاهیجان گفت: آقای شجاعی در طول چند دهه تلاش و کوشش در عرصه خبر رسانی در سطح شهرستان لاهیجان، همیشه سعی کرد که روحیه امید و نشاط را در مردم زنده نگه دارد که این امر در بسیاری از تیترهای خبری او در روزنامه های سال های گذشته



مشخص است. ایرج ندیمی در ادامه اظهار داشت: اغلب مادر دوره‌ای از زندگی تجربه پیری و کهولت سن را خواهیم داشت ولی نباید خدمات گذشته افراد به جامعه نادیده گرفته شود.

در این دیدار، علیزاده فرماندار لاهیجان، جواد تمیز کار نایب رئیس شورای شهر، شاهین جهانگیری رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی و جمعی از مسئولین شهر لاهیجان نیز حضور داشتند.

شایان ذکر است؛ ابوطالب فلاح شجاعی نماینده و خبرنگار قدیمی روزنامه اطلاعات شهرستان لاهیجان ، چند سالی است در بستر بیماری روزگار می گذراند!

او از سال ۱۳۴۵ فعالیت خود را به عنوان نماینده و خبرنگار روزنامه اطلاعات در «رودبنه» لاهیجان آغاز کرد.

سپس از سال ۱۳۵۸ به عنوان خبرنگار و نماینده روزنامه اطلاعات در لاهیجان فعالیت مطبوعاتی خود را ادامه داد. سلسله گزارش های او در زمینه های مختلف به ویژه صنعت چای، برنج و ابریشم نمود خاصی داشته است.

این پیش کسوت مطبوعات گیلان، عاقبت پس از ۴۰ سال فعالیت در این عرصه، از سال ۱۳۸۵ به علت مشکلات جسمی از دنیای مطبوعات فاصله گرفت!

زرانگوش بدره نیازمند توجه

منطقه زرانگوش واقع در شهرستان بدره از توابع استان ایلام دارای آثار خارق العاده طبیعی و تاریخی است که دیدن آنها برای هر گردشگری می تواند جذاب و دیدنی باشد. به گزارش خبرنگار مهر، در هر جایی از استان ایلام به خصوص در بین کوهها آثار خارق العاده‌ای وجود دارد که چشم هر گردشگری را خیره می کند. یکی از آثار مهم و کمتر معرفی شده استان ایلام «منطقه زرانگوش» است که در شهرستان بدره واقع در ۱۱۰ کیلومتری مرکز استان قرار دارد.

روستای زرانگوش در بین شهرستان بدره به شهرستان دره شهر با جمعیتی بالغ بر یک هزار و ۶۰۰ نفر در بین کوهپایه‌های کبیر کوه قرار گرفته است.

این روستا دارای جاذبه‌های بی‌نظیری است که تاکنون در استان ایلام و سطح کشور کمتر معرفی شده‌اند و به آنها پرداخته نشده است. جاذبه‌های تاریخی و طبیعی واقع در تنگه زرانگوش از طریق جاده‌ای خاکی در روستا قابل دسترسی است و گردشگران می توانند این آثار را مشاهده کنند.

تنگه بهرام چوبین چرا به حال خود رها شده است؟

یکی از مهمترین آثار تاریخی و طبیعی استان ایلام تنگه «بهرام چوبین» است که این اثر مهم تاریخی هم اکنون به حال خود رها شده و در حال از بین رفتن است. برای رسیدن به تنگه بهرام چوبین باید به شهرستان دره شهر واقع در ۱۴۰ کیلومتری ایلام رفت، این تنگه بسیار زیبا در دل یکی از دره‌های باریک کبیر کوه به طور شگفت انگیزی قرار دارد. مورخان این تنگه را شکار گاه ییلاقی و بنا به روایاتی مخفیگاه یکی از سرداران به نام ایرانی «بهرام چوبین» می‌دانند. تنگه یا دژ چوبینه یکی از پدیده‌های زیبای طبیعی شهرستان دره شهر و در بر گیرنده بناهایی است که در نوع خود کم نظیرند. متاسفانه در سالهای اخیر بر اثر بی توجهی بسیاری از آثار تاریخی داخل این تنگه از بین رفته است و آثار باقی مانده نیز در حال از بین رفتن هستند.

خزلی

شورای تبریز چرا اختلاف‌ها را کنار نمی‌گذارد

شورای چهارم شهر تبریز امسال بعد از انتخابات ۲۴ خرداد به دو گروه اقلیت ۸ نفره و اکثریت ۱۳ نفره تقسیم شد که این روزها و بعد از برگزاری انتخابات تعیین شهردار، اختلاف نظرها در آن طوری شدید شده که اقلیت‌های شورا در مراسم معارفه داخلی شهردار جدید شرکت نکردند و لازم است وحدت در شورا برای حل مشکلات شهر، اصل قرار گیرد.

یک شهروند تبریزی

مترجم: مریم نیک پور

منبع: ماهنامه‌ی تایم دوم دسامبر

چرا چین دارد پیر می‌شود؟!

چین قوانین شدیدی برای زاد و ولد دارد که مردم را وادار می‌کند بچه‌دار نشوند. اگر مادری بی‌اجازه‌ی قوانین باردار شود، غیر از این که باید بچه را سقط کند، جریمه‌ی سنگینی نیز باید بپردازد. اگر زنی خارج از قوانین باردار شود و خودش را تا چند روز پیش از زایمان پنهان کند و دولت باخبر شود، آن مادر ناچار است جنین ۹ ماهه‌اش را سقط کند. قانون کنترل موالید آثار بدی داشته که یکی از آنها کاهش سی درصدی دختران در برابر پسران است زیرا آنها پسر دوست هستند و اگر هنگام بارداری بفهمند جنین آنها دختر است، او را سقط می‌کنند زیرا بیشتر آنها حق ندارند بیش از یک بار بچه‌دار شوند پس چه بهتر که آن یکی پسر باشد!

«لیو» و همسرش سالها عادت داشتند دو نفری از آخر هفته‌های خود لذت ببرند. اما حالا که پسری دو ساله دارند، شنبه‌ها و یکشنبه‌های آنها وقف او می‌شود. کلاس‌های متنوع زیادی برای بچه‌های این سن و سال وجود دارد. شعر خواندن و بازی با کودکی دو ساله و شیرین در خانه‌ای که همه جای آن پر از اسباب‌بازی است، لذت زیادی دارد اما نگرانی این زوج به همین مسائل ختم نمی‌شود. آنها به زودی باید به فکر شهریه گران مدرسه‌های خوب و معلم خصوصی باشند. همچنین از حالا باید به فکر پس‌انداز و خرید آپارتمان برای دردانه‌شان باشند تا در آینده، دختری حاضر شود با او ازدواج کند. این مسؤولیت‌ها و فکر و خیال‌ها، بار مالی سنگینی روی دوش لیو که مدیر یک شرکت نرم‌افزاری است و همسرش که متخصص منابع انسانی است، می‌گذارد؛ بهایی که به اندازه دو دهه پس‌انداز حقوق هر دوی آنهاست. اینها بخشی از هزینه‌های پرورش یک فرزند در طبقه متوسط چین کنونی است.

لیو و همسرش، محصول سیاست تک‌فرزندی چین هستند که از سال ۱۹۷۹ میلادی اجرا شد تا نوشدارویی باشد برای جامعه‌ای فقیر و پرجمعیت. زوجی که خودشان تک فرزند هستند، این اجازه را دارند که صاحب دو فرزند شوند. اما فرزند دیگر لیو در این باره می‌گوید: «فراموشش کنید! چه کسی وقت کافی یا پول و قدرت روحی و روانی مقابله با فشارها و استرس‌های این قضیه را دارد؟ ما دوست نداریم فقط برای بچه‌ها کار کنیم. ما از زندگی چیزهای بیشتری می‌خواهیم.»

جوانان نایاب می‌شوند!

پرجمعیت‌ترین کشور دنیا، با یک میلیارد و ۳۵۰ میلیون نفر، خیلی زود صاحب جمعیتی ناقص خواهد شد. بیش از سه دهه از طرح «سیاست تک فرزندی» می‌گذرد و می‌توان گفت پایه‌گذاران آن در رسیدن به رؤیاهایی که در سر داشتند، تا حدود زیادی موفق شده‌اند. حال با این وضعیت، دیدگاه جدید خانواده‌های تحصیلکرده و غنی‌تر را هم اضافه کنید. منظور از غنی، هم مادی است هم فرهنگی. آنها به طور طبیعی ترجیح می‌دهند اندازه خانواده خود را کوچک نگه دارند و اینگونه پیش‌بینی می‌شود که جمعیت چین در ۱۵ سال آینده کاهش چشمگیری خواهد داشت. طرح سیاست تک فرزندی، جمهوری چین را به جمعیتی ناقص تبدیل خواهد کرد: تعداد جوان‌های خیلی کم، زنان کم و تعداد زیادی سالمند.

سال گذشته، ۱۳ هزار و ۶۰۰ مدرسه ابتدایی به دلیل کمبود دانش‌آموز تعطیل شدند.

کارشناسان می‌گویند سیاست تک فرزندی در چین خطاهای جبران‌ناپذیر دیگری را هم در کنار آشوب انقلاب فرهنگی ۷۹ـ۱۹۶۶ و خشکسالی ساخته بشر از ۱۹۵۹ تا ۶۱، به جا خواهد گذاشت. با این که آن دو خطا، اشتباه‌های مهمی بودند که به اندازه میلیون‌ها زندگی هزینه داشتند، آسیب ناشی از آنها نسبتاً کوتاه مدت بود و خیلی سریع تصحیح شد اما سیاست تک فرزندی از نظر تاثیری که بر جامعه چین گذاشته و خواهد گذاشت، بسیار چشمگیرتر از آنهاست.

عوامل متعددی می‌توانند معجزه چین را که عظیم‌ترین توسعه اقتصادی دنیاست، مختل کنند. فساد و سوءاستفاده از قدرت به حزب کمونیست ضربه می‌زند و سردمداران این حزب باید بفهمند چگونه می‌توانند مردم را آرام کنند، مردمی که دیگر با یک کاسه پر از برنج به آسانی راضی نمی‌شوند. مردم به شدت از هوای آلوده، آب متعفن و زنجیره غذایی ناسالم به تنگ آمده‌اند. از طرفی، سیاست‌های دولت، انگیزه‌های خلاقانه مردم را کور و صدای فعالان حقوق بشر را سرکوب می‌کند. بنابراین شاید بتوان گفت خطرناک‌ترین مانع بر سر آینده چین، جمعیت شناسی این کشور است.

اشکال ندارد، بچه دار شوید!

سیاست تک فرزندی که با اصلاح سیستم بازرگانی همراه و هم‌زمان شد، با دگرگونی اقتصاد چین اعتبار پیدا کرد. دولت با فراهم آوردن معده‌های کمتر برای خوردن غذا، این جامعه بخور و نمیر را به دومین اقتصاد بزرگ دنیا تبدیل کرد. امروز منحنی زاد و ولد در چین نسبت به پنجاه سال پیش پنج برابر پایین آمده! چین با آسیب‌های اجتماعی زیادی روبه‌روست. تعداد افراد سالمند چین بسیار زیاد شده هرچند دولت معتقد است بر طرح خود نظارت کرده و به پیامدهای آن به‌خوبی آگاه است.

سال گذشته برای نخستین بار جمعیت کار این کشور کاهش یافت که این مساله برای دولت چین که به رشد اقتصادی برای سرکوب بی‌ثباتی اجتماعی نیاز دارد، بسیار نگران کننده است. محدود کردن خانواده‌های شهری به داشتن تنها یک فرزند و در مقابل، اجازه به برخی از روستاییان به داشتن ۲ فرزند، موجب شد که جمعیت چین از سیستم و فرهنگ شهری به سوی جمعیت روستایی برگردد و سیستم فرهنگ شهری برای بالا بردن رتبه در میان کشورهای توسعه یافته از فاکتورهای مهم است. جمعیت شناسان می‌گویند مردمی که بی‌چون و چرا این سیاست را در پیش گرفتند، هرگز مشکلاتی را که ما امروز با آن مواجه هستیم، نمی‌دیدند زیرا دانش آنها در زمینه جمعیت شناسی سطحی بود. حالا این جامعه است که باید بهای سنگین جهل آنها را بپردازد.

پس از سالها وقت تلف کردن، دولتمردان

چین قصد دارند در این رقابت، از بحران به وجود آمده پیشی بگیرند. به همین دلیل رئیس‌جمهور این کشور، «**شی جین پینگ**» اعلام کرد می‌خواهد به زودی سیاست تک فرزندی را تعدیل کند. او حتی طرحی را امضا کرد که از آن به عنوان طرح «**تنظیم سیاست تک فرزندی**» یاد می‌شود: زوجی که یکی از آنها تک فرزند خانواده است، می‌توانند ۲ فرزند داشته باشند. با برخی از برآوردها، تغییر سیاست به این روش هم می‌تواند سالانه یک میلیون نوزاد را وارد بخش زایمان کند. اما این رقم ممکن است خیلی کوچک باشد یا حتی اقدامی خیلی دیر، آن هم برای کشوری که مشکلات جمعیتی آن به معضل جدی اجتماعی تبدیل شده است. اما به نظر می‌رسد چین فقط به تنظیم یا تعدیل سیاست تک فرزندی نیاز ندارد؛ آنچه که به آن نیاز دارد، پایان تدریجی کل این سیستم است.

بچه‌ها را بکشید!

با وجود اجحاف‌های حقوق بشری که سیاست تک فرزندی مرتکب شده، دولتمردان ادعا می‌کنند که این سیاست بسیار پرارزش بوده. آمارگران وابسته به دولت ادعا می‌کنند که بر اثر تلاش‌های این سیاست، ۴۰۰ میلیون چینی کمتر متولد شده‌اند. اما این ترفند ملی به واسطه بوروکراسی بی‌خردانه به هدف خود رسید: دست کم ۳۳۵ میلیون سقط جنین که با تایید و تصویب دولت انجام شده، ۲۰۰ میلیون عقیم‌سازی و چکاپ‌های پزشکی مداوم برای کشف زنان باردار یا منصرف کردن زنانی که قصد بارداری داشتند. در شهرها کلاً خانواده‌ها به داشتن یک فرزند محدود شده بودند، در عوض، کشاورزانی که فرزند نخستشان دختر بود یا فرزندی داشتند که معلول ذهنی یا جسمی بود، می‌توانستند ۲ فرزند داشته باشند. اقلیت‌های قومی هم اجازه داشتند چند فرزند داشته باشند.



طرفداران این سیاست یکی از افتخارات آن را افزایش سطح استانداردهای زندگی مردم چین می‌دانند. آنها می‌گویند از وقتی سیاست تک فرزندی اجرا شده، صدها میلیون چینی از فقر نجات یافته‌اند. همچنین تولید ناخالص داخلی به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است. اما جمعیت شناسان حتی آنهایی که دست‌پرورده سیستم کمونیستی هستند، این ادعا را مسخره می‌کنند و معتقدند این کار مانع سکونت ۴۰۰ میلیون چینی بیشتر روی کره زمین شده است!

مثل تمام ملت‌هایی که ثروتمندتر و تحصیل کرده‌تر می‌شوند، زنان چینی هم تمایل دارند فرزند کمتری داشته باشند. به عنوان مثال، در ژاپن و ایتالیا، میزان باروری کاهش یافته بدون این که دولت هیچ فشاری آورده باشد. متخصصان جمعیت تخمین زده‌اند که سیاست تک فرزندی حداکثر مانع ۱۰۰ میلیون تولد شده است نه ۴۰۰ میلیون. رشد و توسعه اقتصادی متوقف نشده است. رهبران چین مایلند گروه‌های شهری و تحصیلکرده و طبقه‌ی متوسط به بالا بچه‌دار شوند تا بتوانند از پس هزینه‌های مادی و فرهنگی فرزندان خود برآیند اما جالب است که دقیقاً همین گروه‌ها هستند که علاقه چندانی به بچه‌داری ندارند. «لیو» یکی دیگر از دلایل عدم علاقه‌اش را به داشتن فرزند بیشتر چنین توضیح می‌دهد: «من و همسرم هر دو تک فرزند هستیم. هیچ نیازی احساس نمی‌کنیم به اینکه خانواده بزرگ‌تری داشته باشیم. فکر می‌کنم ما به جامعه تک فرزندی عادت کرده‌ایم.»

مهندسان اجتماعی که سیاست تک فرزندی را طراحی کردند، هرگز قصد نداشتند نتیجه کارشان را برای بیشتر از یک نسل نگه دارند. حتی آنها به تجربیات خود به عنوان «موقتی» اشاره می‌کنند و سیستم را با راه‌های فرار قانونی درهم می‌کنند (حدود ۴۰ درصد از جمعیت چین طبق قانون باید تک‌فرزند باشند). همچنین، مقامات محلی، که ترفیعشان به نگه داشتن جمعیت در سطح پایین بستگی داشت، سیاستی را آغاز کردند که با تعصب و شوقی سوزان، به عقیم کردن اجباری و سقط جنین می‌پرداخت. حتی وقتی فقط چند روز به وضع حمل زن باردار مانده بود. به زنان بسیاری از مناطق روستایی هنوز تاکید می‌شود که ۴ مرتبه در سال توسط پزشک زنان معاینه شوند تا اطمینان یابند باردار نیستند.

این کار برای تعداد زیادی که در بخش دولتی مشغول هستند بسیار مهم است زیرا دوست ندارند شغل خود را از دست بدهند. حکومت‌های محلی با جمع‌آوری «پول‌هایی» که برای تولدهای اضافی غیرقانونی دریافت می‌کنند، مشغول تلکه کردن مردم هستند. مقدار این جریمه‌ها به صورت محلی و منطقه‌ای تعیین می‌شود و اغلب بارها از درآمد سالانه‌ی مردم کم می‌شود. این جریمه‌ها برای کشاورزان بسیار سنگین است. برآورد شده که از آغاز سیاست تک فرزندی تاکنون، حدود ۳۳۰ میلیارد دلار از چنین جریمه‌هایی به دست آمده که البته این پول‌ها اغلب بدون هیچ حساب و کتابی وارد جیب مقامات محلی می‌شود.

مشکلات کم بودن

۱ـ کارگران کمتر: در خلال دهه‌های رشد دو رقمی، مزیت رقابتی چین، نیروی کار عظیم آن بود. اما امروز سرمایه‌ی کارگری کشور چین کاهش یافته و دستمزدها به سرعت در حال افزایش است. سال‌ها، کارخانه‌ها می‌توانستند به بازوی کارگران خود تکیه کنند، نه بیشتر. چینِ امروز پروسه‌ی مهم رشد خود را گذرانده و حالا دیگر برای توسعه آسان، بیش از این نمی‌تواند به منبع بی‌پایان کارگران ارزان خود متکی باشد. به طور ساده می‌توان گفت در آینده نیروی کار کافی در چین وجود نخواهد داشت. سال گذشته، ۱۳ هزار و ۶۰۰ مدرسه ابتدایی به دلیل کمبود دانش‌آموز تعطیل شدند. به عبارتی، زنجیره اقتصادی پاره شده است. اغلب کارگران به دلیل کمبود نیروی کار هرچند وقت یک بار درخواست دستمزدهای بیشتر می‌کنند یا خیلی از آنها از شغل فعلی‌شان استعفا می‌دهند به این دلیل که به آنها پیشنهادهای بهتری می‌شود.

۲ـ جوان‌های کمتر: تا سال ۲۰۵۰، از هر ۳ چینی یک نفر بالای ۶۰ سال خواهد داشت. یعنی ۴۳۰ میلیون نفر ۶۰ ساله که از کل جمعیت آمریکا بیشتر است! در کشورهای توسعه یافته مثل ژاپن، افزایش جمعیت سالخورده مشکل بزرگی است اما ژاپن ثروتمندتر از چین است و سالخورده‌ها می‌توانند از کمک مالی دولت، خدمات پزشکی عالی و مراقبت برخوردار شوند. اما چین، «کاسه‌ی برنجش» را در هم کوبیده است. دولت برای حمایت از کودکان شعار می‌دهد که از گهواره تا گور با بچه‌ها هستیم: آنها مسؤولیت هر کودک را به ۶ بزرگسال می‌سپارند: یک جفت والدین، دو جفت پدربزرگ و مادربزرگ! در چین به آن می‌گویند سیاست یک دو چهار. تامین امکانات برای میانسالان حالا حتی از این هم دشوارتر است صدها میلیون چینی مزارع خود را ترک می‌کنند و به شهرها می‌روند تا شغل بیشتر و آسان‌تری پیدا کنند. یکی دیگر از مشکلات جامعه‌ی سالخورده‌ی آینده‌ی چین این است که تعداد خانه‌های سالمندان در این کشور بسیار کم است چون مردم این کشور سنتی هستند و سپردن پدر و مادرهای مسن را به سرای سالمندان ناشایست می‌دانند.

۳ـ زنان کمتر: ساقه‌های گندم و ذرت در «فانشنگ»، محله آرامی در ایالت «هنان» در مرکز چین خیلی زیاد رشد می‌کنند. گاهی اوقات، بچه‌ها در مزارع و خانه‌های روستایی قایم‌باشک بازی می‌کنند. بیشتر آنها پسر هستند. در مدرسه ابتدایی محلی، یکی از کلاس‌ها ۲۷ پسر و ۱۳ دانش‌آموز دختر دارد. همانند دیگر بخش‌های روستایی چین، اهالی این منطقه هم اجازه دارند بعد از چند سال انتظار،

بقیه در صفحه ۵۷

آب و هوا بر جهان بینی و پیوندهای مردمی اثرگذار است

• حکیم اردبزرگ

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شرط تابعیت ایرانی

سوال: ۴۵ سال پیش در قاهره به دنیا آمدم. پدرم ایرانی و مادرم لبنانی بود که چند سال قبل در لبنان با هم ازدواج کرده بودند. به علت شغل پدرم به ترتیب در مصر و لبنان و تونس زندگی کردیم. چند باری هم به مدت‌های یک یا دو ماهه به ایران آمدیم. چند سال پیش پدرم را از دست دادم و به علت شرایط نامساعد اقتصادی و سیاسی در کشور محل اقامتمان تصمیم گرفتم به ایران بیایم و اینجا زندگی کنم. وقتی برای اخذ شناسنامه به ثبت احوال مراجعه کردم به من گفتند که هویت و تابعیت من مورد تردید است و من ایرانی محسوب نمی‌شوم. پس نمی‌توانم شناسنامه و مدارک هویت ایرانی داشته باشم. به این نظر اعتراض کردم و موضوع به هیأت حلّ اختلاف اداره ثبت احوال ارجاع شد. اما این هیأت هم تقاضای مرا نپذیرفت و در رأی خود با استناد به ماده ۴۵ قانون ثبت احوال اینجانب را از داشتن تابعیت و شناسنامه ایرانی محروم کرد. این در حالی است که پدرم دارای شناسنامه ایرانی بوده است. اینک نمی‌دانم تکلیفم چیست و چه باید انجام دهم. درست است که همه عمرم را در خارج از ایران زندگی کرده‌ام اما این دلیل نمی‌شود که نتوانم به سرزمین پدری‌ام بازگردم. اگر ممکن است راهنمایی‌ام کنید بدانم که آیا قانوناً :

۱- ایرانی محسوب می‌شوم؟

۲- حق اعتراض به رأی را دارم؟

۳- به کدام مرجع باید مراجعه کنم؟

عبدالله رافعی - تهران

پدر ایرانی یا تولد در خاک ایران یا اکتساب قانونی

پاسخ: به موجب ماده ۹۷۶ قانون مدنی تبعه ایران و ایرانی محسوب می‌شوید. این ماده قانونی در بند دوم خود تصریح نموده کسانی که پدر آنها ایرانی است، اعم از اینکه در ایران یا در خارج متولد شده باشند تبعه ایران محسوب می‌شوند. مگر اینکه عملاً و قانوناً تابعیت ایرانی شما از قوه به فعل در نیامده (رسمی نشده) و دولت ایران اصلاً از وجود شما به عنوان تبعه خود بی‌اطلاع باشد. یا علیرغم داشتن تابعیت قبلی ایران، بعد از رسیدن به سن ۲۵ سال این تابعیت را ترک کرده باشید که در صورت اخیر دیگر ایرانی محسوب نمی‌شوید.

چون در رأی شما به ماده ۴۵ قانون ثبت احوال استناد شده معلوم می‌گردد در خصوص «هویت» و «تابعیت» شما از مراجع ذیصلاح قانونی یعنی نیروی انتظامی و شورای تأمین شهرستان استعلام شده که جواب آنها منفی بوده است. بنابراین احتمالاً موانعی وجود داشته که هویت و تابعیت شما مورد تأیید قرار نگرفته است.

در پاسخ به سئوال دوم و سوم معروض می‌دارم که وفق ماده ۴ قانون ثبت احوال مصوب سال ۱۳۵۵ می‌توانید از تصمیم هیأت حلّ اختلاف اداره ثبت به دادگاه حقوقی شکایت کنید. البته مهلت این شکایت فقط ده روز از تاریخ ابلاغ است.

با توجه به اینکه در خصوص موضوع تابعیت مباحث زیادی مطرح است باید سعی کنید وضعیت خود را با قانون تطبیق دهید. در مواد ۹۷۶ الی ۹۹۱ از قانون مدنی کشور ایران مسائل مختلف مربوط به تابعیت ذکر شده که مطالعه آنها و مشاوره با وکلای متخصص در حقوق بین‌الملل خصوصی را برای شما مفید می‌دانم.

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مکیدن انگشت

در مباحث قبلی به بررسی یک سری عادات رفتاری نادرست در کودکان پرداخته شد. حال در این مبحث به علل و راهکار برای رفع مکیدن انگشت در کودکان می‌پردازیم:

علت:

۱ـ اگر کودکتان در دوران نوپایی از مادرش دور بوده چنین واکنشی نشان می‌دهد .

۲ـ تغییرات جدید ناخوشایند ناشی از تولد یک کودک دیگر، فرزند بزرگتر را به چنین عملی وادار می‌کند.

۳ـ ترس از والدین یا ترس از رفتن به مهد کودک می‌تواند عامل قابل توجهی باشد .

۴ـ فرزندتان این گونه به آرامش می‌رسد .

۵ـ او به احتمال فراوان استرس دارد .

راهکارها:

۱ـ شرایط استرس را برطرف کنید .

۲ـ توجه او را به عملی دیگر جلب کنید .

۳ـ دستان او را با روش‌های گوناگون مثل بازی با خمیر درست کردن پازل، سرهم کردن اسباب بازی و... مشغول کنید .

۴ـ اگر کودکتان دختر است ناخن او را لاک بزنید .

۵ـ از نشانه‌های کلامی یا تصویری برای تذکر دادن به او استفاده کنید .

۶ـ از روش انزجار درمانی استفاده کنید، یعنی او را از عمل مکیدن بیزار کنید. مثلا به ناخن‌هایش ماده بد مزه‌ای بزنید یا دستکش به دستش کنید تا از مکیدن انگشتش متنفر شود .

۷ـ برایش جایزه‌ای در نظر بگیرید و به او یادآور شوید هر چه فاصله زمانی میان دو مکیدن انگشتش بیشتر شود، به او جایزه می‌دهید .

۸ـ از روش معکوس استفاده کنید، یعنی به او بگویید اگر ببینید انگشتش را می‌مکد، باید همه انگشتانش را به طور همزمان در دهان کرده و بمکد. این کار او را خسته می‌کند .

۹ـ در ابتدا بخواهید عملش را در حضور جمع ترک کند و فقط در تنهایی انگشت بمکد. بدین ترتیب فواصل بین دو مکیدن انگشت زیاد می‌شود. در مرحله بعد سعی کنید تنهایی‌های او را کاهش دهید .

۱۰ـ گهگاهی دست‌های او را در دست بگیرید تا با احساس امنیت و آرامش نیازی به مکیدن انگشت پیدا نکند .

۱۱ـ آینه‌ای مقابلش بگذارید تا به هنگام مکیدن انگشتش خود را در آن ببیند. از چهره‌اش در این حالت انتقاد کنید تا به این کار اکراه پیدا کند .

۱۲ـ درباره عواقب نامطلوب این عمل با کودکتان صحبت کنید .

۱۳ـ زمان‌ها و موقعیت‌هایی را که این عمل بعد از آن اتفاق می‌افتد، مشخص کرده و از بروز آنها خودداری کنید.

مشاوره پزشکی تغذیه
آقای دکتر طهمورث فروزین
(پزشکی تغذیه)
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی
آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره روانشناسی
آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۶۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

این اشتباهات را در دوران نامزدی نکنید!!!

دوران نامزدی در فرهنگ عامه به عنوان خوش ترین دوران زندگی جا افتاده است. دورانی که فلسفه به وجود آمدنش شناخت بیشتر است اما هیجان در آن غلبه دارد. بخشی از اشتباهاتی که در این دوران اتفاق می‌افتد و گاهی تا آخر عمر گریبانگیر دو طرف می‌شود، به خاطر همین هیجان زدگی‌هاست. بخش دیگر این اشتباهات فرهنگی است. بلاتکلیف بودن یا اختلاف نظر فرهنگی دو خانواده در مورد دوران نامزدی بخشی از این عوامل فرهنگی را تشکیل می‌دهد. شاید شما در مقابل اشتباه بودن بعضی از این موارد جبهه داشته باشید، فقط با این پیش زمینه این مطلب را بخوانید که هر کدام از این اشتباه‌ها بعدها منجر به یک مشکل جدی در رابطه همسران شده که حالا در این لیست قرار گرفته است.

۱ـ خانواده‌ها؛ محدودیت‌نگذارند!

حالا درست است که این مقاله مال جوان‌هاست اما این قسمت را می‌توانید بگذارید در اختیار پدر و مادرهایی که نامزدها را بیش از حد محدود می‌کنند؛ جوری که دو طرف حتی برای یک حرف زدن ساده خصوصی هم فرصت نداشته باشند. محدودیت بیش از حد ایجاد کردن خانواده‌ها در دوران نامزدی باعث می‌شود که دو طرف نتوانند نسبت به یکدیگر شناخت کافی پیدا کنند. ضمن اینکه احترام به بلوغ فکری جوان‌ها ایجاب می‌کند خانواده‌ها در این مورد کمی بازتر عمل کنند. البته دخالت خانواده‌ها در این مرحله اشتباه‌ترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد.

۲ـ رابطه نامزدی را جار نزنید

یادتان باشد که هر چه رابطه نامزدی پنهان‌تر باشد و افراد کمتری از اقوام و آشنایان شما یا همسرتان از آن خبر داشته باشند، راحت‌تر می‌توان از یکدیگر جدا شد. هر چه این رابطه بیشتر در چشم باشد، شما تعهد ناخواسته بیشتری به ادامه دادن آن دارید؛ در مهمترین تصمیم زندگی یعنی ازدواج، شما هر چه بیشتر رابطه را داد بزنید، بیشتر در آن گیر می‌کنید.

۳ـ رفت و آمد زیاد از حد نداشته باشید

یادتان باشد که رفت و آمدها در دوران نامزدی باید منظم و قانونمند باشند. به هر حال شما می‌خواهید چیزی شبیه به زندگی واقعی را تجربه کنید و در زندگی واقعی هم هر کسی بیش از حد برای طرف مقابلش وقت نمی‌گذارد! ضمن اینکه رفت و آمدها اگر خانواده‌ها را هم در بر گیرد موجب زحمت متقابل خانواده‌ها می‌شود.

۴ـ رابطه جنسی نداشته باشید

مهمترین حریم و مرز دوران نامزدی رابطه جنسی است. تجربه نکردن رابطه جنسی به این دلیل توصیه می‌شود که در صورتی که افراد احساس کردند مناسب یکدیگر نیستند و لازم شد از هم جدا شوند، این جدایی به راحتی انجام شود. چرا که این موضوع در فرهنگ کشور ما بسیار مهم است.

۵ـ از طرف مقابلتان بت نسازید

وقتی از طرف مقابل بت می‌سازیم و او را موجودی بی‌عیب و نقص تصور می‌کنیم، خودمان را فراموش می‌کنیم و فکر می‌کنیم در مقابل این انسان برتر هیچ هستیم! ولی او هم مثل ما آدم است؛ با همه خصوصیت‌های خوب و بد یک آدم؛ مثل خود ما. بنابراین طرف مقابل را باید آنطور که هست و با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش ببینیم و بعد، هر تصمیمی که خواستیم بگیریم.

۶ـ عشقتان را تحمیل نکنید

اگر احساس کنیم کسی می‌خواهد خودش را به ما تحمیل کند، چه می‌کنیم؟ اولین واکنش ما «فرار کردن» از دست اوست؛ بنابراین به جای «تحمیل کردن» خودمان به طرف مقابل، خیلی عادی رفتار کنیم؛ نه آنقدر بی‌اعتنا و نه آنقدر احساساتی که او را پشیمان کنیم و فراری بدهیم؛ خودمان باشیم و بگذاریم گذر زمان و رفتار منطقی هر دوی ما عشق و علاقه پایدار و محکمی را بینمان ایجاد کند؛ عشق هر دوی ما، عشق و علاقه پایدار و محکمی را بینمان ایجاد کند؛ عشق ناشی از یک حس خوب در فرهنگ ما دوره نامزدی دوره شیرین و شیرین‌ترین دوره‌ها تعریف شده است، پس ما حتما باید احساساتمان را به یکدیگر به شدت نشان دهیم.



۷ـ خودبزرگ بین نباشید

نقطه مقابل بزرگ بینی طرف مقابل، خودبزرگ بینی است. اطمینان و اعتماد بیش از حد به خود، بین نامزدها فاصله می‌اندازد و نمی‌گذارد احساسات یکدیگر را درک کنیم. از طرفی گاهی وقتی دچار خودبزرگ بینی می‌شویم، نمی‌توانیم یا بهتر بگوییم، عمدا نمی‌خواهیم احساساتمان را به طرف مقابل نشان بدهیم و همین «فاصله» به تدریج باعث دوری و سپس جدایی می‌شود.

این قضیه هم می‌تواند به دلیل همان باورهای غلط فرهنگی باشد «ناز کردن باعث عزیز شدن می‌شود». در واقع اینگونه نیست.

۸ـ دروغ نگویید و تظاهر هم نکنید

دروغ گفتن و تظاهر کردن بی‌فایده است، چون طرف مقابل به راحتی احساس ما را می‌فهمد. بنابراین «صداقت» اولین و مهمترین نکته برای شروع یک زندگی مشترک و سالم و موفق است. حتی اگر صداقت ما باعث قطع پیوندمان در همان دوران نامزدی شود نباید بترسیم؛ چون مطمئنا رابطه معیوب بوده و دیر یا زود این رشته پاره می‌شده است. هر چه فضا بازتر باشد و ما بتوانیم خود واقعیمان را به نامزدمان نشان دهیم، در زندگی آینده راحت‌تر خواهیم بود.

۹ـ رازهای شخصی‌تان را افشا نکنید

البته دروغ نگفتن به این معنی نیست که لازم است ما ریز و درشت زندگی‌مان را برای نامزدمان بگوییم. بسیاری از رازها هستند که فقط ما یک طرف آنها هستیم و آشکار کردنش برای همسرمان تبعاتی برای نفر سوم دارد، ضمن اینکه خیلی از رازها را آشکار کردن فقط باعث سوء تفاهم می‌شود و رابطه را بیشتر به هم می‌ریزد. لازم نیست از تمام جزییات رابطه قبلی شما خبردار شود. اگر او سوالی پرسید می‌توانید بگویید که کسانی بوده‌اند اما مهم این است که الان تو در زندگی من هستی و من به تو متعهدم. البته اگر رازی در گذشته‌تان هست که باید صادقانه آن را با همسرتان در میان بگذارید، حقیقت را بگویید.

۱۰ـ رابطه و زندگی خودتان را با دیگران مقایسه نکنید

خیلی از ما عادت کرده‌ایم زندگی و روابط شخصی‌مان را با رابطه و زندگی دیگران مقایسه کنیم و به دنبال این مقایسه هم یا از طرف مقابل توقع‌های خاصی داشته باشیم یا انتقام ناکامی‌های قبلیمان را از نامزدمان بگیریم! مقایسه کردن را فراموش کنیم و به خاطر بسپاریم که رابطه هر کدام از ما منحصر به فرد است و مثل خود ما و رفتارهای ویژه خود ما هستند. متاسفانه مقایسه کردن‌ها بخصوص در خانم‌ها می‌تواند از همان اول تخم کینه را در دل طرف مقابل بکارد. این مقایسه‌ها معمولا بدون در نظر گرفتن سن، وضعیت شغلی، وضعیت مالی، وضعیت تحصیلی و وضعیت فرهنگی طرف مقابل صورت می‌گیرد. ضمن اینکه مقایسه کردن‌های این شکلی باعث می‌شود که نامزد شما (که او هم در حال بررسی شماست) به این نتیجه برسد که با آدم بی‌انصافی نامزد کرده است و همین مقدمه جدایی را فراهم آورد.

اگر تو را دشمنی باشد دلتنگ مشو که هر کار را دشمنی نباشد، بی قدر و بها باشد

●قابوسنامه

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین (خورین)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

ای کاش معنای زندگی مشترک را می فهمید

مرد میانسال بود اما با آن کاپشن ضخیم ولباس ضخیم‌تری که زیر آن پوشیده بود، انگار مریض احوال بود. پرسیدم: خدای نکرده بیمار شدید که اینطور خودتان را پوشانده‌اید؟

مرد با همان صدای گرفته گفت:

ـ پیر شدم. از وقتی زندان آمدم، جان از تنم رفته. بیرون این جوری نبودم. آب و هوای اینجا به من سازگار نیست. تنگی نفس گرفته‌ام. دائم سردرد دارم و استخوان درد. انگار دارند استخوان‌هایم را از هم جدا می کنند. نمی‌دانم هم این وضع تا کی ادامه دارد. خدا، یا جانم را بگیرد یا از اینجا خلاصم کند.

پرسیدم:

ـ چه مدت است زندان هستید؟

مرد تک سرفه‌ای کرد و گفت: چهار پنج ماه، اما شما فکر کن چهل، پنجاه سال.

معلوم هم نیست کی خلاص می شوم. به خدا من گناهی نکرده‌ام. دارم تاوان گناه نکرده را پس می‌دهم.

پرسیدم: تمرکز داری که برایمان از ابتدای زندگی‌ات بگویی یا من سوال کنم؟

مرد سری تکان داد و گفت:

ـ من اینجا مجله تان را خواندم. راستش بیرون آنقدر درگیر زندگی‌ام بودم که فرصت نداشتم اما این چند وقت که زندانم، برای اینکه از فکر و خیال فرار کنم، مطالعه می کنم. روال مصاحبه‌هایتان را می دانم. اما شما هم اگر سوالی داشتید، بپرسید.

من سال ۴۲ در یکی از شهرستان‌های استان همدان به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود و مادرم خانه‌دار. ما ۹ خواهر و برادر بودیم؛ چهار برادر و پنج خواهر. من فرزند ششم خانواده بودم. وضعیت مالی خوبی نداشتیم. با این حال پدرم از همه چیز زندگی‌اش زد تا ما درس بخوانیم. فداکاری او و مادرم باعث شد تا ما دیپلم بگیریم. دیپلم که گرفتیم، اوج سال‌های جنگ بود. اول در قالب نیروهای بسیجی و بعد هم به عنوان انجام خدمت سربازی، مدت‌ها در جبهه‌ها بودیم. سومار، میمک، مهران، نفت شهر و خیلی مناطق دیگر. بعد که برادرهای دیگرم وارد میدان شدند، ما در پی زندگی برگشتیم شهر خودمان. آن موقع‌ها تنها کاری که بلد بودم کاشی کاری بود. چون تابستان‌ها می‌رفتم وردست کاشی کارها کار می کردم. آنقدر شاگردی کرده بودم که حالا دیگر می‌توانستم خودم این کار را بکنم. اما شهرستان کار زیاد نبود. این شد که تصمیم گرفتم بیایم تهران. یکی از خواهرهایم تهران زندگی می کرد. از دامادمان پرس و جو کردم. گفت اینجا چون شهر بزرگ است، کار هم بیشتر است، ضمن اینکه فقط خود تهران نیست، اطرافش هم کار فراوان است. فکرهایم را کردم. به قول معروف دو دو تا چهار تا کردم و دیدم بهتر است مدتی برای کار بیایم تهران. اصلاً قصد نداشتم اینجا بمانم. با خودم گفتم هر وقت اوضاع کار بهتر شد، برمی گردم شهر خودمان.

دلم می‌خواست کنار خانواده‌ام باشم. به هر حال آن پیرمرد، پیرزن حالا به بچه‌هایشان احتیاج داشتند. نمی‌خواستم در آن سن و سال تنها بمانند.

اوایل زندگی در تهران برایم خیلی سخت بود. احساس غربت و تنهایی می کردم. خانه خواهرم خیلی نمی‌رفتم. نمی‌خواستم شوهر خواهرم احساس کند سربارشان شده‌ام. مدام دنبال کار بودم. وضعیت کار در تهران بهتر از شهرستان بود اما شرایط جنگ باعث رکود کل بازار شده بود؛ چه بازار سرمایه، چه بازار ساخت و ساز. شوهر خواهرم هم با یک نفر شریک بود. خرید و فروش ملک و زمین انجام می‌داد. او هم از وضعیت کار و کاسبی خیلی راضی نبود. انگار همه منتظر بودند ببینند عاقبت جنگ چه می‌شود.

رفت و آمد من به منزل خواهرم، باعث آشنایی من و شریک دامادمان شد. آنها در منطقه ورامین زندگی می کردند. وضعیت مالی‌شان بد نبود و خانواده خوبی به نظر می‌رسیدند. شریک داماد ما چند پسر و دختر داشت. بعضی از آنها ازدواج کرده بودند و بعضی هم مجرد بودند. من چون وضع کار و کاسبی‌ام درست نبود، اصلاً قصد ازدواج نداشتم، نه پس‌اندازی داشتم و نه درآمدی. ضمن اینکه تصمیم داشتم ادامه تحصیل بدهم. اما گاهی بعضی اتفاقات و حوادث مسیر زندگی آدم را تغییر می‌دهند. یکی از آن اتفاق‌ها، برخوردهای تصادفی من و خانواده شریک دامادمان بود. یعنی وقتی من به منزل خواهرم می‌رفتم، یا آنها آنجا بودند یا بعد می‌آمدند.



در همین دیدارها بود که حرف ازدواج من پیش کشیده شد. البته هر بار می گفتم که من برنامه دیگری برای زندگی‌ام دارم. اما آنها با گوشه و کنایه می گفتند که بالاخره باید ازدواج کنی. اگر زودتر زندگی‌ات را سر و سامان بدهی، بهتر است و تکلیفات مشخص می‌شود و می‌دانی چه کاره هستی. بعد از خواهرم شنیدم که آنها دوست دارند من داماد‌شان شوم.

دختر کم‌سن و سالی داشتند، شاید سیزده یا چهارده ساله بود که برای من لقمه گرفته بودند! به خواهرم گفتم که او هنوز بچه است. خواهرم خندید و گفت در عوض هر طوری دوست داشته باشی، تربیت‌اش می کنی.

به هر حال بعد از مدتی گوشه و کنایه‌ها تبدیل شد به مستقیم گفتن. من که چیزی نداشتم، نمی‌دانم چر آنها اینقدر اصرار داشتند که ما دامادشان شویم؟ می گفتند از صبوری و آرام بودن ما خوششان آمده. به هر حال هر چه که بود، ما بدون هیچ تحقیق و تفحص و پرس و جویی، دخترشان را عقد کردیم. گفتیم اشکالی ندارد، زن می گیریم بعد هم می رویم دنبال بقیه برنامه‌ها، کار و درس و زندگی. اما نمی‌دانستم با این کار زندگی‌ام از این رو به آن رو می‌شود. همسرم زن خوبی بود، اگر درست تربیت شده بود، اگر حرف مرا می‌فهمید و اگر آنقدر بزرگ شده بود که معنی زندگی مشترک را درک می کرد. چون من پول زیادی نداشتم در همان منطقه پاکدشت، خانه‌ای اجاره کردم. بعد هم در اداره‌ای در همان منطقه استخدام شدم و زندگی‌ام شد یک زندگی کارمندی.

اوایل زندگی بین هر زن و شوهری مشکلاتی پیش می‌آید، تا حرفمان می‌شد، همسرم می‌رفت و به پدر و مادرش می‌گفت. آنها هم با چوب و چماق می‌ریختند سر من. من هم که اینجا کسی را نداشتم، خودم بودم و خودم. خانواده‌مان هم اهل دعوا نبودند. اصلاً دعوا بلد نبودیم.

خجالت نمی‌کشم بگویم می‌ترسیدم! همسرم هم این را خوب فهمیده بود. نه فقط همسرم، که خانواده‌اش

هـم می‌دانسـتند مـن از آنهـا می‌ترسـم، بنابراین تا می‌خواسـتم کاری بکنـم، با برخوردهای خشـن آنها مواجه می‌شدم. شاید باورتان نشود، سه سال پشت سر هم کنکور شـرکت کردم و هر سه بار هم قبول شدم اما همسـرم و خانواده‌اش کاری کردند تا من فکر دانشگاه را از سـرم بیرون کنم. همسرم فقط تا دوران راهنمایی درس خوانده بود، خانواده همسـرم دوسـت نداشتند من دانشـگاه بروم می‌ترسـیدند اگر بروم دانشگاه، از همسرم جدا می‌شوم!

ایـن فکر و تصـور آنها بود و من نمی‌توانسـتم آن را عـوض کنم. سـبک و سـنگین کـردم دیدم ارزش زندگی‌ام بیشـتر از تحصیل در دانشگاه است. بی‌خیال دانشـگاه شدم و به همسرم گفتم حداقل بچه‌دار شویم تا زندگی‌مان کمی رنگ و بو بگیرد اما همسـرم مشکل داشـت و باردار نمی‌شـد. چند سال دنبال دوا و درمان از ایـن دکتـر به آن دکتـر، از این بیمارسـتان به آن بیمارسـتان تا بالاخره به فاصله سه سال، خدا دو دختر بـه ما داد. از وقتی بچه اولم به دنیا آمد، زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری گرفت. احسـاس می‌کردم حالا دیگر به خاطر آنها هر سـختی را می‌توانم تحمل کنم. از قبل هم مشـکلات همسـرم را پذیرفته بودم امـا تولد دخترم باعث شـد همان اندک اعتراض‌هایم هم تمام شـود. البته همسـرم همچنان همان اخلاق‌های سابق خودش را داشـت. بـدون خبر به من از خانـه بیرون می‌رفت، اگـر هم می‌گفتـم چرا به من اطلاع ندادی، روز بعد هم می‌رفت و دیرتر می‌آمد. لجبازی‌های کودکانه داشت. مثلا خانه خواهر من نمی‌آمد. در حالی که قبل از ازدواج مـا، همراه خانواده‌اش به آنجا می‌رفت چون به هر حال داماد ما شریک پدرش بود اما همین که خواهر من شد، خواهرشوهرش گفت دوست ندارد آنجا بیاید.

ایـن رفتار او باعث شـد من هم رفـت و آمدم را با خانواده او قطع کنم. من که این کار را کردم، او هم گفت دیگـر با من هیچ جا نمی‌آیـد. من هم گفتم با او هیچ جا نمی‌روم. زندگی‌مان شده بود همین لج و لجبازی‌ها. او به مهمانی می‌رفت تک و تنها من هم که کسی را نداشتم، فقط همان خواهرم بود که مجبور بودم تنها به خانه‌اش بروم! خواهرم فهمیده بود ما با هم مشکل داریم، بیچاره می‌گفت صبر کنم به خاطر بچه‌ها. می‌گفت همه همین مشـکلات را دارند اما کم کم با هـم کنار می‌آیند. من می‌گفتـم به خاطر بچه‌ها و چون زنم را دوسـت دارم، کوتاه می‌آیم. ضمن اینکه من یک شغل دولتی داشتم و نمی‌خواسـتم یک وقت پای خانواده همسرم به اداره ما باز شود و آبرویم را جلو همکارانم ببرند.

این کابوسـی بود که من حتـی در خواب هم از آن می‌ترسیدم! اما انگار قدیمی‌ها راست گفته‌اند که از هر چه بترسی، همان بر سرت می‌آید.

چهار پنج ماه قبل بود که خواهرم بیمار شـد. حال و روز خوبی نداشت. همسرم که همراهی نمی‌کرد، تنها به دیدنش می‌رفتم. آخر هفته تصمیم داشـتم به دیدنش بروم، برای اینکه همسـرم و بچه‌ها تنها حوصله‌شـان سـر نرود، چند بلیت فرهنگسرا برایشان گرفتم، آنجا نمایشـی در حال اجرا بود. هم بـرای آنها بلیت گرفتم هـم برای خانواده‌ای که با آنها دوسـت بودند، گفتم با هم بروید خوش باشید. من هم بعدازظهر چهارشنبه از محل کارم یک راسـت رفتم تهران. حتی برای عوض کـردن لباس هم بـه خانه نرفتم. ضمناً تـا یادم نرفته بگویم، از طرف تعاونی مسـکن اداره می‌خواسـتند به مـا خانه بدهند و ما باید قسـط پانصد هزار تومانی هم پرداخت می‌کردیم. شـب قبل پول را به همسرم دادم و گفتم صبح پنج‌شـنبه اول وقت به بانک برود و قسـط را پرداخت کند.

آن شب من منزل خواهرم بودم. بیچاره اصلاً حال و روز خوبی نداشت. صبح هم از همان جا رفتم اداره. پنج‌شـنبه بود و تا نیمه وقت سـر کار بودیم. معمولاً ساعت یک به خانه برمی‌گشتم.

اذان ظهـر را که گفتند، رفتم نمازخانه نماز بخوانم میانه نماز بودم که صدای هیاهو و داد و فریادی شنیدم، میان صداهای نامفهومی که می‌شنیدم صدای خانواده همسـرم را تشخیص دادم. صدای برادرزنم، پدرزنم و حتی عمو و پسرعمه‌اش را...

چند لحظه بعد که در نمازخانه با هجوم آنها باز شد، دیگر جای شک و تردید نبود!

آنها با چوب، چماق، چاقو و قمه ریختند سـرم. من هاج و واج مانده بودم. اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و مـن برای چـه دارم کتک می‌خورم. اگـر پادرمیانی همکاران و رئیس اداره نبود، شاید آنها مرا کشته بودند. به هر حال، بین داد و فریاد آنها فهمیدم چه اتفاقی افتاده، اما باورم نشد. تا اینکه رئیس اداره گفت اگر هم این طور باشـد، شما حق ندارید اینجا کاری کنید. بعد هم با یکی از اتومبیل‌های اداره مرا فرسـتاد پاسـگاه. دیگر نگویم در پاسـگاه و آگاهی چه بر سـرم آمد. ده روز انفرادی. بازجویی برای کار نکرده!

پاسگاه که بودم، فهمیدم شب قبل، یعنی همان شبی که من خانه خواهرم بودم، همسرم را کشته‌اند! در حالی کـه من از صبح آن روز او را ندیده بودم اما خانواده‌اش می‌گویند من او را کشـته‌ام. مگـر من دیوانه‌ام که زنم را بکشـم؟ مادر دو دخترم را. ما اختلاف داشتیم اما نه در حـدی که بخواهم او را بکشـم، حتی آنقدر نبود که بخواهم او را طلاق بدهم.

من زنم را دوسـت داشـتم. دوست داشتم که همه رفتارها و لجبازی‌های کودکانه‌اش را تحمل می‌کردم. دوست داشتم که هیچ وقت به او سخت نگرفتم. زن من فقط بچه بود، همین. این که گناهی نیست که بخواهم او را بکشـم. بچه‌هایم مادرشان را دوست داشتند. من به خاطر آنها حتی به طلاق هم فکر نمی‌کردم!

در پاسگاه که بودم یک نفر گفت اگر هر چه را اینها می‌گویند قبول کنی، شـنبه سـند می‌گذاری و می‌روی بیرون. آن وقت فرصت داری بگردی ببینی چه کسـی زنت را کشـته؟ منِ نادان هم به حرف او گوش دادم و هم در پاسـگاه و هم در آگاهی گفتم من کشـتم. بعد هم منتظر شدم بگویند سند بیاور و برو اما خبری نشد. بعد فهمیـدم که وقتی اعتـراف به قتل کردی، قاتلی و قاتل هم با سند آزاد نمی‌شود؛ می‌رود زندان حکم می‌گیرد. بعد یا رضایت می‌گیرد و بعد از حبس آزاد می‌شـود یا حکم قصاص اجرا می‌شود... و تازه اینجا بود که فهمیدم ای وای، چه کاری با خودم کرده‌ام!

خانواده همسـرم که به خونم تشـنه‌اند. اصلاً الان دیگر باور نمی‌کنند من همسـرم را نکشـته‌ام. از طرف دیگر کسـی را ندارم دنبال کارم باشد. فقط از مأمورها خواسـتم وقتی خانه را می‌گردند ببینند پول و طلاهای همسـرم هسـت یا نه؟ حتی همان پانصد هزار تومان. آنها گفتند نه از پول خبری هست نه از طلاها. نمی‌دانم، شـاید یک نفر برای دزدی آمده بوده و زنم او را دیده و جانش را از دست داده. من حتی نمی‌دانم او چه طوری کشته شده؟!

فعلـاً که در زنـدان بلاتکلیف منتظـر روز دادگاه هسـتم. خواهرم و شـوهرش گفته‌اند می‌آیند دادگاه و شـهادت می‌دهند من شـب حادثه در منزل آنها بودم بقیه‌اش هم با خداسـت. خانـواده‌ام می‌خواهند برایم وکیـل بگیرند اما وضعیت مالـی آنها هم آنقدر خوب نیسـت. خدا به همه کمک کند، به من هم کمک کند تا از این مخمصه نجات پیدا کنم.

این روزها هم دلتنگ همسـرم هسـتم هم دلتنگ بچه‌هـا. در این چهار پنج مـاه که آنها را ندیده‌ام، دارم دیوانه می‌شوم. دو بار برای خانواده همسرم نامه نوشتم و همـه چیز را برایشـان توضیـح دادم و التماس کردم بچه‌ها را بیاورند تا ببینم اما... به هر حال آنها هم عزادار جوانشان هستند. خدا کند هر چه زودتر قاتل اصلی پیدا شود و من هم نجات پیدا کنم. ■

غروب جان آدمی، سپیده‌دمی ست به جهان دیگر

● حکیم ارد بزرگ

در پرانتز:

(گاهی اوقات همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا یک آدم در مظان اتهام قرار بگیرد و یا همه شواهد و قراین علیه او بشوند. اما این فقط در قصه‌ها و افسانه‌ها نیسـت کـه در یک لحظـه مهم و حسـاس، ناگهان به قـول معـروف ورق برمی‌گردد و حقیقـت مثل آفتاب درخشان از پشت پرده‌های وهم و خیال بیرون می‌آید.

شـاید بزرگترین مشـکل را این مددجـو، خودش برای خودش درسـت کرد و آن اعتراف به گناه نکرده و جرم انجام نداده بود که متاسـفانه به عنوان معتبرترین شاهد و گواه پذیرفته می‌شـود. اعتراف او باعث شـده تا همه او را مجرم بشناسـند. حتی قانون هم دست از تعقیب مجرم واقعی بردارد. او اکنون به یک وکیل زبده و ماهر نیاز دارد تـا بتواند با موشـکافی پرونده و بـاز کردن نقاط مبهم آن توجـه قاضی پرونده را به بی‌گناهی متهم و در پی آن یافتن مجرم واقعی جلب کند.

اگر او این فرصت طلایی را برای دفاع از خودش از دست بدهد، بلکه حتی نه تنها ممکن است جانش را از دسـت بدهد، فرزندانش هم تا همیشه از پدر به عنوان قاتل مادر یاد خواهند کرد.)

تغییر بزرگ زندگی ما

کیانا نصرت‌زاده



همه فکر می کردند من بی‌معرفت‌ترین آدم دنیام... خوب یادم است خانم اعظم که بزرگ خانواده بود، برایم پیغام فرستاد که حساب مرا جدا کرده و دیگر مرا جزء خانواده حساب نمی کند.

سکوت کردم... سکوت... سکوت... می‌دانستم دارم کار درستی انجام می‌دهم. باید این حرف‌ها و متلک‌ها را تحمل می کردم. به نفع پدر و مادرم بود که آنها را برای مدت کوتاهی به حال خودشان بگذارم... خاله جان پشت سرم گفته بود همه این آتش‌ها زیر سر همسرم است. به «مهتاج»، همسرم گفته بودم دم نزند و جواب این حرف‌های خاله زنکی را ندهد. او هم صبوری کرد. کار آسانی نبود. یک وقت‌هایی زخم زبان‌ها آنقدر تیز و تلخ و زهرآگین بود که تا روزها اشک مهتاج بند نمی آمد ولی انصافاً طاقت آورد و گذاشت همان اتفاقاتی بیفتد که من انتظارش را داشتم.

ما شش خواهر و برادر بودیم. از وقتی یادم می آید پدرم خانه‌نشین بود و بقیه خرج زندگی ما را می‌دادند. مادر می گفت وقتی من خیلی بچه بودم، پدرم در مغازه آقاجان کار می کرده... آن هم کار سخت و طاقت‌فرسا. بعید می‌دانستم. پدرم ذاتاً اهل کار نبود. مادر هم تشویقش می کرد. آقاجان که فوت کرد، ارثیه خوبی به پدرم رسید. همان موقع پدر و مادرم بی‌درایت و بدون دوراندیشی تا ریال آخر ارثیه را خرج کردند... در آن روزها برادر بزرگم دانشکده افسری می رفت و مجبور بود تا ریال آخر حقوقش را خرج ما کند. بعد خواهرم معلم شد. همین طور یکی یکی سر کار رفتیم و از عهده مخارج برآمدیم... مادرم توقع‌های عجیبی از ما داشت. انتظار خریدن لباس‌های گران‌قیمت، طلا و جواهر و...

سال‌ها این وضع ادامه داشت. زندگی به همه ما سخت می گذشت. برادر بزرگم تا ۴۵ سالگی ازدواج نکرد چون مسئولیت ما را داشت. من از همان موقع به این فکر بودم که این ظلم باید روزی تمام شود. چرا پدر و مادرم هیچ درایتی ندارند و در عوض روز به روز توقعشان بیشتر می‌شود؟...

وقتی درسم تمام شد و به عنوان مهندس برق در یک شرکت استخدام شدم، تصمیم گرفتم رویه دیگری را در پیش بگیرم. به مادرم گفتم مسئولیت مواد غذایی و خورد و خوراک را به عهده می گیرم و یک ریال بیشتر به شما نمی‌دهم.

همه خرید خانه با من بود. یک وقت‌هایی مادر غر می‌زد که عروسی فلان بچه فامیل است و لباس جدید ندارد. من زیر بار این هزینه‌ها نمی‌رفتم. می‌دانستم کمد لباسش پر است از لباس و این چشم و هم‌چشمی‌هایش را باید خاتمه بدهد. وقتی هم با مهتاج ازدواج کردم، بهش گفتم باید مراقب باشد که پدر و مادرم از او سوءاستفاده نکنند....

هزینه درمان را برادر کوچکم به عهده داشت. اجاره خانه‌ام را خواهرم می‌داد و من هم خورد و خوراک می‌خریدم و می آوردم...

اگر پولی دستشان می‌دادیم، به ماه نکشیده همه را خرج می کردند. مادر آه و ناله می کرد که من جیره‌ای به او پول می‌دهم. پیش همه می‌نشست و اشک می‌ریخت که حتی به اندازه کافی برایشان مواد غذایی نمی‌خرم...

یکی دوبار مهتاج دور از چشم من به مادرم پول داده بود که از او خواستم دیگر این کار را نکند. این اتفاق‌ها پشت سر هم رخ می‌داد و من مقاومت می کردم و به حرف هیچ کس اهمیتی نمی‌دادم. می‌دانستم زیاده‌خواهی آنها زندگی همه ما را تباه می کند. مادر دلش می‌خواست سالی یک بار پرده‌ها را عوض کند، مبل نو بخرد و...

تا اینکه زمین‌های کشاورزی به ارث رسیده مادرم ارزشمند شدند. زمین‌ها وارد بافت شهری شده بود و با فروش آنها مبلغ خوبی سهم مادرم شد. اجازه ندادم او در مورد مصرف آن پول تصمیم بگیرد. رفتم یک آپارتمان کوچک خریدم که مناسب هر دوی آنها بود.

آپارتمان را به نام شش خواهر و برادر کردم تا مبادا پدر یا مادرم هوس کنند آن را بفروشند...

مادر ناله‌ها کرد... نفرینم کرد. اما می‌دانستم این بهترین کار است. به همه فامیل گفت بچه‌هایش سر او کلاه گذاشته‌اند. من مسئولیت را به گردن گرفتم و گفتم من این کار را کرده‌ام. بقیه پول را هم در بانک گذاشتم و از آنها خواستم با سود ماهیانه آن امورات زندگی‌شان را بگذرانند...

می‌دانستم زندگی کارمندی خواهر و برادرهایم به آنها اجازه نمی‌دهد باز هم مسئولیت خرج‌های آنها را به عهده بگیرند...

باید مثل کوه می‌ایستادم. می‌دانستم این سود بانکی کفاف هزینه‌های یک زندگی معمولی را می‌دهد... اما آنقدر بی‌درایت زندگی می کردند که به نیمه ماه نرسیده پولشان تمام می‌شد.

خواهر و برادرم را قسم داده بودم که ریالی اضافه به آنها ندهند. پدر فریادها می‌زد و می گفت پولمان را از بانک دربیاورید و به خودمان بدهید...

من این کار را نکردم. زندگی سخت بود ولی تحمل کردم... همه حرف‌ها را شنیدیم و دم نزدیم. تا اینکه یک روز خانم اعظم همه ما را به خانه‌اش دعوت کرد و با توپ پر به من گفت: چرا پول پدر و مادرت را خورده‌ای؟

همه مدارک بانک را با خودم برده بودم. وقتی لیست هزینه‌ها را نشانشان دادم و به آنها گفتم پدر و مادرم در ماه چقدر درآمد دارند، همه شوکه شدند. سردرد دلم باز شد و همه کارهایی را که در این سال‌ها با ما کرده بودند، با بغض گفتم...

پدرم سرش را پایین انداخت. مادرم شروع به توجیه کرد و بقیه شرمنده از حرف‌هایی که پشت سر ما زده بودند، سکوت کردند...

از آن روز به بعد رویه پدر و مادرم عوض شد. از خانم اعظم که بزرگ خانواده بود، خواستم آنها را نصیحت کند. راه و رسم زندگی کردن به آنها یاد بدهد. خانم اعظم هم یک ماه پدر و مادرم را به خانه خودش برد. سعی کرد به آنها یاد بدهد چطور خرج کنند و در زندگی مدیریت داشته باشند. آنها دیگر برای تغییر پیر بودند ولی حداقل حسن ماجرا این بود که دیگر نمی‌توانستند سر ما غر بزنند...

حالا هفت سال است که آنها در تلاشند طبق رویه‌ای که من برایشان تعیین کرده‌ام، زندگی با عزتی داشته باشند. نمی گویم از من کاملاً راضی هستند ولی حداقل زندگی بقیه خواهر و برادرهایم را نجات داده‌ام.

■

داود غرانوش

گفتگو با داور بین المللی کشتی کشورمان



ابراهیم امامی

فعلاً هم در رشته کشتی آزاد و هم در فرنگی، در جهان حرف اول را می‌زنیم

«ابراهیم امامی»، داور بین المللی کشتی کشورمان، سالها کشتی گیر بوده و بعدها داور بین‌المللی، در مسابقات المپیک، جهانی، آسیایی و تورنمنت‌های بین المللی زورآزمایی کشتی‌گیران بزرگ جهان را قضاوت کرده است. او دبیر انجمن کشتی ایران هم بود

متولد تهرانم

متولد سال ۱۳۴۱ تهران هستم. در گذشته کشتی می‌گرفتم حتی چند بار قهرمان هم شدم. با قهرمانان خوب ایران که بعدها برخی از آنها قهرمان آسیا و جهان و المپیک شدند.

مربی کشتی شدم

از سال ۱۹۸۹ (۱۳۶۸ شمسی)، پس از ترک تشک کشتی به عنوان کشتی گیر، در کلاس‌های مختلف داوری و در کنار بزرگان داوری ایران قرار گرفتم و داور درجه سه بین‌المللی کشتی شدم. بعدها در شهرداری تهران مربی کشتی شدم و کشتی گیران شهرداری را تعلیم و تمرین می‌دادم.

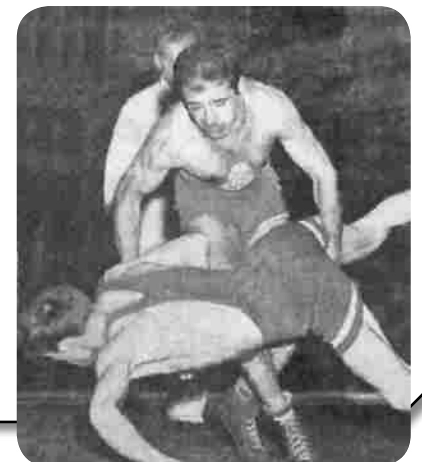
سال خوب من

سال ۲۰۰۰ میلادی سال خوبی برای من بود. در این سال داور ممتاز بین‌المللی شدم که بالاترین درجه داوری در آن زمان بود. بارها در مسابقه‌های مختلف جهانی، آسیایی و لیگ کشتی برتر ایران قضاوت کردم. مدتی نیز رئیس داوران کشتی کشور و چند صباحی هم رئیس سازمان لیگ کشتی ایران بودم. حتی چند بار کشتی ارتش‌های جهان را قضاوت کردم.

داوری کشتی حد و مرزی ندارد

داوری کشتی حد و مرزی نمی‌شناسد. تا وقتی بتوانم به این کار ادامه می‌دهم، شاید تا ۶۵ سالگی. البته اگر بگذارند و مقررات سفت و سختی در این باره نباشد، برایم از نظر بدنی مقدور است.

نزدیک ۲۴ سال است که در لیگ کشتی ایران قضاوت می کنم که خودش زمان زیادی است.



قضاوت حق و عدالت

وقتی داورهای کشتی روی تشک قرار می گیرند تا رقابت دو کشتی گیر را قضاوت کنند، برایشان فرقی نمی کند چه کسی پیروز تشک باشد. آنها از روی عدالت و حق قضاوت می کنند. البته داورانی که خودشان قبلاً در سطح بالا کشتی گیر بوده‌اند، به راحتی می‌توانند در دو رشته فرنگی و آزاد قضاوت کنند. البته به گمان بنده، قضاوت در فرنگی راحت‌تر از آزاد است.

ایران در رقابت‌های جهانی

وقتی بنده همراه کشتی گیران قهرمان کشورمان برای قضاوت در یک مسابقه، حالا چه جهانی، المپیک یا آسیایی و تورنمنت، در کشوری حاضر می‌شوم، آوردگاه‌های جهانی و المپیک سخت‌تر از بقیه مسابقات است و داوران آماده همراه کشتی گیران شش دانگ و آماده می‌توانند برای کشورمان قهرمانی و عناوینی خوب کسب کنند و مایه افتخار میهن‌مان باشند.

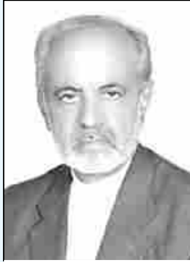
کشتی فرنگی

یک زمانی کشتی گیران فرنگی ما فقط به تک مدال قانع بودند، یعنی کشتی گیران فرنگی ما مانند آزادگیران قوی نبودند و طلا درو نمی کردند. اما حالا کشتی فرنگی خودش مدعی درو مدال‌های گوناگون و قهرمانی جهان است.

کشتی آزاد

اما درباره کشتی آزاد گفتنی‌ها فراوان است. آن زمان‌ها تختی‌ها، زندی‌ها، مهدی‌زاده‌ها و سیف‌پور و سرداری، جوادی و... بر کشتی ایران و جهان و المپیک آقایی می کردند. در حال حاضر کشتی آزاد، کمی نزول کرده است. امسال در «بوداپست» مجارستان، قهرمانان کشتی گیر، خوب ظاهر شدند و نشان دادند که به روزهای اوج خود نزدیک می‌شوند.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

اُنظُر الی ما قال ولاتنظر الی من قال

اولین امام معصوم حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب که درود همه ما بر او باد فرمودند:

توجه کن به آنچه گفته می‌شود، نگاه نکن که چه کسی می گوید.

یکی از دستورات بزرگان دین علیهم‌السلام این است که سخن حق و مطابق با واقعیت را بپذیرید حتی اگر از کسانی باشد که خود پایبندی عملی به آن سخن و گفته را نداشته باشند.

حضرت عیسی علیه السلام فرمودند:

خذ الحق من اهل الباطل و لا تاخذ الباطل من اهل الحق

سخن حق را بپذیر اگر چه از زبان غیر اهل حق صادر شود و سخن غیر حق را نپذیر اگر چه از زبان اهل حق بیان شود.

در واقع می‌توان گفت، معیار در پذیرش سخن حق گویی است.

آنچه به سخنی اعتبار می‌دهد گوینده آن نیست بلکه تطبیق آن سخن با حقیقت است.

بزرگی می‌گوید: منگر که می گوید بنگر چه می گوید.

مبادا این گونه باشد که ما حرف ناروا و باطلی را به صرف اینکه آدم معروف و مشهوری می گوید بپذیریم و سخنی شایسته و پسندیده را از گوینده‌ای عادی و غیر مشهور رد کنیم.

گاهی اوقات ممکن است عبارت حقی از کودکی شنیده شود، مبادا خیال کنیم سخن حق را فقط آدمهای بزرگ می‌زنند و آدمهای کوچک سخنانشان هم کوچک است.

بارها پیش آمده که مطالبی ناب و حکمت آموز را از کسانی می‌شنویم که در بدو امر گمان شنیدن آن مطلب را از چنان فردی نداشتیم و عکس آن را هم مشاهده کردیم افرادی از نظر سنی و شغلی و موقعیتی جایگاه بلندی دارند ولی سخنانی بی‌اساس و دور از حق را بر زبان می‌رانند آیا به صرف آن که گوینده آدم مهمی است می‌توان کلام او را حق تصور نمود؟

خلاصه آن که باید به دنبال کسب حق و حقیقت باشیم و ارزش و اعتبار سخن را به مطابقت آن با حق بدهیم و نه به گوینده.

کسی که یقین راستین داشته باشد، گرفتار شکست نمی شود

● امام علی(ع)

کورش کاشانی

ساده، مثل ماهی‌های قرمز

از مـن و نـادر خواسـتند برویم تـوی حیاط و حرف‌هایمـان را بزنیم. شـب قبل دختـر دایی‌ام آخرین توصیه‌ها را به من کرده بود.
ــ...ازش بپـرس نظـرش در مـورد کار کردن تو چیه؟
گفتم: آخه من که نمی‌خوام کار کنم!
سـحر اخمی کـرد و گفت: دختـر، تو فقط بپرس. بعد دسـتت میاد که این پسر چه جور آدمیـه. بپرس نظرش راجع به رفت و آمـد با دوسـتانش بعـد از ازدواج چیـه. یک چیـز مهم‌تـر... ببین اهل فوتبال و دیدن بازی‌های فوتبال هست یا نه؟ بهش بگو خوشـت نمیاد شوهرت مدام پای تلویزیون بشینه...
بی‌چون و چرا حرف‌های سـحر را گوش می‌دادم. مادرم گفته بود:
ــ سحر دختر عاقلیه. ببین چه شوهر خوبی انتخاب کرده... راه و چاه رو از اون بپرس... سحر در همـه فامیل به عنوان یـک زن موفق و با درایت شناخته شده بود.
با وجودی که فقط سـه چهار سال از من بزرگتر بـود، جوری رفتـار می‌کرد که انـگار من بچه‌اش هستم؛ من هم سعی کردم مو به مو تمام چیزهایی را که دختردایی‌ام گفته بود، اجرا کنم. تا نشستیم کنار



حوض، نادر گفت: چه حوض قشنگی! حیف که چند تا ماهی قرمز نداره.
من هم هول کردم و گفتم: نظر شما در مورد کار کردن من چیه؟
نادر یکه خورد و با پوزخند گفت: با چند تا ماهی تـو این حـوض که موافقم ولی در مـورد کار کردن شـما، خب چه عیبی داره؟ راسـتی شما قصد دارین چه شغلی داشته باشین؟
حسـابی دست و پایم را گم کردم. کدام شغل؟ کدام کار؟ خدا لعنت کند سحر را که بهم نگفته بود در جواب این سوال چه بگویم. با صدای لرزان گفتم: حالا این رو ول کنید. شما فوتبال دوست دارید؟
نادر در حالی که برگ خشـک افتاده در حوض را برمی‌داشـت، گفت: شما چی؟ شما اصلاً اهل ورزش هستید؟
بدنم به خارش افتاده بود. سـرم داغ شـده بود. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: ورزش برای سلامتی خوبه.
نادر که انگار متوجه حال من شـده بود، گفـت: پـس بگذارید مـن حرف‌هام رو بزنم.
بعد شروع کرد از زندگی‌اش گفت.
از اینکـه در یک بانـک کار می‌کند و درآمدش بد نیسـت. اینکه مجبوریم اول زندگی‌مان در خانه پدری او بمانیم

راشین مختاری

به اعماق سیاهی سقوط کردم

به سر و وضعم رسیدم. بهترین لباسم را پوشیدم و به دادگاه رفتم. گفتم شاید این آخرین باری باشد که شیوا را می‌بینم. دلم می‌خواست آخرین تصویری کـه از مـن در ذهن دارد، مردی باوقـار و مرتب و متشخص باشد.
ولـی نیامد... وکیلش گفت نمی‌خواسـت با من روبه‌رو شـود. خواسـتم بگویم من خیلی امید داشـتم برای آخرین بار او را ببینم اما سـرم را پاییـن انداختم و هیچ نگفتم. وکیلش کاغـذی را جلو روی مـن گرفت و با انگشت نشانم داد که کجا را باید امضا کنـم... وقتی قاضی صدایم زد، سـرم را بالا گرفتم.
ــ شـما رضایت کامل به طلاق دارید؟ همسرتان از حق و حقوقش گذشته.
زیر لب گفتم: بله آقای قاضی.
چند لحظه سـکوت و بعـد قاضی با صدای محکمی گفت: معتاد هستی؟
این بار لب هایم نجنبید. سـرم پایین ماند و هیچ نگفتم.
فقط سه سـال از ازدواجمان می‌گذرد. عشق به شـیوا دنیای مرا عوض کرد. او از آن دسته زن‌هایی است که هر کجا باشند با خودش شور و حال زندگی می‌آورنـد و کافی است لبخند بزنـد یا حتی با اخم



چیزی را تحکم کند. وای به روزی که غمگین می‌شد، آن وقت دنیا روی سرم خراب می‌شد. نمی گویم من عاشق‌ترین مرد دنیا بودم، اما شیوا یکی از بهترین‌ها بود.
وقتی با او آشـنا شـدم، چند سـالی از اعتیادم می‌گذشـت اما هنوز سـر حال بودم نـه خانواده‌ام خبری از اعتیادم داشتند و نه دوستانم... هاله سیاهی بود که دور مرا احاطه کرده بود و زندگی‌ام را داشت تباه می‌کرد. سال‌های آخر دانشگاه گرفتارش شده بـودم. شـب‌هایی که می‌خواسـتم بیـدار بمانم یا روزهایی که از عالم و آدم خسته می‌شدم. گاهی هم فقط برای تفریح به سـراغش می‌رفتم اما روزی که دیگر نمی‌خواستم به سراغش بروم، او همراهم بود.
انگار قسـمتی از وجودم شده بود... مدام به فکر ترک بودم ولی وقتی شـیوا را دیدم، یقین پیدا کردم که یا جای شیواست یا این اعتیاد لعنتی.
رفتم سـراغ بهرام، رفیق دوران دبیرستانم. بهش گفتم به دادم برسـد. باورش نمی‌شـد رفیق فوتبال دوست و مهندسش اینجوری گرفتار شده باشد.
مـرا برد به یک کلینیک و ترکم داد.
بـا هزار ترفند این کار را کردیم تا هیچ کس متوجه نشود.
هنوز دو ماه از پاکی‌ام نمی‌گذشت که به خواسـتگاری شـیوا رفتم. جواب

نادر همیشه به شوخی تعریف می‌کند که روز اول من چه سوال‌های پرتی می‌کردم و جداً سحر راهنمای ناشی بود

تا بتوانیم پس‌اندازی جمع کنیم و مستقل شویم. از اعتقادات مذهبی‌اش گفت و اینکه برایش مهم است همسر آینده‌اش هم به اعتقادات او احترام بگذارد. پاک سوال‌هایی را که سحر برایم ردیف کرده بود، فراموش کرده بودم...

حرف‌هایش که تمام شد، گفت: خب شما از خودتون بگید!

هیچی برای گفتن نداشتم. گفتم: می‌شه یه جلسه دیگه من حرف بزنم؟

سرش را تکان داد و با خنده گفت: هر طور که راحتید.

برگشتیم به اتاق مهمان. یک چای خوردیم و نادر و خانواده‌اش رفتند. به محض بسته شدن در خانه، سحر و مادرم آمدند کنارم نشستند. سحر گفت: خب سوال‌ها رو پرسیدی؟ چی جواب داد؟

مادر گفت: پرسیدی چقدر حقوق می‌گیره؟

سحر گفت: پرسیدی اهل دوست و رفیق هست یا نه؟

سرم گیج می‌رفت. گفتم: نه. فقط اون حرف زد ولی گفت با کار کردن من مشکلی ندارد.

مادر اخمی کرد: وا! مگه قراره کار کنی؟

سحر گفت: نه. من ازش خواستم این سوال رو بپرسه. اینجوری معلوم می‌شه چه افکاری داره. خلاصه هم مادر و هم سحر حسابی از دست من شاکی شده بودند که نتوانسته بودم دو کلمه حرف حساب بزنم...

روز بعد مادر نادر زنگ زد و اصرار کرد مادرم اجازه بدهد من و نادر تلفنی با هم صحبت کنیم.

خلاصه اینکه این مکالمه‌ها به ازدواج ما منجر شد. نادر بعدها به من گفت که همان جلسه اول متوجه سادگی و بی‌آلایشی من شده؛ اینکه چقدر محجوب هستم و خجالتی و...

حالا هفده سال از آن روز می‌گذرد. نادر همیشه به شوخی تعریف می‌کند که روز اول من چه سوال‌های پرتی می‌کردم و جداً سحر راهنمای ناشی بود. برخلاف تصور همه، سحر هم مثل من ساده و بی‌تجربه بود. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم انگار از آن روزها قرن‌ها گذشته. حالا آدم‌ها جور دیگری شده‌اند. ■

مدام به فکر ترکش بودم ولی وقتی شیوا را دیدم، یقین پیدا کردم که یا جای شیوا است یا این اعتیاد لعنتی

بله را به سختی گرفتم. از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم اما نمی‌دانستم حتی در روزهای خوش زندگی‌ام هم هوس آن افیون را می‌کنم.

روز عقدمان دیگر پاک نبودم. یک هفته‌ای می‌شد که دوباره رفته بودم سراغش. ولی این بار اطمینان داشتم دوباره کنار می‌گذارمش ولی نشد. هزار راه برای مخفی کردنش بلد بودم اما دست آخر این دختر را گرفتار خودم کردم.

شش ماه بعد از عروسی‌مان متوجه حال غیرعادی من شد. گفتم چیزی نیست، مال فشار کارم است اما به سال نکشیده شیوای من یک چشمش شد خون و یک چشمش اشک. التماسم می‌کرد که ترک کنم. چند بار هم این کار را کردم ولی باز رفتم سراغش. نمی‌شد کاری کرد، دیگر آلوده بودم.

شیوا هر کاری که می‌توانست در این دو سال اخیر کرد... دست آخر چمدانش را برداشت و رفت. التماسش کردم و گفتم بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. با پوزخندی تلخ گفت: چرا می‌تونی... تا اون مواد لعنتی رو داری، به هیچ کس احتیاج نداری...

چه روزهایی که ساعت‌ها توی خیابان می‌ایستادم تا او از محل کارش بیرون بیاید و از دور نگاهش کنم.

هیچ وقت یادم نمی‌رود روزی را که زیر باران خیس شده بودم، آمد به طرفم، چترش را به من داد و گفت: برو خونه و دیگه هم سراغ من نیا!

مهربانی‌هایش، خنده‌هایش، صدای دلنشینش را هرگز فراموش نمی‌کنم... وکیلش به من زنگ زد و گفت شیوا می‌خواهد طلاق بگیرد. گفتم: بهش بگین به من یه فرصت دیگه بده، قول می‌دم...

گفت: نه... می‌خواد از این شهر بره.

گفتم: کجا؟

و در پاسخم فقط سکوت کرد... نوبت داد گاهمان که شد فکر کردم بهتر است بی‌هیچ دردسری او را طلاق بدهم اما تنها امیدم دیدن دوباره او بود. شاید برای آخرین بار...

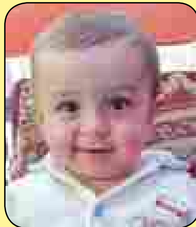
اما نیامد... وکیلش کاغذی را به من داد که امضای شیوا گوشه آن بود. دلم لرزید و چشم‌هایم تار شد.

حالا دیگر شیوا را برای همیشه از دست داده‌ام. دلم می‌خواهد بمیرم. خانواده‌ام مرا طرد کرده‌اند. شیوا رفته، شغلم را از دست داده‌ام و... می‌روم تا در یک تاریکی مطلق به عمق بدبختی سقوط کنم. ■

شکوفه های زندگی

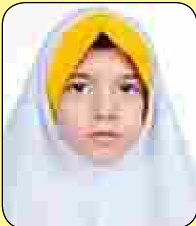

ابوالفضل خاوری


نازنین خاوری


سامیار درخشانی


امیریل بختیاری

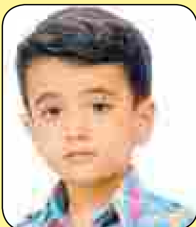

ثمین مردانی


کیمیا رضایی


علی رستاد

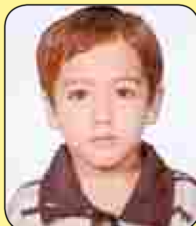

محمدامین رئیسی‌پارسایی


بردیا غریب کجوری


متین پدیسار


امیرمحمد قلعه پایان


طاها کلاگر


ابوالفضل ریاحی


محمدیاسین ریاحی

با دشمن نیز باید مشورت کرد، تا پایه دشمنی او معلوم شود ● سقراط

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

اعزام غیرمجاز دانشجو

ما که آخرش نفهمیدیم این مؤسسه‌های غیرمجازی که بلانسبت، عین قارچ سمی از زمین می‌رویند و در زمینه‌های مختلف زیرزمینی در مملکت به فعالیت بدون مجوز مشغول و مشعوف‌اند، چطور است که قابل شناسایی نمی‌باشند؟ مگر چه حجم و ابعادی دارند؟ آیا در جیب جا می‌شوند؟

ـ نه خیر! برعکس. درجیب آنها همه چیز جا می‌شود! (بفرما... هنوز هیچی نگفتیم، یکی رد شد و یک چیزی پراند و رفت.)

بله، عرض می‌کردیم که نمی‌دانیم این مؤسسات غیرمجازی که وجود خارجی دارند، چگونه وجود آن را دارند که بی‌هیچ استرس خاصی به حیات خود ادامه دهند. حتی در زمینه ترک معتادان گرامی نیز بارها اعلام شده که مراکز غیرقانونی ترک اعتیاد داریم. اما یکی اول باید خودِ این مراکز را ترک دهد. اعتیاد به بی‌قانونی هم بد است و باید طرف ترک داده شود. یا مثلاً در زمینه انجام عمل‌های زیبایی، کراراً گفته شده که یک سری مراکز غیرمجاز هم فعال هستند که به صورت غیرمجاز، شعار زیبا کردن مردم را می‌دهند. در این میان فقط مؤسسات غیرمجاز اعزام دانشجو به خارج کشور را کم داشتیم که همین الآن به بنده اطلاع دادند که این مشکل هم برطرف شد.

خبر وارده: «درباره تعداد مؤسسه‌های اعزام دانشجو آمار رسمی با غیررسمی از زمین تا آسمان متفاوت است. وزارت علوم می‌گوید که هم اکنون ۱۹۱ مؤسسه اعزام دانشجو در کشور فعالیت دارند؛ در حالی که اگر از همین مؤسسه‌های مجاز سؤال کنید، دل پرخونی دارند و معتقدند که دهها برابر تعداد آمارهای رسمی، مؤسسه‌های اعزام دانشجوی غیرمجوزدار در سراسر کشور داریم.» ـ به نقل از همین جراید خودمان.

بسته پیشنهادی: ما نمی‌خواهیم از این حرفها نتیجه بدی بگیریم. مثلاً نتیجه بگیریم که دست‌هایی در کار است یا دست‌هایی داخل یک کاسه است، یا نیم کاسه‌ای زیر کاسه است که نمی‌دانیم چرا این ضرب‌المثل برعکسش معروف است؟ کاسه که زیر نیم کاسه جا نمی‌شود! خیر. نگاهی خوش‌بینانه داریم و بر این باوریم که احتمالاً مسؤولان دلسوز چنان که باید و شاید، وقت نگذاشته‌اند و همه سوراخ سمبه‌های موجود را نگشته‌اند. فلذا عرایضی ارزشمند داریم:

۱ـ خرید ذره بین: از آنجا که برخی مؤسسات غیرمجاز در هر زمینه از جمله اعزام دانشجو به خارج، ممکن است آن قدر ریز باشند که با چشم غیرمسلح دیده نشوند؛ فلذا اگر وزارت علوم و تحقیقات دقیق مقداری ذره‌بین بخرد و در اختیار یک چند تا بازرس ویژه قرار دهد، به احتمال قوی، ظرف چند روز تمام مؤسسات غیرمجاز اعزام دانشجو به خارج، در همین داخل کشف و ضبط خواهند شد. مگر بعضی از ما مدعی نیستیم که: «جنبیدن هر پشه عیان در نظر ماست؟» (ای وای... ببخشید. ما نبودیم، ناصرخسرو بود که ایشان هم قبادیانی بود!)

۲ـ اعلام تسهیلات: در یک حرکت ناپلئونی اعلام شود که به تمامی مؤسسه‌های اعزام دانشجو به خارج از کشور وام و تسهیلات لازم بانکی داده می‌شود. هر که آمد تسهیلات را بگیرد، ما او را بگیریم. اگر مجاز بود که هیچ، ولش می‌کنیم و اما اگر غیرمجاز بود، یک اعزام به خارجی به او نشان دهیم که تا چند روز جای اعزامش مشخص باشد؛ یعنی محل اعزامش را چنان لاک و مهر کنیم که همه ملت به عینه ببینند و مایه عبرت همگان گردد. شهر هرت که نیست!

نرم نرمک می‌شود یارانه قطع؟

نترسید، هوایی است! اجازه بدهید سریع‌السیر این توضیح لازم را بدهم که منظور از قطع یارانه‌ها، به طور قطع، بشارتی بر قطع کلی تمام یارانه‌های جمیع اقشار ملت نیست. کسی سکته فوری ـ فوتی نکند. منظور، قطع همان دهک‌های پردرآمد جامعه است که از همان دولت جرقه‌اش خورد، منتهی نتوانستند پیاده‌اش کنند. شاید ترسیدند که خودشان پیاده شوند؛ یعنی که در انتخابات بعدی نتوانند رأی شهرستان‌ها و روستاهای هوشمند را جمع کنند. که در عین حال اشتباه می‌کردند. هم این طرح لازم‌الاجرا را پیاده نکردند و هم خودشان از مرکب دولت پیاده شدند و آن را تحویل دولت یازدهم دادند.

ـ از قدیم گفته‌اند که بر مرکب دولت به حالت یک‌ور بنشین که راحت بتوانی بپری پایین! (این را یکی از دوستان تیزبین ما که نگاهی فراتر از این دولت و آن دولت دارد و معتقد است که سعدی درست گفته که گفته: «هر کسی پنج روزه نوبت اوست»، بر زبان مبارک آورده که تا آمدیم بپرسیم حالا چه ربطی به عرایض ما داشت، چند کوچه آن طرف‌تر رفته بود. همیشه اخلاقش همین بوده. یک حرفی را می‌زند و می‌رود. کاری به عکس‌العمل بقیه ندارد. کلاً راحت است.)

اصل خبر وارده: «رئیس کل بانک مرکزی از توافق دولت و مجلس برای حذف یارانه بعضی از دهک‌های ثروتمند و مرفه جامعه تا پایان سال خبر داد و گفت: شفاف‌سازی از مسائل و مشکلات کشور، بزرگترین مزیت و امتیاز دولت تدبیر و امید است.» ـ به نقل از جمیع جراید

نکات جالب: سوای چیزهای زیادی که ممکن است بزرگان دیگر در جاهای دیگر گفته باشند؛ حقیر نیز ـ که البته ادعایی هم ندارد ـ کراراً در همین ستون «بزن در رو» مکتوب، یا «پاتوکفش اخبار» مصور، بر این دو نکته اساسی انگشت تأکید گذاشتیم و تکرار کردیم که حتماً دولت تدبیر و امید لازم است و بلکه مجبور است که این دو نکته را حتماً و حکماً در سیاست‌هایش مد نظر قرار دهد:

نکته اول: حتماً با ملتش شفاف باشد؛ به خصوص در حوزه اقتصادی، خیلی صاف و شفاف از داشته‌ها و نداشته‌هایش با ملت سخن بگوید تا در جریان باشند که ته خزانه را چقدر جارو کرده‌اند؟ (که اکنون همین عرایض سابق ما را در سخنان اکنون رئیس بانک مرکزی ملاحظه می‌کنید.)

نکته دوم: بارها گفته‌ایم که بی‌مقدمه اقدام به قطع یارانه مردم نکنند. بی‌مقدمه واکنش نشان می‌دهند. اول نرم نرمک با کارهای فرهنگی و خبری و رسانه‌ای زمینه‌های قبول اتفاق را به وجود آورند، بعدش اقدام کنند. (و شما این رهنمود چند وقت پیش ما را نیز در سخنان اخیر رئیس بانک مرکزی مشاهده می‌کنید که آقای سیف گفتند: «زمینه اجتماعی حذف یارانه ثروتمندان فراهم آمده است.»)

مراتب قدردانی: نه، خداوکیلی حال کردید؟ هرچه ما به طنز می‌گوییم، مسؤولان عزیز چندی بعد آن را به صورت جدی مطرح می‌کنند و ما همین جا، بر خود لازم می‌دانیم که از تواضع و توجه قابل تقدیر مسؤولان این دولت کمال امتنان و تشکر را داشته باشیم؛ ولو این تشکر خشک و خالی باشد. خب باشد؛ بالاخره کاچی که به از هیچی است. نیست؟...

محض نمونه: از آنجا که خیلی خیال نکنید الکی می‌گوییم و خالی می‌بندیم، این یک مورد را عرض می‌کنیم که چندی پیش در راستای آماده‌سازی سه دهک جامعه برای قطع یارانه‌شان، از مسؤولان فرهنگی ـ هنری و رسانه‌ای درخواست کردیم که کار فرهنگی بکنند. مثلاً چه اشکال دارد ترانه‌هایی در طول روز و بلکه به صورت شبانه روزی، از رادیو و تلویزیون پخش و پلا شود که با اثرگذاری‌های عاطفی و احساسی باعث شود که دهک‌های ثروتمند جامعه، خودشان به زبان خوش از خیر گرفتن یارانه‌شان که ممکن است پول توجیبی بچه‌شان هم نشود، بگذرند. فی‌المثل ترانه‌هایی با این مضامین: «از برت دامن کشان، رفتم‌ای یارانه جان... رفتم که رفتم... جانم، رفتم که رفتم...»؛ یا مثلاً: «شد خزانه خالی از ریالی / بُرد هرچه بود آن که بود خیالی / آفت خرمن ارز و دلار بود / نوبر گلشن شعر و شعار بود / از دل تنگم آه... چه بگویم چون کرده / دل ما را خون کرده...» که اشاره به تحریم‌ها و سیاست‌های اقتصادی جهانی دارد، ولاغیر!


خداوکیلی دوچرخه‌سواری پشت سر این ماشین توی تابستون داغ حال نمیده؟


ون‌های ما دست کمی از این نداره


بابا یه ذره هم به فکر من باشین


ببینم اون تو چه خبره


دود از کنده بلند میشه


این هم یه مدلشه


تقدیم با عشق

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

ماشاالله فرمانی ـ بیجار کردستان

زنده باد امید...



«ماشاالله فرمانی» نویسنده جوان و خوش قریحه با نوشتن «زنده باد امید...» دیدگاه انسانی و نگاه عمیق و شفقت آمیزش را در عرصه واقعیت زندگی بحرانی و حرمان زده یک کارگر پیر ساختمانی، به محک تجربه‌ای هنرمندانه زده است.«ماشاالله فرمانی» بدون کلیشه‌پردازی و احساساتی‌گرایی، با رعایت ایجاز در روایت داستانی، از نظرگاه اول شخص (من راوی) داستانی گیرا و خواندنی نوشته است.

خیلی دلم می‌خواهد آن جا ؛ زیر سایه‌ی آن ایوان بر روی پله‌های ورودی آن خانه‌ی تازه ساخت، چند دقیقه‌ای بنشینم و کمی استراحت کنم، آخر زانوهایم تیر می کشند و شکمم هم درد می کند. بعد از خوردن ناهار، بدون آن که دقیقه‌ای استراحت کنم، زیر این آفتاب سوزان وسط روز، نزدیک به دو کیلومتر پیاده روی کرده‌ام وهنوز هم چند کوچه‌ی دیگر مانده است تا به محل کارم برسم. این کار هر روزم است. صبح‌ها از این طرف شهر به محل کارم در آن طرف شهر می‌روم و ظهرها برای خوردن ناهار به خانه برمی گردم و بعد از خوردن لقمه‌ای نان دوباره پیاده خودم را به محل کارم می‌رسانم. مسیر رفت وبرگشتم همیشه خلوت است و تاکسی‌های خیلی کمی از آن عبور می کنند. به همین خاطر، بیشتر روزها پیاده می‌روم و پیاده بر می گردم. همیشه هم باید سر وقت در محل کارم حاضر باشم. چون می‌دانم، اگر دیر به محل کارم برسم «استاد خداداد» بنا از دستم ناراحت می‌شود و ممکن است برای فردایش عذرم را بخواهد. آن وقت دیگر کسی مرا به کار نمی‌برد.

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. یکی دو دقیقه بیشتر به ساعت یک نمانده است. قدم‌هایم را سریع تر برمی‌دارم و می‌دوم. به محل کارم که می‌رسم با چشم‌هایم داخل ساختمان نیمه کاره را می کاوم. هنوز بنّا نیامده است. خوشحال می‌شوم. بیلم را به دست می گیرم و مشغول درست کردن ملات می‌شوم. باید ملات پخته‌ای درست کنم تا «خداداد» راضی شود. چند کیسه‌ی سیمان را با بیلم بر روی ماسه‌ها پاره می کنم و...

خداداد را از زمان جوانی می‌شناختم. آن وقت‌ها کمک بنا بود ولی وقتی ازدواج کرد با خانواده‌اش به تهران کوچ کردند و همین یکی دو سال پیش به شهرمان برگشته است.خدا پدر مادرش را بیامرزد که مرا به عنوان کارگر قبول کرده. آخر چه کسی یک پیر مرد شصت و دو ساله را به عنوان کارگر ساختمانی قبول می کند؟ خداداد هر چند از کارگرهای دیگرش مزد کم تری به من می‌دهد ولی می‌دانم که هوای مرا دارد و به خودم می گویم که باز هم از بی کاری بهتر است.

در سه ماه فصل بهار، شاید ده روز هم مرا به کارگری نبردند. هر چند، هر روز به محل ایستادن کارگرها در میدان شهر می‌رفتم اما بناها و صاحب کارها، کارگرهای جوان ونیرومند را برای کارگری انتخاب می کردند و من بیش‌تر وقت‌ها تا لنگِ ظهر کنار خیابان معطل می‌ماندم و ظهر خسته و در مانده به خانه برمی گشتم.اما از وقتی که استاد خداداد بنا را دیدم واو هم مرا شناخت،الان نزدیک به یک ماه است که پشت سر هم هر روز کار می کنم. هرچند این کار مداوم وطاقت فرسا تمام بدنم را فرسوده کرده است اما خوشحالم که دست وبالم پر است و دیگر شرمنده خانواده‌ام نیستم و می‌توانم احتیاجات خودم، همسرو دختر دم بختم راخودم تأمین کنم و دیگر لازم نیست گوشه‌ی خانه بنشینم و زانوی غم بغل بگیرم و حرص و جوش بخورم که چرا در همه‌ی سال‌های جوانی سراغ یک کار دائم نرفتم و هر چه کردم، کارهای فصلی و موقتی بود، از کارگری در مزرعه‌ها گرفته تا باربری و حمل گالن‌های نفت با چرخ دستی؛ این شد که حالا نه بیمه‌ای دارم ونه حقوق باز نشستگی. ولی من که سواد درست و حسابی نداشتم و کسی هم دستم را نگرفت. هی امروز را به فردا رساندم و کار و کسبی هم یاد نگرفتم.پس مجبورم در این سن وسال برای تأ مین احتیاجات روزمره‌ی خانواده‌ام به کارگری بروم. این تنها کاری است که می‌توانم انجام بدهم. پس باید خیلی مواظب باشم تا این آب باریکه در آمدم را از دست ندهم...

مشغول به هم زدن ملات‌ها هستم که خداداد و برادرزاده و کارگر جوانش رحیم، از راه می‌رسند. خداداد بلند می گوید:

– « خسته نباشی غفّار»لبخند می‌زنم و می گویم:

– «سلام اوسا.»

– «ملات درست کردی؟»

– «آره اوسا.»

– «باشه، دستت درد نکند... تا من و رحیم تخته‌ها رو جابه جا می کنیم چار تا چرخ آجر بیار پای کار.»

فرغون را بر می‌دارم و راه می‌افتم به طرف بیرون ساختمان. خداداد وبرادرزاده‌اش رحیم هم مشغول جابه جا کردن تخته‌ها می‌شوند...

***

آفتاب در حال غروب کردن است.ساعتم را نگاه می کنم کم‌تر از ده دقیقه تا اتمام زمان کارم وقت مانده است. احساس خستگی می کنم. سرم هم کمی گیج می‌رود. روی آجرها می‌نشینم. خداداد از بالای داربست مرا می‌بیند و خنده‌کنان داد می‌زند: «ها! غفار، چی شده؟ خسته شدی!؟»

– « آره اوسا، نمی‌دانم چرا حالم بد شده، از صبح زیاد روبه راه نبودم و الان یه کم سرم گیج رفت و می‌خواستم بیفتم.»

– « باشه پیرمرد، دیگه نمی‌خواد کار کنی. برو دست و صورتت رو بشور و لباسات رو عوض کن.»

– « دستت درد نکنه اوسا...»

به طرف جلوی ساختمان می‌روم و شیر آب را باز می کنم تا دست و صورتم را بشویم که یک دفعه صاحب کار، با ماشین مدل بالایش جلوی ساختمان و نزدیک من روی ترمز می‌زند و از آن پیاده می‌شود. از جا بلند می‌شوم؛ کمر راست می کنم و بلند می گویم:

–«سلام آقا»

– «سلام مشهدی غفار. داری میری؟»

– «با اجازه تون امروز چند دقیقه‌ای زودتر میرم، زیاد حالم خوب نیست»

– «خداداد هنوز نرفته؟ باهاتون کار دارم!»

– «نه آقا، اونا داخلن.»

دست وصورتم را می‌شویم و می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم که صدای خداداد بلند می‌شود.

– « غفار لباست رو عوض کردی؟»

– « هنوز نه اوسا. تازه می‌خواستم اونا رو عوض کنم»

– « یه لحظه بیا این جا!»

به طرف خداداد می‌روم و می‌بینم از داربست پایین آمده وبا صاحب کار مشغول گفت وگو هستند.

– « چی شده اوسا!؟»

– « ببین، این آقای صاحب کار میگه قراره فردا از شهرداری بیان برای بازدید ساختمان. این زیر زمین هم که الان ما روش ایستادیم بدون مجوز اضافه شده، فردا اگه اون رو ببینن کار رو تعطیل می کنن.»

– « نه؟!»
– «آره، واسه همین باید این زیر زمین همین حالا پر از خاک بشه!»
– «یعنی این همه مصالح از بین رفت؟!»
– «نه بابا، بعد از این که مأ مورا اومدن و رفتن دوباره خاکاشو بیرون می‌ریزیم.»
– «خوب من چه کار کنم؟»
این دفعه صاحب کار به حرف می‌آید «الان یه ماشین خاکی که سفارش دادم، میاد پای کار؛ اون وقت شما سه نفری باید با فرغون خاکها رو بیارین بریزین توی زیر زمین.»
– «ولی آقا من امروز کمی کسالت دارم.»
– «دِ نشد دیگه! دو سه ساعت بیش‌تر طول نمی کشه. تازه خودم کمکتون می کنم.»
ـ «آخه من....»
صاحب کار اخم می کند و با عصبانیت می گوید «من میگم کارم تعطیل میشه مرد حسابی. تو میگی کسالت داری؟! اگه الان وای نمی‌ایستی دیگه از فردا نمی‌خواد بیای سر کار!»
– « باشه، باشه، می‌مونم، فقط زحمت بکشین با اون گوشیتون شماره‌ی بقالی پایین خونه‌مون رو بگیرین تا بهش بگم به خونه ما خبر بده که امشب دیر می‌رسم، دلواپس نشن...»
چند دقیقه بعد کامیون ده چرخ کنار ساختمان می‌ایستد، جک را بالا می‌زند و خاک را داخل کوچه می‌ریزد. گرد و غبار زیادی به هوا بلند می‌شود و تمام کوچه را توی هوای دم غروب سیاه می کند...
خداداد و صاحب کار کنار تل خاک می‌ایستند و با بیل فرغون‌های من و رحیم را پر می کنند.
ما هم باید فرغون‌های پر از خاک را به داخل ساختمان ببریم و به داخل زیر زمین بریزیم. با خودم زمزمه می کنم «از شانس بدم همین امروز که حالم زیاد خوب نیست باید کار اضافی برام درست کنن!. روزهای قبل بهتر بودم و کار اضافی هم نبود، به هر حال چاره‌ای ندارم؛ اگه بگم نمی تونم، برای فردا جوابم می کنن.»
اولین فرغون پر از خاک را که بر می‌دارم سنگینی‌اش را حس می کنم و می‌فهمم که وزن خاک برایم زیاد است. فشار زیادی به کمر وعضلات بازویم وارد می‌شود. اما با آخرین نیرویم، آهسته، آهسته فرغونِ پر از خاک را به طرف داخل ساختمان به حرکت در می‌آورم. فاصله‌ی تل خاک تا دهنه زیرزمین نزدیک به بیست، سی متر است. رحیم را می‌بینم که چگونه بدون این که خیلی به زحمت بیفتد فرغونِ پر از خاک را به آسانی بلند می کند و آن را به داخل ساختمان می‌برد. به خودم نهیب می‌زنم «غفار برو! تو هم می‌تونی!»
فرغون را با هر جان کندنی که شده، به مقصد می‌رسانم. فرغون را که خالی می کنم، سست و بی‌اراده روی زمین می‌نشینم تا نفسی تازه کنم که صاحب کار و استاد خداداد را می‌بینم که از دور نگاهم می کنند و چیزهایی به هم می گویند. دوباره بر می‌خیزم. نباید آن‌ها بفهمند که نیرو وتوانی برایم باقی نمانده است وگرنه...
فرغون دوم را که بر می‌دارم یک لحظه چشم‌هایم سیاهی می‌رود. خداداد متوجه می‌شود و آرام می گوید «غفار، اگه نمی تونی ولش کن، لباسات رو عوض کن و برو خونه.» چشم‌های خسته‌ام را می‌مالم و می گویم «نه اوسا، کمی خسته‌ام اما می‌تونم!» و راه می‌افتم. در مسیر راه خدا را به کمک می‌طلبم. «خدایا کمکم کن نذار کارم رو از دست بدم! خدایا...»
حال خودم را نمی‌فهمم؛ فقط می‌دانم که تمام بدنم داغ شده است و پشت سر هم می‌روم، خاک‌ها را می‌آورم و خالی می کنم. به ساعتم نگاه می کنم. دقایقی از ده شب هم گذشته است و زیر زمین در حال پر شدن است شاید چند چرخ بیشتر، خاک نمانده باشد. نمی‌دانم چرا احساس تشنگی شدیدی می کنم. چرخ خالی‌ام را گوشه‌ای می گذارم و می‌روم تا لیوانی آب بخورم. اما رحیم نمی‌ایستد و همچنان می‌رود و فرغون‌های خاک را می‌آورد. آبم را که می‌خورم دوباره راه می‌افتم به طرف بیرون ساختمان. خداداد می گوید «آفرین غفار! این فرغون، آخرین فرغونی است که می‌بری.» آخرین فرغون را هم حرکت می‌دهم امابه وسط‌های راه که می‌رسم یک دفعه درد شدیدی در قفسه‌ی سینه‌ام احساس می کنم و به دنبال آن چشمم سیاهی می‌رود. فرغون را رها می کنم. سعی می کنم خودم را به کنار دیوار برسانم و آن جا بنشینم اما بین راه، تعادلم را از دست می‌دهم و با صورت بر روی آجرها می‌افتم....
کسی انگار از دور مرا صدا می‌زند «غفّار! غفّارا!...»
***
حالا به نظر خودم کارم از قبل هم بیشتر شده است. صبح‌ها راه می‌افتم وتا غروب توی ساختمان‌های در حال ساخت می گردم. کارگرهای ساختمانی را برانداز می کنم و آنهایی را که توان کار کردن ندارند، انتخاب می کنم. بعد به کمکشان می‌روم تا کارشان را از دست ندهند. برای نمونه همین یک ساعت قبل، از پیش یک جوانک محصل بر گشتم. آمده بود کارگری تا خرج کیف و کتاب مدرسه‌اش را در بیاورد اما بنّا سخت‌ترین کار را به او داده بود و او باید گونی‌های پر ازماسه را بر دوش می گرفت وازساختمان سه طبقه بالا می‌برد تا با آن ملات درست کنند. کمی به او نگاه کردم ودیدم گونی‌هایی که برایش پر می کنند خیلی سنگین‌اند و او هر آن ممکن است با گونیش از روی پله‌ها پایین بیفتد. دلم طاقت نیاورد، رفتم ازپشت گوشه‌ی گونی را بلند کردم تا سبک‌تر شود و جوانک راحت‌تر بتواند از پله‌ها بالا برود. غروب که دستمزدش را گرفت چه قدر خوشحال بود و پشت سر هم خدا را شکر می کرد نگذاشتم بفهمد که من کمکش کرده ام. نمی‌دانم چرا از کاری که کرده‌ام خیلی راضی هستم... حالا هم به خانه بر گشته‌ام تا کمی استراحت کنم. فردا هم دو باره می‌روم همان جا. صدایی در دلم می گوید که خدا کمکم می کند...

حقیقت داروی تلخی است که ثمرات شیرینی دارد

● گاندی

پیام و پاسخ

⌘آقای عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

از ابراز لطف شما نویسنده گرامی و نام‌آشنا سپاسگزارم. آنچه با عنوان «آرامش بعد از طوفان» نوشته‌اید ـ همان طور که خودتان هم اشاره کرده‌اید ـ یک «خاطره» است؛ اما از نوعی دیدگاه فنی (تکنیکی) و با اندکی تأمل بر ساخت و شکل آن، می‌توان گفت «خاطره»‌ای است که در پرتو تجربه شما بر قلمرو داستان‌نویسی، خواسته و ناخواسته، واجد نظرگاه، لحن و انگیزه روایت است. به همین دلیل شاید بتوان گفت ترکیبی است از «خاطره» و «داستان» که مضمون و موضوعی واقعی و به شدت تلخ و غم‌انگیز دارد. بی‌گمان خودتان دریافته‌اید و می‌دانید که «اطلاعات هفتگی» یک مجله عمومی و خانوادگی است و نشریه‌ای تخصصی و فرضاً «ادبی» نیست. اگر همین «خاطره» را بتوان با خونسردی هنرمندانه و بر اساس یک پیرنگ سنجیده و با دیدگاهی چندین سویه نگر ـ ضمن به کار بستن ماهرانه عنصرهای داستانی ـ نوشت، آنگاه در قالب یک «داستان» درخشان و ماندگار جلوه خواهد کرد. در این مجال کوتاه، همین قدر می‌توانم به شما نویسنده مجرب پیشنهاد کنم که ذهنتان را بر کار اساسی «داستان‌نویسی» متمرکز کنید. ضمناً پیشنهادتان را درباره راه‌اندازی صفحه‌ای برای چاپ خاطره‌های متنوع و جذاب و آموزنده خوانندگان مجله با آقای سردبیر در میان خواهم گذاشت. شاد و تندرست باشید.

⌘خانم زهرا پیری ـ تهران

با پوزش خواهی از تأخیری ناخواسته که در نوشتن پیام و پاسخ برای شما داشته‌ام، بدون هر گونه تعارف و خوشامدگویی، باید بگوییم که قریحه‌ای نیرومند و تخیلی قوی در کار داستان‌نویسی دارید. در مجموع با کاربرد عنصرهای داستان، مثل پیرنگ (plot)، شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، به پیش راندن روایت و در نهایت سنجیدگی، زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی زبان داستانی و القای موقعیت آشنایید. داستان «امشب نوبت مرگ توست» ـ که البته حجمی دارد بیش از آنچه در «شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» تعیین شده ـ همه کشش و تعلیق یک داستان جنایی را دارد. اما نارسایی در «پایان‌بندی» به «حقیقت‌مانندی» و «باورپذیری» آن لطمه زده است. به شرایط شرکت در این مسابقه عنایت بفرمایید و داستان‌های جدیدتان را برایمان بفرستید. برایتان نشاط و سلامتی آرزو می کنم.



۱۰۷

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

انسان‌های وحشی!

این بار به سراغ انسانهایی می‌رویم که نه انسان هستند و نه حیوان! داستانهای عجیبی درباره این افرادبرسر زبانهاست که شنیدنش خالی از لطف نیست. این ماجراها را طی دو شماره پی می‌گیریم:

اشتباه نکنید، منظور ما از انسان‌های وحشی، انسانهای به ظاهر متمدن امروزی نیستند که در قرن بیست و یکم با سلاحهای مرگبار خود به جان یکدیگر افتاده و وحشیانه دست به کشتار جمعی می‌زنند. بلکه غرض از انسانهای وحشی، مردمان استثنایی قرون گذشته هستند که خویشاوندی آنان با انسانهای اولیه یا جانوران، نزدیک تر است و هنوز پس از گذشت سالیان دراز، گهگاه آفتابی می‌شوند و خودی نشان می‌دهند.

«**لی نیوس**» دانشمند گیاه‌شناس سوئدی که علم طبقه‌بندی اسامی دونامی را ابداع کرد در سال ۱۷۵۸ میلادی، انسان وحشی را به رسمیت شناخت و آن را در زیر رده «انسان» تحت نام علمی Homosapien ferus یا «مردمان وحشی» طبقه‌بندی نمود و این افراد را به ۹ گونه تقسیم کرد. برای آشنایی با نمونه‌هایی از این انسانها که پدیده‌هایی عجیب و غریب هستند بد نیست به یکی دو قرن پیش باز گردیم و در اسناد و مدارک آن زمان به جستجو بپردازیم. هر چه عقب‌تر برویم با نمونه‌های بیشتری از این موجودات شگفت‌انگیز برخورد خواهیم کرد:

دختر چماق به دست!

در یکی از روزهای سال ۱۷۳۱ میلادی، دختر بچه‌ای ۹ یا ۱۰ ساله که از تشنگی رنج می‌برد وارد دهکده «سونژی» در فرانسه شد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. پای او برهنه بود و بدنش از کهنه پاره‌ها و پوست جانوران پوشیده بود. به جای کلاه که در آن دوره مرسوم بود، کدوی خشک شده‌ای بر سر گذاشته بود و گرزی در دست داشت. مردم دهکده، از دیدن چنین موجود عجیب و غریبی که حالت تهاجمی داشت سخت یکه خوردند. یکی از روستاییان سگش را به سوی او رها کرد، اما آن دختر، چنان با گرز بر سر آن جانور کوفت که جسد بی‌جانش مقابل پای او نقش بر زمین شد!

هنگامی که سرانجام این دختر وحشی را دستگیر کردند دیدند که دستان او دارای یک انگشت شست اضافی است که بزرگتر از حد معمول نیز بود! احتمال می‌رفت که او نیز مانند تارزان ـ که در جنگل بزرگ شده بود ـ از درختی به درخت دیگر می‌پرید و تاب می‌خورد!

این دختر، سالها حمام نکرده بود و پس از آن که چندین بار بدن او را با آب گرم شستشو دادند تازه فهمیدند که از پوست سفیدی برخوردار است! برخی از ناظران گفتند که او یک «اسکیمو» است. یعنی از نژاد مردمانی است که در نواحی قطب شمال زندگی می‌کنند. این دختر، یک کلمه حرف نمی‌زد. اما در دویدن و شنا کردن، مهارت زیادی داشت، و با تیز چنگی خارق‌العاده‌ای، جانوران کوچک را گرفته به دهان می‌گذاشت. همین طور، ماهی و قورباغه را خام خام می‌خورد!

نکته قابل توجه اینکه او یک دوست وحشی دیگر نیز داشت که یک دختر سیاهپوست بود. او را در آن حوالی دیده، اما موفق به دستگیری‌اش نشده بودند. او با این دختر، بر سر شیئی زینتی که از زمین پیدا کرده بودند اختلاف شده بود و این دختر سفیدپوست، سر او را با چماقش شکسته بود!

پس از مدتی، این دختر، حرف زدن آموخت، اما از زندگی گذشته‌اش هیچ اطلاعی به دست نداد. فقط به طور مبهم، به ذکر خاطره‌ای درباره یک جانور بزرگ دریایی پرداخت و اضافه کرد که دو بار از دریا عبور کرده است! او همچنین گفت که مدت کوتاهی، زنی او را با خود برده و مقداری لباس به او داده است. قبل از آن، برهنه و عریان می‌زیست. اما حتی نمی‌دانست این زن کیست و در کجا زندگی می‌کند!

این دختر وحشی چون به زندگی طبیعی خو گرفته بود، زندگی جدید برایش بسیار ناگوار بود. از این رو، به سلامت جسم و روح او آسیب فراوان وارد آمد. غذایی که به او می‌دادند باعث شد که دندانهایش بریزد. غالباً بیمار بود دکتر دستور داده بود برای کاهش خوی وحشیگری‌اش، از این دختر خون بگیرند. این کار سبب شد که حالش روز به روز بدتر شود. برخلاف انتظار، موجودی ابله و نادان نبود. سالها روی او کار کردند. به او حرف زدن آموختند و یاد دادند که مانند یک زن متمدن رفتار کند. کم کم بزرگ شد و سرانجام، پاداش زحمات افراد نیکوکاری که به او کمک کرده بودند را داد و داوطلبانه در صومعه‌ای در پاریس، راهبه شد.

اما راز این ماجرا که چگونه سر و کله دو دختر وحشی، یک سیاهپوست و دیگری ظاهراً «اسکیمو» در فرانسه قرن هیجدهم پیدا شد هیچ گاه فاش نشد و همچنان به صورت معما باقی ماند!

در سال ۱۸۰۰ میلادی، باز هم نمونه دیگری از این نوع انسانها در فرانسه پیدا شد. این انسان وحشی را که پسربچه‌ای بود در جنگل یافتند و دستگیر کردند. شکل ظاهری و رفتار و غذا خوردنش کاملاً به حیوان شبیه بود، اما زیر نظر دکتر «ایتار» سرانجام کمی صحبت کردن یاد گرفت و در حدود ۴۰ سال عمر کرد. از این گونه داستانها، در همه اعصار و قرون و در هر نقطه‌ای از این جهان شنیده شده و در پرونده‌ها و کتابها ثبت شده است.

پسران خرس!

در حدود پنجاه سال پیش، ماجرای پیدا شدن پسران خرس در یکی از روستاهای کوهستانی ساوجبلاغ در ایران، توجه اهالی را به خود جلب کرد. این دو موجود عجیب، ظاهراً دو برادر دوقلو بودند که



شکل و قیافه‌ای شبیه خرس داشتند. بدن و صورتشان از مو پوشیده شده بود. قدرت تکلم نداشتند و گاهی فقط خرناسه می‌کشیدند. رفتارشان هم بیشتر به جانوران می‌مانست. ژاندارمها آنها را گرفته به پاسگاه بردند. برایشان غذا فراهم کردند، اما آنها از خوردن غذای پخته سرباز زدند. روستاییان شایع کرده بودند که این موجودات عجیب، از آمیزش خرس و انسان به دنیا آمده‌اند. علت این شایعه آن بود که سال قبل، دختر یکی از روستاییان که یک بیوه زن جوان بود به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد. اهالی روستا بر این باور بودند که خرس او را ربوده و به غاری برده است. چون نظایر این واقعه، در گذشته نیز اتفاق افتاده بود. اهالی می‌گفتند وقتی خرس، انسانی را به غار خود می‌برد ابتدا کف پای او را می‌لیسید تا پوست آن کاملاً نازک شود و نتواند بگریزد! اما این جانور، میزبان خوبی است و با انواع و اقسام خوراکی‌ها از آن جمله عسل طبیعی از میهمانش پذیرایی می‌کند؛ و یا با دستبرد زدن به خانه‌های روستاییان، دیگ پلو را از روی اجاق برداشته برای میهمان خود می‌برد. در مواقع لازم نیز تخته سنگ بسیار بزرگی جلوی دهانه غار می‌گذارد و خود به گشت و گذار می‌پردازد!

به هر حال، هر چه در کوههای اطراف گشتند اثری از زن گمشده نیافتند. تا آن که سال بعد، هنگامی که گله‌ای برای چرا به کوه رفته بود، زن بخت برگشته که هنوز نیمه جانی داشت، گلوبند خود را (از شکاف تخته سنگ) به شاخ بزی آویخت که آن بز نیز آن را همراه خود به آغل برد. اهالی روستا با مشاهده گلوبند، به محل اختفای قربانی پی بردند. همراه ژاندارمها به آن مکان رفتند. ژاندارمها، با دیدن خرسی در مقابل غار، آن جانور را هدف گلوله قرار داده به هلاکت رساندند. اما همین که با تلاش زیاد، تخته سنگ را برداشته وارد غار شدند، با جسد بی‌جان آن زن روبرو شدند که از شدت ضعف و بیماری درگذشته بود. مقادیری عسل و چند دیگ مسی در آنجا یافتند که نشان می‌داد آقا خرسه در این مدت از میهمانش پذیرایی کرده است!

اما این که آن دو موجود عجیب، پسران این زن باشند، شایعه‌ای بیش نبود، زیرا از لحاظ علمی چنین چیزی ثابت نشده است. از این گذشته، سن و سال آن دو پسر خرس‌نما، بزرگتر از آن بود که بتوان آنان را با این واقعه مرتبط دانست. به هر حال، معلوم نبود سر و کله‌شان از کجا در آن حوالی پیدا شده بود؟ خود نیز نمی‌توانستند در این باره توضیحی بدهند. سرانجام هر دو، به فاصله کوتاهی از یکدیگر درگذشتند!

راست یا دروغ، روستاییان می‌گفتند وقتی عکسی از خرس را ـ که در کتابهای درسی چاپ شده بود ـ به آن دو نشان دادند، انگار که یکی از خویشان نزدیک خود را دیده باشند نیششان تا



بناگوش باز شد، اما در مورد تصاویر دیگر جانوران، چنین واکنشی از خود نشان نمی‌دادند!

وحشی دست‌آموز!

چند تن از شکارچیانی که در جنگل‌های «لیتوانی» به دنبال صید می‌گشتند، ناگهان چشمشان به پسر بچه‌ای افتاد که با خیال راحت در میان گروهی از خرس‌ها به سر می‌برد! آنها این پسر بچه را که در حدود ۹ سال داشت و قوی و سالم و خوش‌سیما بود گرفته با خود به «ورشو» پایتخت لهستان بردند که در آنجا، به صورت جانوری دست‌آموز، در میان درباریان و اعیان و اشراف لهستان، زندگی جدیدی را آغاز کرد. اما هیچگاه حرف زدن نیاموخت و همچنان خلق و خوی خرس منشانه‌اش را حفظ کرد! فقط تنها چیزی که آموخته بود آن بود که با شنیدن نام حضرت عیسی (ع) چشمان و دستان خود را به حالت دعا بالا می‌برد!

این کودک وحشی، چند بار در صدد فرار برآمد و به جنگل گریخت، اما دوباره او را گرفته باز گرداندند. بنا به روایات، یک بار او را دیدند که در جنگل، خرس خطرناکی را که گفته می‌شد دو نفر را به قتل رسانده بود، در آغوش کشید و آن جانور نیز واکنش خشنی از خود نشان نداد!

در آن زمان، یعنی در قرن هفدهم میلادی، از این گونه ماجراها در «لیتوانی» و دیگر نقاط جهان زیاد شنیده می‌شد و این داستانها غالباً پیرامون کودکانی دور می‌زد که در میان خرس‌ها بزرگ شده بودند.

دکتر «کانور» در کتاب خود به نام «تاریخ لهستان» به دو نمونه از این ماجراها اشاره می‌کند. ماجرای اول ـ که خود دکتر «کانور» شاهد آن بود ـ در سال ۱۶۹۴ میلادی اتفاق افتاد. او در این باره نوشته است:

من از نزدیک، آن پسرک وحشی را که از جنگل گرفته بودند دیدم. او قادر به صحبت کردن نبود و مانند جانوران، چهار دست و پا راه می‌رفت. اما بعداً با تلاش زیاد، حرف زدن آموخت و توانست مانند انسان، روی دو پای خود راه برود.

نمونه دوم، پسرکی بود که چند سال قبل از آن اسیر شده بود و یک دیپلمات هلندی در «ورشو» او را از نزدیک، مورد بررسی قرار داده بود. این پسر وحشی نیز در میان خرس‌ها بزرگ شده بود.

به راستی عجیب به نظر می‌رسد که جانور بدخلقی مانند خرس بتواند این گونه با ملاطفت، بچه انسان را تحمل کند. اما به طوری که شواهد و مدارک نشان می‌دهند ظاهراً این موجود بداخلاق، بیش از هر جانور وحشی دیگری (به استثنای گرگ) این گونه فرزندخواندگی‌ها را پذیرا گشته است!

روح جنگل!

یکی دیگر از ماجراهای شگفت‌انگیز درباره همزیستی انسان و حیوان، در قرن بیستم در ترکیه اتفاق افتاد. شرح این ماجرا در تاریخ ۵ سپتامبر ۱۹۷۳ میلادی، در نشریه «امریکن ویکلی» چاپ آمریکا درج شد. «جورج مارانزا» نویسنده مقاله، ماجرای دیدار خود را با دختر عجیبی که در یک آسایشگاه روانی در ترکیه نگهداری می‌شد بیان کرده است. این دختر جوان، مدت هشت سال در میان خانواده خرس‌ها زندگی کرده بود!

گروهی از شکارچیان که در نزدیکی کوهستان «المپوس» سرگرم شکار بودند، ماده خرسی را هدف گلوله قرار داده به هلاکت رساندند. اما ناگهان مورد حمله یک موجود نامرئی قرار گرفتند. از آنجا که آدمهایی خرافاتی بودند پنداشتند که «روح جنگل» بر آنها غضب کرده است!

اما سرانجام موضوع فاش شد و معلوم شد که آن موجود نامرئی، یک انسان کوچولو است که از لحاظ صدا و رفتار و کردار، کاملاً شبیه خرس است!

آقای «مارانزا» که او را از نزدیک مورد بررسی قرار داده بود نوشت:

ـ این دختر، تنها هنگامی حاضر به خوردن غذای پخته شد که گرسنگی به او فشار آورد. اندکی آرام شده بود، اما هنوز خلق و خوی او شبیه حیوانات وحشی بود!



ادامه دارد

خنده بهترین سلاح جنگ بازندگی است
● آناتول فرانس

سهراب صفادار

زمین گلف شناور





«**کوور د آلن**» هتلی لوکس در سواحل ایداهو، نزدیک سواحل آمریکاست که بیشتر به دلیل زمین گلف زیبایش معروف است. یکی از ویژگی‌های جالب این زمین گلف که ۱۸ حفره دارد، این است که قسمتی از آن در خارج از مجموعه و روی آب قرار دارد. آن قسمت از زمین بازی، روی یک جزیره مصنوعی ساخته شده و وسط آب شناور است. این جزیره هر روز توسط کامپیوتر جابه‌جا می‌شود تا موقعیت‌های بازی متنوعی را ایجاد کند. هدف‌گیری حفره‌های روی جزیره برای گلف‌بازان کار دشواری است زیرا فاصله آن زیاد است همچنین اگر نتوانند توپ خود را به جزیره برسانند، توپ درون آب می‌افتد و بازی را کاملا می‌بازند. برای جابه‌جایی گلف‌بازان بین زمین اصلی و جزیره از چند قایق استفاده می‌شود. این مجموعه که توسط «**اسکات میلر**» طراحی شده، در سال ۱۹۹۱ افتتاح و به مرور گسترده‌تر شده است. این زمین، از نظر گلف‌بازان حرفه‌ای یکی از بهترین و چالش برانگیزترین زمین‌های گلف است.

از سکوت لذت ببرید



ساکنان این منطقه که به «**منطقه سکوت**» معروف است، بدون استفاده از تلفن همراه، وای فای و یا حتی رادیو از زندگی آرام خود لذت می‌برند. منطقه سکوت ناحیه‌ای به مساحت ۳۳۶۰۰ کیلومتر مربع، در ویرجینیای غربی است که تنها راه و البته بهترین راه برقراری ارتباط با دنیای بیرون از طریق تلفن عمومی است. نزدیک‌ترین محلی که تلفن همراه آنتن می‌دهد، با ماشین حدود ۱ ساعت فاصله دارد. استفاده از وای فای در این منطقه غیرقانونی است، رادیو جز موقعیت جغرافیایی چیزی را اعلام نمی‌کند و جز صدای موتور یک کامیون که گاهی برای جابه‌جایی افراد یا آوردن وسایل و مواد غذایی به اینجا می‌آید، همواره سکوت حکمفرماست. در این منطقه که حدوداً ۲۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند، قانون فقط اجازه می‌دهد مردم از وسایل الکترونیکی استفاده کنند که امواج الکترومغناطیسی تولید نمی‌کنند. این کار برای حفاظت از تلسکوپ‌های رادیویی مرکز ستاره‌شناسی ملی و نیز یک مرکز تحقیقاتی نیروی دریایی است که در نزدیکی این ناحیه هستند و نباید هیچ امواج اضافی به آنها وارد شود. آنها برای اینکه بتوانند امواج منتشر شده از دورترین نقاط فضا را بیابند، باید در سکوت محض و محیطی عاری از هر گونه انرژی مشابه به دیگر فعالیت کنند زیرا امواج حتی یک تلفن همراه به راحتی توسط حسگرهای این تجهیزات تشخیص داده می‌شوند. دقت این دستگاه‌ها به اندازه‌ای است که می‌توانند انرژی‌هایی را به اندازه انرژی برخورد یک دانه برف به زمین اندازه‌گیری کنند و آن را از اعماق آسمان ردیابی کنند. اما افراد ساکن در منطقه نه تنها مشکلی با این موضوع ندارند، از این آرامش بسیار راضی هستند و هیچ تمایلی به داشتن تلفن در مغازه یا محل کار خود ندارند و به نظرشان اگر بخواهند از تلفن استفاده کنند، اینجا مثل هر جای دیگر دنیا، شلوغ و پر سر و صدا خواهد شد.

خانه نان زنجفیلی





اگر ۸۲۰ کیلوگرم کره، ۷۲۰۰ عدد تخم‌مرغ و بیش از ۳۲۰۰ کیلوگرم آرد و چند کامیون شکلات را با هم مخلوط کنید، چه چیزی به دست می‌آورید؟ خب جواب معلوم است! بزرگ‌ترین خانه نان زنجفیلی دنیا! این همان چیزی است که اعضای کلوپ‌های سنتی تگزاس به آن فکر می‌کردند. این خانه بزرگ که در همان محل کلوپ ساخته شده است، با ظرفیت ۱۱۰۰ متر مکعب، به اندازه‌ای بزرگ است که یک خانواده درون آن زندگی کنند. حتی برق و روشنایی هم دارد. نگهداری از این خانه در مدت نمایش کمی دشوار است چرا که تابش خورشید و گرما باعث شل شدن سقف‌ها یا آب شدن شکلات‌ها می‌شود. همچنین این همه شیرینی مطمئنا هدف خوبی برای زنبورها هستند و نگهبان‌ها باید مدام آن‌ها را دور کنند. همین‌طور در هنگام بارش باران مجبورند تمام روی خانه را بپوشانند تا باران آن را خراب نکند. خانه زنجفیلی تگزاس به عنوان بزرگ‌ترین خانه زنجفیلی دنیا در کتاب گینس ثبت شده و تاکنون توانسته است بیش از **۱۵۰ هزار دلار** درآمد از بازدیدکنندگان کسب کند که تماما به خیریه اهدا خواهد شد. این خانه تا ۱۴ دسامبر پابرجاست و پس از آن تخریب خواهد شد. علاقه‌مندان می‌توانند از اطراف و داخل آن دیدن کنند اما حیف که نمی‌توانند تکه‌ای از خانه را میل کنند!

خطر برای جام جهانی



آنچه در تصویر می‌بینید یکی از نگرانی‌های اصلی میزبانان جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل است. در حالی که تیم‌های فوتبال باید در میادین با هم رقابت کنند، مردم و ورزشکاران باید نگران **«تب دانگ»** هم باشند. وخیم‌ترین حالت این بیماری که توسط پشه‌ها منتقل می‌شود، می‌تواند در هر چهار نفر مبتلا به آن موجب مرگ یک نفر شود. شهرهای **ناتل، فورتالزا و ساوادور** که در حال آماده شدن برای استقبال از بازدیدکنندگان هستند، باید مراقب پشه‌ها و حشرات دیگر هم باشند که این ویروس مرگبار را پخش می‌کنند. آب و هوای استوایی برزیل، محیط ایده‌آلی برای زندگی پشه «آیدس اجیپتی» است که ناقل ویروس این بیماری است. این پشه در مناطق شهری و ساختمان‌های سیمانی که آب در کنارشان جریان دارد نیز زندگی می‌کنند. سفر تعداد زیاد مسافران برای دیدن مسابقات می‌تواند احتمال شیوع این بیماری را بسیار بالا برد. تعداد افرادی که از سرویس‌های حمل و نقل استفاده می‌کنند، مقدار زباله‌های ایجاد شده که می‌تواند لانه این پشه باشد و بازدید مردم از بسیاری از نقاط کشور، می‌تواند این احتمال را بالاتر ببرد. علاوه بر جام جهانی، برزیل خود را برای رقابت‌های المپیک تابستانی ۲۰۱۶ نیز آماده می‌کند و در آن زمان نیز با موقعیت مشابهی مواجه خواهد بود. اهمیت حفاظت و پیشگیری از این خطر زمانی بیشتر می‌شود که در زمان برگزاری چنین مراسم بزرگ و پرطرفداری، احتمال انتقال این حشرات و بیماری به کشورهای دیگر همراه مسافرانی که به کشورشان بازمی‌گردند نیز وجود دارد. مسؤولان برزیل از هم اکنون در حال اطلاع رسانی به مردم برای رعایت نکات بهداشتی و ایمنی هستند. علاوه بر پروژه‌های سم‌پاشی و پوششی مکان‌های عمومی، به مردم اعلام شده است که سعی کنند لباس‌هایی بپوشند که تا حد ممکن بدن‌شان را بپوشاند تا از نیش این حشره در امان باشند.

خداحافظی با پدر آفریقای جنوبی



«نلسون ماندلا»، رئیس جمهور سابق آفریقای جنوبی و قهرمان ملی و آزادیخواه این کشور بود که در بین تمام ملت‌های جهان به عنوان نمادی برای مبارزه با نژاد پرستی شناخته می‌شود. او در سال‌های دور علیه آپارتاید، حاکمیت اقلیت سفید بر کشور، مبارزه می‌کرد و در نهایت دستگیر و زندانی شد. اما این کار بیش از پیش بر محبوبیت او افزود و او پس از ۲۷ سال حبس، در نهایت در سال ۱۹۹۴ توانست اولین رئیس جمهور سیاه‌پوست آفریقای جنوبی شود و ۵ سال رهبر این کشور باشد. ماندلا به خاطر مبارزاتش علیه نژادپرستی در سال ۱۹۹۳ موفق به کسب جایزه صلح نوبل شد. او حتی بعد از آزادی از زندان نیز به دور از کینه، از تمام مردم و نژادها برای آبادی کشور و همیاری دعوت کرد. ماندلا به اسطوره‌ای در میان مردم آفریقای جنوبی تبدیل شده است و بسیاری او را پدر آفریقای جنوبی می‌خوانند. او مدت‌ها درگیر بیماری بود و در بیمارستان بستری بود. رهبر بزرگ آفریقای جنوبی به همه درس آزادی، مهربانی و تواضع و رفتار عادلانه توام با احترام آموخت. نلسون ماندلا در ۵ دسامبر در حالی که از عفونت ریوی رنج می‌برد، در ۹۵ سالگی درگذشت.

خداحافظ زمین، سلام مریخ

اولین فضاپیمای بین سیاره‌ای کشور هند سفر خود را به سیاره سرخ آغاز کرد اما قبل از اینکه به اعماق فضا برسد، چند تصویر از محل تولدش گرفت و به زمین فرستاد. این فضاپیما که «مانگالیان» نام دارد، در فاز اول ماموریت خود و قبل از حرکت به سوی مریخ، یک دور به دور زمین چرخید و تصاویر زیبایی از فاصله حدود ۷۰ هزار کیلومتری تهیه کرد. همان‌طور که می‌بینید این اولین تصویر این فضاپیماست که نمایی از آفریقا، عربستان، هند، ایران و مناطق دیگر از آسیا را نشان می‌دهد. مانگالیان پس از تهیه تصاویر متعدد راهی مریخ و وارد فاز دوم ماموریت خود شد. این فضاپیما پس از سفری ۱۰ ماهه در ماه سپتامبر سال آینده به مریخ خواهد رسید. هزینه این پروژه حدود **۷۳ میلیون دلار** است که کمتر از یک ششم هزینه **۴۵۵ میلیون دلاری** ناسا برای پروژه‌های مریخ است. فاز سوم این پروژه نیز در سپتامبر ۲۰۱۴ آغاز خواهد شد که قرار گرفتن این ماهواره در مدار سیاره مریخ برای انجام ۵ آزمایش علمی خواهد بود.





هنر پیشه باید هنر خود را آشکار و خود را پنهان کند، این است هدف هنر
● اسکار وایلد

حمیده اخوان

علل اصلی چین و چروک پوست را بشناسید

-دانشــمندان می گویند ســیگار کشیدن باعث تنگی عروق زیر پوست صورت می‌شود و خون نمی تواند به راحتی به سلول‌های صورت برسد و این باعث می شود که سلول‌ها و بافت صورت زودتر آسیب ببینند و چروک بخورند. سیگار کشیدن باعث می‌شود پوست رطوبتش را خیلی آسان از دست بدهد و خشک‌تر به نظر برسد.

-تابش نور خورشید به پوست و عدم استفاده از کرم‌های ضد آفتاب و عینک آفتابی مناسب موجب می‌شود پوست خیلی آسان چروک بردارد.

-اســترس می تواند باعث چروک خوردن پوست و به وجود آمدن حلقه‌های سیاه اطراف چشم شود. استرس و انقباض دایمی عضلات حالت دهنده‌ی صورت باعث کشیده شدن بیش از حد پوست شما می‌شود و این کشیدگی دایمی پوست باعث چین و چروک خوردن پوســت می گردد. کســانی که دچار ســردردهای میگرنی هســتند و یا دایم عصبی هســتند و اخم می کنند صورتشان معمولا بیش از هم سن و سال‌هایشان چین و چروک دارد و پیرتر به نظر می‌رسند.

دانشــمندان به شــما توصیه می کنند که اگر دوســت دارید زودتر از ســن شناســنامه‌ای‌تان پیر نشــوید، باید ســبک زندگی‌تان را تغییر دهید. این تغییر در سبک زندگی شامل رژیم غذایی پر از سبزیجات، میوه، قرص‌های ویتامین و روغن ماهی و همچنین ورزش و کلاس‌های مقابله با اســترس، تکنیک‌های آرام بخش و تنفس صحیح است.

مراقب این ۳ عادت چاق کننده باشید



عاداتــی مانند نخــوردن صبحانه، خوردن تنقلات هنگام تماشــای تلویزیــون و... اگرچه کم اهمیت به نظر می‌رسند، می‌توانند از عوامل اضافه وزن در افراد باشند اما سه عادت غذایی عامل اصلی اضافه وزن در افراد اســت که اگر اصلاح شــوند، برای رســیدن به وزن دلخواه یا باقی ماندن در آن، اثر بیشتری دارند.

۱-غــذا خــوردن در ظـــروف بــزرگ: ظروف بــزرگ، بدون اینکه متوجه شــویم ما را به بیشــتر خوردن تشویق می کنند. در مطالعه‌ای مشخص شــد که علاقه‌مندان به سینما که پاپ کورن‌هایی در بســته‌بندی‌های بزرگ را هنگام تماشــای فیلم می‌خوردند، ۴۵ درصد بیشــتر از افرادی که پاپ کورن‌هایی با بســته بندی کوچک -محتوی همان مقدار پاپ کورن- می‌خوردند، عادت به زیاد خوردن پیدا کرده بودند. **راه حل:** در ظروف کوچک غذا بخورید. بشــقاب بزرگ شــام خود را با ظرف سالاد عوض کنید. هرگز مستقیماً در ظروف بسته بندی شده غذا نخورید.

۲-مراجعه به یخچال در نیمه‌های شــب: رســم غذا خوردن در شب، ایده خوبی برای کم کردن وزن نیست. نتایج آزمایشهای انجام شده روی حیوانات، اشتباه بودن این عقیده را اثبات می کند. طبق تحقیقات انجام شده در دانشگاه Northwestern، موش‌هایــی کــه به جای خوابیدن، بیشــتر وقت خود را به خــوردن غذاهای چرب می گذراندند، در مقایسه با سایر موش‌ها، به صورت قابل توجهی دچار افزایش وزن می‌شــدند. **راه حل:** با خود تمرین کنید و به خود بقبولانید که پس از خوردن شــام، ورود به آشــپزخانه تا فردا صبح ممنوع اســت. ســپس با خیال راحت مسواک زده و به رختخواب بروید. در صورتی که در نیمه‌های شــب گرسنه شدید، ۱۰ دقیقه صبر کنید. اگر واقعا گرسنه بودید می‌توانید یک برش میوه بخورید.

۳-خــوردن میــان وعده‌های پر کالری: بســیاری از افراد به خوردن تنقلات پر کالری، بین وعده‌های غذایی خود عادت دارند. طبق مطالعات انجام شده در دانشگاه کارولینای شمالی، کودکان و بزرگسالان، خود را با خوردن چیپس‌های چرب و شور، نوشابه، شیرینی و شکلات سرگرم می کنند و با خوردن اینگونه تنقلات، دچار اضافه وزن خواهند شــد. **راه حل:** خــود را به خوردن میان وعــده‌های ســالم مانند میوه، ماست، بادام، هویج و... عادت دهید.

راه‌های خوابیدن نوزاد در شب

حمام کردن نوزاد قبل از خواب شب: نوزاد طی حمام کردن خسته شده و با ســرعت بیشتری به خواب عمیق فرو می‌رود. همچنین آب گرم نه تنها نوزاد را آرام می کند، بلکه عضلات او را ریلکس می کند. اگر مادر بتواند طی استحمام، با آب گرم نوزاد را ماساژ هم بدهد برای نوزاد بسیار مطلوب می‌باشد. همچنین مادران خوش ذوق می‌توانند روغن اسطوخودوس را بعد از حمام کردن به بدن نوزاد خود بمالند. این روغن نوعی شــل کننده و ریلکس کننده طبیعی اســت که ســبب القای خواب به نوزاد می‌شــود. لازم به ذکر است که شامپوی معروف و رایجی که از قدیم برای نوزادان و کودکان استفاده می‌شود، از این روغن دارد.

اگر به هر دلیلی تمایل ندارید که نوزاد خود را شب‌ها و قبل از خواب به حمام ببرید، (مثل ترس از سرماخوردگی نوزاد)، می‌توانید قبل از خواب بالش و وسایل رختخواب نوزاد را به اسانس اسطوخودوس آغشته کنید. لازم به ذکر است که باید ملحفه‌ای تمیز روی بالش آغشته شده به اسطوخودوس بیندازید و سپس نوزاد خود را روی آن بخوابانید. تماس مســتقیم پوســت نوزاد با اسطوخودوس و اســانس آن ممکــن اســت حساســیت‌هایی برای او ایجاد کند. اسانس اســطوخودوس آرامــش بخش خوبــی برای القای خواب به نوزاد محسوب می‌شــود. **تذکر:** اگر چه روغن اســطوخودوس یا اسانس آن بــرای خــواب راحت نــوزاد بسیار مناسب است، اما ممکن اســت برخی نــوزادان به این گیاه حساســیت داشته باشند. بنابرایــن بــه والدیــن توصیه می‌شــود که ابتدا مقدار بســیار اندکی از آن را اســتفاده کنند. چنانچه در نوزاد حساسیتی ایجاد نکرد، می‌توانند مقدار بیشتری را استفاده کنند.



ماساژ دادن نوزاد: بازی کردن با دست و پای نوزاد و انجام حرکات کششی به همراه ماساژ دادن او (ماساژ دادن نوزاد می‌تواند با چرب کردن بدن او همراه باشــد) می‌تواند نوزاد را خســته کند و خواب را به او القا نماید. بنابراین والدین می‌توانند زمان کمتری را برای خواباندن نوزاد اختصاص دهند.

عادت دادن نوزاد به خوابیدن در یک زمان مشخص: اگر چند شب متوالی، نوزاد خود را به خوابیدن در یک ســاعت مشــخص عادت دهید ساعت خواب او منظم می‌شود و خود به خود نوزاد با رسیدن به آن زمان مشخص، احساس خواب آلودگی می کند. کم ســر و صدا بودن محیطی که نوزاد خوابیده اســت: اگر نوزاد بیش از حد به صدای بلند حساس است، سعی کنید محیط خانه را هنگامی که نوزاد خواب است آرام نگه دارید. صدای زنگ موبایل و آیفون را کم کنید و تلویزیون و رادیو را با صدای کم اســتفاده نمایید. برخی از نوزادان با شــنیدن صدای بلند نه تنها از خواب می‌پرند، بلکه تا مدت‌ها گریه می کنند و به خواب نمی‌روند و بی‌تابی می کنند. این ناشــی از ترســیدن نوزاد از صدای بلند اســت. در این هنگام توصیه می‌شود مادر، نوزاد خود را در آغوش بگیرد و با محبت با او صحبت نماید، برایش شعر بخواند و شرایط را طوری فراهم کند که نوزاد احساس امنیت و آرامش کند. در آن هنگام است که نوزاد می‌تواند دوباره به خواب راحت برود.

کریم ملکی

شیرین کاری پسر ۱۵ ساله، او را راهی بیمارستان کرد

بنا به گزارش پلیس **سانتارزای** کالیفرنیا، این پسر که از اندامی ورزیده برخوردار است، قصد داشت مقابل دوستانش از پشت بام مدرسه بپرد که سقوط کرد و به شدت مجروح شد. پزشکان ضربه مغزی وارد شده بر این پسر ۱۵ ساله را بسیار وخیم اعلام کرده‌اند. در حال حاضر این پسر در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان «اوکلند» بستری است.



دوربین‌های مداربسته تصاویر زیادی از زمان پرش این پسربچه ضبط کرده‌اند. پرش از بام خانه‌ها برای نخستین بار از فرانسه آغاز شد و اکنون در سراسر دنیا مخصوصاً اروپا و شرق خاورمیانه به عنوان رشته ورزشی مورد توجه جوانان قرار گرفته است و با اینکه در هر پرش شخص با خطر مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، همچنان طرفداران بی‌شماری دارد.

پلیس بازی تمام شد

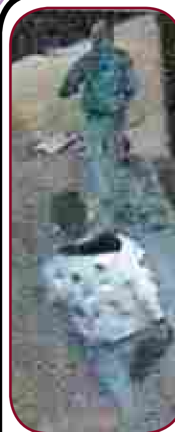
باند خانوادگی سه برادر که با کلکسیونی از جرایم در پایتخت زورگیری می‌کردند و آخرین بار در نقش پلیس به شکار رفته بودند، به دام افتادند.



چندی پیش پلیس کلانتری ۱۱۳ بازار در حال گشت‌زنی در خیابان بود که به رفتارهای غیرعادی سه جوان مشکوک شد و به پراید سفید آنها دستور ایست داد. سه جوان ابتدا قصد داشتند با چرب‌زبانی و با اصطلاحات پلیسی مأموران گشت را گمراه کنند که پلیس در بررسی خودروی آنها تعدای گوشی موبایل، پول و ارز خارجی به دست آورد. مأموران در حال بازجویی از سه جوان بودند که مردی با مراجعه به مأموران گشت، از راز پلیس‌بازی‌های آنها پرده برداشت.

مرد شاکی به مأموران گفت: «در مسیر خانه بودم که این سه جوان جلو راهم را گرفتند، خودشان را پلیس معرفی و مرا بازرسی کردند. آنها با گرفتن گوشی موبایل و مقدار زیادی پول، سوار ماشین شدند و از آنجا رفتند. همین یک شاکی کافی بود تا مأموران تحقیقات گسترده‌ای را آغاز کنند. در بررسی‌ها مشخص شد این سه جوان برادران تبهکاری هستند که به شیوه‌های مختلف طعمه‌های زیادی را در دام زورگیری‌های خود گرفتار کرده‌اند.

مدارکم را به من بازگردانید



زن و شوهر آلمانی که با خانواده خود به ایران سفر کرده بودند، نقره داغ شدند.

این خانواده آلمانی چند هفته پیش برای دیدن جاذبه‌های گردشگری کشورمان به کرج سفر کردند و چند روز به برگشتشان نمانده بود که دو دزد جوان با باز کردن در ماشین آنها دوربین، پول، کارت اعتباری، مدارک خودرو، گذرنامه‌ها و سایر مدارکی را که در آلمان بسیار مهم است، سرقت کردند. این مرد آلمانی تصاویر دوربین مداربسته‌ای را که از لحظه به لحظه صحنه دزدی فیلمبرداری کرده، در اختیار دارد ولی از اینکه پلیس نتوانسته به او کمک کند، بسیار ناراحت است. مرد آلمانی گفت: «من سه سال پیش میهمان کشور ایران بودم و هیچ بدی از مردمانش ندیدم. من ایران و مردمش را دوست دارم. اما این بار نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد. من و خانواده‌ام دو هفته فرصت داریم تا به کشورمان بازگردیم. من پول و دوربین و هر چیز گرانقیمتی را که دزدها برده‌اند نمی‌خواهم، فقط مدارکم را به ما بازگردانند تا ما آرامش یابیم. این اتفاق برایمان ناخوشایند بود و چنین انتظاری نداشتیم ولی چه می‌شود کرد، همه جا بد و خوب وجود دارد.» او در پایان گفت: «می‌خواهم به کرج بروم و روی پارچه‌ای بزرگ بنویسم: **آقای دزد خواهش می‌کنم مدارکم را به من برگردان!** و آن را روی ون نصب کنم تا آقا دزده از کارش پشیمان شود و مدارکم را برگرداند.» مرد آلمانی از خبرنگاران خواست تا در گزارش خود بنویسند: «**آقایان دزد هر چیزی که سرقت کرده‌اید هدیه‌ای است از من به شما، فقط مدارکم را برگردانید!**»



رقابت خونین دو هوو

زن ۲۲ ساله‌ای که هوویش را در یکی از رستوران‌های لاس وگاس با ضربه چاقو از پای درآورده بود، توسط پلیس دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی با هووی خود «ایلین مادرا» داخل رستورانی درگیر شد و هنگام خروج، او را از پشت سر در پارکینگ رستوران غافلگیر کرد و با چند ضربه چاقو از پا درآورد. به گفته شاهدان، «سارا چاوز» با دیدن هوویش در رستوران محلی، به سمتش حمله و شروع به ناسزاگویی کرد. چند دقیقه پس از خروجشان از رستوران، یکی از کارکنان رستوران وارد سالن شد و خبر از قتل یکی از آنها داد. «ایلین مادرا» را به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادند اما زن بیچاره بر اثر شدت خونریزی دوام نیاورد و جان سپرد. «ویلی مینگ»، شوهر قانونی «ایلین مادرا» که از مرگ همسرش شوکه شده بود، به پلیس گفت: «سارا چاوز زن غیرقانونی من است. او همیشه به همسرم ایلین حسادت می‌کرد و اصرار داشت من با وجود داشتن دو بچه از ایلین جدا شوم. وقتی اصرارهای سارا برای جدایی‌مان به نتیجه نرسید، او را کشت تا با این کار به خواسته‌اش برسد. به گفته پلیس، سارا چاوز به قتل هوویش اعتراف کرد و گفت بسیار خوشحال است که او را به قتل رسانده زیرا می‌ترسید ایلین روزی این بلا را سرش بیاورد.



سارا چاوز ۲۲ ساله

ایلین قربانی جنایت

کم دانستن و پر گفتن مثل نداشتن و زیاد خرج کردن است

● ناپلئون

جنگ جلولا و شوشتر و شوش و گریز یزدگرد سوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که در جنگ قادسیه رستم فرخزاد کشته شد و اعراب غنیمت‌های بسیاری به چنگ آوردند. سپس دلایل این شکست را نوشتم که مهم‌ترین آن محکم بودن اعتقاد اعراب به کیش خویش و سست شدن عقاید ایرانیان بود. موبدان افزون بر این که به دربار نفوذ کرده بودند، در اوستا نیز نشسته بودند و آن را هر طور که به سودشان بود، تحریف کرده بودند. برخی از سرداران ایرانی در بابل گرد هم آمدند و سپاهی آراستند که آنها نیز تار و مار شدند. گروه‌هایی از ایرانیان به مسلمانان پیوستند و تکنیک‌ها و جنگ‌افزارهای ایرانیان را به آنها هدیه کردند. خسرو پرویز از تیسفون گریخت و سعد وقاص این پایتخت بزرگ را به آسانی تسخیر کرد... هفته‌ی پیش تیتر تاریخ تاراج را که از تیتر قسمت‌های قبلی کپی کرده بودم، اشتباه بود و به جای یزدگرد سوم نوشته بودم خسرو پرویز. خواستم خودم، قبل از این که کسی متوجه این اشتباه شود، آن را اصلاح کنم. مرا خواهید آمرزید.

فتحی آسان

پرویز گروهی از سربازانش را کنار رود گذاشته بود تا مانع گذشتن اعراب از آب شوند. در تاریخ عرب و نوشته‌های ایرانیان، آنها با دلیری می‌جنگیدند و از حریم خود دفاع می‌کردند تا این که جارچیان سپاه مسلمانان بانگ برداشتند: «چرا بیهوده می‌جنگید؟ چرا خود را به کشتن می‌دهید؟ شاهنشاه شما گریخت.» و این درست بود زیرا یزدگرد سوم همراه بانوان حرم و فرزندان و خویشانش و ثروتش از تیسفون گریخت و به سوی کوهستان و گذرگاه حلوان رفت. این خبر مدافعانی را که کنار رود بودند، دلسرد کرد و شمشیر و سپر انداختند.

در آن روز سلمان فارسی نقش مهمی در پیروزی اعراب داشت. او به مردم گفت: «من ایرانی و از شما ایرانیانم. من دلسوز و دوستدار شما هستم. من همراه سربازان مسلمان آمده‌ام تا شما را به راه رستگاری فرا بخوانم. ایمان بیاورید و جنگ رها کنید و سالم بمانید. برای شما سه روز فرصت گرفته‌ام تا بهترین تصمیم را بگیرید.» مردم پایتخت سه روز با هم مشورت کردند سرانجام جنگ‌افزار کنار گذاشتند و دروازه‌ها را باز کردند و پذیرفتند جزیه بپردازند.

لشکریان اعراب در دو دسته وارد تیسفون شدند و هیچ جنگی درنگرفت. تنها جایی که مدافع داشت، کاخ سفید بود که سلمان فارسی از آنها خواست تسلیم شوند. آنان نیز بی‌درنگ پذیرفتند. گروه‌هایی از مردم شهر هم که گریخته بودند، با شنیدن پیام «امان» برگشتند و به خانه‌های خود رفتند.

گروهی از سربازان عرب سر در پی فراریان گذاشتند و توانستند کسانی را که مسؤول بردن آذوقه‌ها و برخی از اموال گرانبها بودند، گرفتار کنند و غنیمتی شگرف به چنگ بیاورند. کار فتح مدائن که تمام شد، سعد وقاص در کاخ سفید و ایوان خسرو مستقر شد و فرمود غنائم را محاسبه کنند سپس خُمس آن را جدا کرد و به هر سرباز دوازده هزار درهم رسید. از کسانی که در جنگ بیش از دیگران دلیر بودند و کارهای مهمی کرده بودند، خمس کسر نشد. «سلیمان ربیعه» که مسؤول گردآوری و سرشماری اسب‌های غنیمتی بود، حساب کرد که به هر سرباز عرب سه اسب می‌رسد. اعراب به او لقب «سلمان الخیل» دادند. از میان غنیمت‌ها، اموالی که از یزدگرد به جا مانده بود و اموال کاخ‌ها تقسیم نشدند و به مدینه راهی شدند. فرش «بهار خسرو» یا به قول اعراب «قطف» از اموالی بود که نتوانستند رویش قیمت بگذارند. این فرش شصت گز در شصت گز بود و ابریشم بود و رویش را با انواع گوهرها و زر و سیم نقش زده و آن را به شکل باغی زیبا و پر از گل و درخت و میوه ساخته بودند. زمستان‌ها که باغ بی‌برگ بود، شاهنشاه بر این فرش می‌نشست و خوانِ بزم می‌گسترد تا خود را در باغ بپندارد. هنگامی که این فرش به مدینه رسید، بزرگان پیشنهاد کردند آن را به خلیفه تقدیم کنند. علی(ع) مخالفت کرد و فرمود: «هر چه در جنگ به دست می‌آید، باید به شکل مساوی بین سربازان تقسیم شود». مساحت آن فرش یک جریب بود.

جنگ جلولا

یزدگرد سوم در حلوان مستقر شد تا شاید چاره‌ای بیابد. بزرگانی و گروهی از مردم نیز به حلوان رفتند و مصمم شدند دفاع کنند. «مهران رازی» فرماندهی آنها را به دست گرفت و پس از مشورت گفت: «اگر اکنون بپراکنیم، دیگر هرگز گرد نیاریم شد و این جایی است که راه هر یک از ما جدا شود و کشور از دست برود. باید یکدست و دلیر و گستاخ باشیم و بار دیگر با اعراب بجنگیم. اگر پیروز شویم، آنها را به جایگاه خودشان خواهیم راند. اگر نیز شکست خوردیم، باکی نیست و آیندگان خواهند گفت ما جهد خویش کردیم و نشد و عذری داریم. باید بکوشیم که مردم آذربایجان و خوزستان و خراسان از محل خود پراکنده نشوند که اگر بشوند، مُلک بر باد رفته.»

مهران رازی سپس از یزدگرد کمک خواست. شاهنشاه برای او زر و سیم و سرباز و اسب و جنگ‌افزار فرستاد و گفت هر چه بخواهید، خواهم داد. مهران رازی لشکرگاه خود را طوری قرار داد که پشت سرشان کوهستان و روبه‌رویشان خندق باشد. او فرمود خندق را عمیق‌تر و عریض‌تر کردند و به همه آماده باش داد. پس از چهار روز هاشم بن عتبه و قعقاع بن عمرو با دوازده هزار سوار به جلولا رسیدند و بی‌توقف حمله کردند و سودی نبردند. ایرانیان در سنگرهای خود مانده بودند و فقط دفاع می‌کردند. اعراب هشتاد بار حمله کردند و هر بار نتوانستند از خندق بگذرند. در حمله‌ی هشتاد و یکم، ایرانیان از سنگرها و دژها بیرون آمدند و به حمله‌ای ناگهانی دست زدند و از خندق گذشتند. شاید فقط چند ضربه‌ی شمشیر مانده بود تا مهران رازی پیروز شود که ناگهان جارچیان عرب بانگ برداشتند: «ای مسلمانان بشتابید و بستیزید که هیچ مانع و رادعی نیست و امیر شما به خندق رفته و پیش می‌تازد.» این ندا در سربازان عرب اثر گذاشت و دلیر شدند و خود را به خندق انداختند و دیدند قعقاع دارد می‌جنگد و می‌تازد. رنگ جنگ عوض شد و ایرانیان که به سختی توانسته بودند به این سوی خندق بیایند، خود را در محاصره دیدند. دیری نپایید که جنگ مغلوبه شد و ایرانیان از راه‌های ناهموار گریختند. نوشته‌اند که در جنگ جلولا یا به قول اعرابِ «جللت القتلی» صد هزار ایرانی کشته شدند[القولُ علی العُهدَه الراوی]. برخی از سربازان ایرانی به حلوان گریختند و از یزدگرد چاره خواستند.

یزدگرد از سردارانش پرسید چه کنیم؟ هرمزان گفت: «اعراب از سوی حلوان می‌تازند و چون تا اینجا رسیده‌اند، قدرتی عظیم دارند و ما را با آنان تاب رویارویی نیست. اگر شاهنشاه دستوری دهد، من با لشکری به خوزستان بروم و آنجا با لشکری از اعراب بجنگم. سردار آنها سلحشور نیست و مرا این امید هست که به سختی شکستش دهم.» شاهنشاه این پیشنهاد را پذیرفت و لشکریان به هرمزان داد و خودش با اموالش و حرمسرایش از حلوان گریخت.

هرمزان و ابوموسی اشعری

هرمزان به سوی شوشتر رفت و حصار آنجا را تعمیر کرد و آذوقه‌ی بسیار گرد آورد و در شهر انبار کرد. سپهسالار اعراب در خوزستان، «ابوموسی اشعری» بود که معروف است و نیازی به معرفی او نیست. او که متوجه کارهای هرمزان شده بود، نامه‌ای به عمر بن الخطاب نوشت و موضوع را گزارش کرد و چاره خواست. عمر نیز نامه‌ای به «عمار بن یاسر» نوشت که در کوفه بود و گفت نیمی از سربازانش را بردارد و به یاری ابوموسی اشعری برود.

عمار یاسر با سربازهایش به شوشتر آمد و همراه با سربازان ابوموسی شوشتر را محاصره کرد. هرمزان از حصار بیرون آمد و به اعراب تاخت و شکست خورد و به درون دژ برگشت و از پشت دیوارها مشغول دفاع شد. محاصره‌ی شوشتر به درازا کشید و ابوموسی خواست کار را رها کند اما اتفاقی افتاد.

یکی از بزرگانی که در شوشتر بود، از راهی که نَبهره(پنهانی) بود، از شهر بیرون آمد و خود را به ابوموسی رساند و گفت اگر جان و مال و زنان و فرزندان و خانواده‌ام را امان بدهی، راه ورود به شوشتر را به تو یاد

خواهم داد. ابوموسی زنهار داد و نامه‌ای نوشت که «این مرد که نامش «سینه» است، اموالش و خاندانش در امان اسلام هستند.» سپس سینه راه ورود به شهر را به او آموخت و ابوموسی شبانه گروهی از زبدگانش را به شهر فرستاد و آنها دروازه‌ها را باز کردند و شوشتر به دست مسلمانان افتاد. هرمزان و گروهی از سربازانش به دژی که در شهر بود پناه بردند. مدتی گذشت و آذوقه‌ی هرمزان تمام شد و به ابوموسی پیام داد که تسلیم می‌شوم به شرطی که مرا نکشی. ابوموسی گفت تو را پیش خلیفه می‌فرستم تا خودش تصمیم بگیرد.

در بخش داستانی تاریخ‌ها نوشته‌اند: «هنگامی که هرمزان را به مدینه بردند، گفت شاهنشاه شما کجاست؟ گفتند آنجاست! و به عمر اشاره کردند که در مسجد بر خاک نشسته بود. هرمزان گفت: بارگاهش کو؟ پرده‌دارش و نگهبانش کو؟ گفتند در اسلام بین خلیفه و دیگر مسلمانان فرقی نیست. هرمزان حیران شد و در برابر خلیفه به خاک افتاد. خلیفه گفت: «برخیز که ما فقط در برابر خداوند به خاک می‌افتیم.» آنگاه فرمان داد او را گردن بزنند. هرمزان گفت: پیش از این که مرا بکشید، کمی آب بدهید. خلیفه گفت برایش آب آوردند. هرمزان کوزه را گرفت و به او گفت: «بیم دارم پیش از این که این آب را بنوشم، مرا بکشی.» گفت: «نمی کشم. آب را بنوش.» هرمزان گفت: دلم می‌خواهد این آب را با دلی آسوده بنوشم پس سوگند بخور که تا این آب را نخورده‌ام، مرا نکشی.» خلیفه سوگند خورد. هرمزان کوزه را از زمین زد و آب ریخت. او ناچار از کشتن او چشم پوشید.

برای فتح شوش نیز داستانی نقل شده: «پس از فتح شوشتر، عمار یاسر به کوفه برگشت. ابوموسی نیز به سوی شوش رفت و آنجا را محاصره کرد. در شوش نیروی جنگنده‌ی زیادی نبود و فقط مرزبان آنجا با هشتاد نفر مأمور دفاع بودند. مرزبان که می‌دانست سرانجامش شکست است و شاهنشاه نیز گریخته، نامه‌ای به ابوموسی نوشت و نام آن هشتاد سرباز را پیوست کرد و گفت من حاضرم دروازه‌ها را باز کنم به شرطی که سوگند بخوری جان آنها را نگیری. ابوموسی این پیشنهاد را پذیرفت و بی‌هیچ جنگی وارد شوش شد و آن هشتاد نفر را هم بخشید ولی دستور داد گردن مرزبان را بزنند. او اعتراض کرد که تو سوگند خورده بودی. ابوموسی گفت: تو در نامه‌ات نام هشتاد نفر را نوشته بودی و من آن هشتاد نفر را زنهار دادم و آزادشان کردم اما نگفته بودی هشتاد و یک نفرید و نام خودت را ننوشته بودی.» و گردنش را زدند.»

خیانت ایرانیان؟

قعقاع به دستور هاشم عتبه به خانقین و از آنجا به حلوان رفت و دید یزدگرد گریخته است. او خودش مدتی در آنجا ماند سپس فرماندهی حلوان را به سرداری ایرانی به نام «قباد (کواذ) خراسانی سپرد و گفت با سربازانش که بین اعراب به «الحمراء» یا سرخ‌روی معروف بودند، در آنجا بماند. این موضوع جالبی است زیرا می‌بینید که اعراب که از نظر ایرانیان باید دشمن خوانده می‌شدند، چنان توانسته بودند در دل و روح آنها اثر بگذارند که فرماندهی یکی از شهرهای مهم را به سرداری ایرانی می‌دادند حتی می‌گفتند سربازانت هم پیش خودت باشد. برخی از مورخانی که میهن دوستی خود را در اظهار نظرهای تاریخی دخالت داده‌اند، فصلی دارند به نام خیانت‌های گروهی از ایرانیان در جنگ با اعراب و کسانی را که به اعراب کمک کرده‌اند، خائن می‌نامند و معتقدند اگر آن خیانت‌ها نبود، اعراب هرگز پیروز نمی‌شدند. می‌شود از آنها پرسید چرا فرار شاهنشاه را خیانت نمی‌دانند و چرا فرار کسانی مانند مرزبان شوش و سینه را خیانت می‌دانند؟ چه فرقی می‌کند که کسی از جنگ بگریزد یا کسی که تسلیم می‌شود یا به دشمن می‌پیوندد؟ اگر قرار به خیانت باشد، از شاه گرفته تا هر کس که به اعراب کمکی کرده، خیانت نام دارد اما اینجا بحث خیانت محلی برای مطرح شدن ندارد زیرا ایرانیان از دربار و رفتارهای پر تبعیض موبدان و اختلاف شدید طبقاتی به ستوه آمده بودند و در برابر آموزه‌های الهی مسلمانان بی‌دفاع می‌شدند. حالا ببینید چه شده بود که قباد خراسانی و سربازان سرخ‌رویش با اعراب نجنگیدند و اسلام آوردند و برای اعراب چنان قابل اعتماد شدند که حکومت شهری را به آنها سپردند و مطمئن بودند اگر سربازان یزدگرد به حلوان بیایند، سرخ‌رویان با آنها خواهند جنگید. این درست نیست که بگوییم هر کس که به اعراب کمک کرد، خائن است زیرا ناچاریم بسیاری از ایرانیان را خائن بدانیم. اینجا جنگ دو کشور نبود. جنگ دو مکتب بود که با خاک کاری نداشت و هدفش تسخیر دل‌ها بود.

پس از فتح مدائن و جلولا و حلوان و چند شهر دیگر، سعد وقاص از عمر اجازه خواست تا به داخل فلات ایران بتازد. عمر اجازه نداد و گفت: «کاش میان عراق و سرزمین‌های آن سوی جبال (زاگرس) سدی بود که نه ایرانیان می‌توانستند از آن بگذرند نه اعراب. برای دولت اسلام، همین عراق بس است.»

سعد از عمر پرسید درباره‌ی کارهای دیگر تکلیفش چیست؟ عمر گفت: «دیگر جایی نباید ویران شود، و درآمد هر منطقه‌ای باید برای آبادیِ خرابی‌های جنگ هزینه شود تا همه جا رنگ آبادانی بگیرد. دهگانانِ بزرگ که تن به اطاعت داده بودند، مأمور آبادانیِ منطقه‌ی خود شدند. آنها می‌کوشیدند دستور آزادی کشاورزان اسیر را بگیرند تا بهتر بتوانند به کشت و کار و آبادانی بپردازند. کمی بعد عمر فرمان داد «هیچ یک از اعراب حق ندارند در عراق زمین و ملکی بخرند و هر چه که هست باید به مردم عراق پس داده شود.»

فتح ماسبذان

یزدگرد که از پیروزی خود کاملاً ناامید شده بود، حلوان و آن نواحی را به دشمن سپرد و به سوی ری گریخت و فرماندهی فراریان را به «خسرو شنوم» واگذار کرد.

روبه‌روی حلوان دو شهر بود به نام‌های «ماسبذان» و «سیروان». سعد وقاص، «ضرار بن الخطاب» را مأمور کرد به آن دو شهر بتازد. از سویی مردی به نام «آذین» که فرزند هرمزان بود، پس از شکست جلولا سپاهی گرد آورد و از اطراف ماسبذان از کوهستان به دشت آمد و با جنگ‌های چریکی مزاحم سربازان عرب شد. او خوب می‌دانست با تعداد اندکی سرباز که در اختیار اوست نخواهد توانست رودررو با دشمن بجنگد بنابراین برای آنها کمین می‌گذاشت و ناگهان می‌تاخت. ضربه‌ای می‌زد و کشتاری می‌کرد و می‌گریخت. این جنگ‌ها چند روز طول کشید سرانجام ضرار بن الخطاب نیرنگی در کار کرد و او را به بهانه‌ی مذاکره فراخواند و ناگهان شمشیر کشید. بین آذین و ضرار جنگی تن‌به‌تن در گرفت و آذین و سه چهار نفری را که برای مذاکره آمده بودند، اسیر کردند. آذین زبان به درشتی باز کرد که تو نیرنگ زدی و این از جوانمردی به دور است. ضرار گفت جنگ است. گاه باید نیرنگی در کار کرد. آذین درشت‌تر سخن گفت و ضرار فرمود گردنش را زدند. پس از مرگ آذین، تسخیر ماسبذان و سیروان کار آسانی بود و هر دو به دست مسلمانان افتاد.

ادامه دارد

پاسخ به دوست

دوست ارجمند اطلاعات هفتگی،

جناب اکبر درّی پرسیده: «آیا این درست است که اعراب برای توهین به ایرانیان، واحد شمارش «نفر» را که خودشان برای شتر به کار می‌بردند، در زبان فارسی رایج کردند تا ایرانیان را با واحد شمارش شتر بشمارند؟ و آیا درست است که آنها به ادرار شتر می‌گفتند غذا؟»

نه این طور نیست... زیرا اعراب قبل از این که به ایران بتازند، شتر و درخت خرما و انسان را با واحد نفر می‌شمردند. روایتی هم هست که فرموده: از باقی‌مانده‌ی گِلی که کالبد آدم سرشته شد، شتر و درخت خرما را سرشتند. اینها عموزادگان شمایند به همین دلیل است که با نفر شمرده می‌شوند. ادرار هم به معنی مستمری است نه پیشاب. سعدی می‌گوید: «مرا در نظامیه ادرار بود...» یعنی در مدرسه‌ی نظامیه‌ی بغداد حقوق‌بگیر بودم. بعدها ایرانی‌ها خودشان تصمیم گرفتند به پیشاب بگویند ادرار به معنی چیزی هم که هی می‌آید. اگر کسی فکر می‌کند نفر را عرب‌ها برای توهین وارد فارسی کرده‌اند، به جای نفر بگویند «تَن». مشکل اینجاست که خود ما ایرانی‌ها به زبان فارسی آسیب می‌زنیم مثلاً چون عرب‌ها حرف گاف ندارند، ما هم به نرگس و بزرگمهر می‌گوییم نرجس و بوزرجمهر یا به جای این که بگوییم بفرست می‌گوییم ارسال نمایید. یا به جای سیگار نکشید می‌گوییم استعمال دخانیات اکیداً ممنوع می‌باشد. این موضوع به حوزه‌ی تاریخ ربط ندارد ولی چون خواننده‌ی تاریخ تاراج این سؤال را کرده بود، در بخش زبانشناسی جواب ندادم تا جوابش را حتماً ببیند. بحث این موضوع دراز است و به قول حافظ: «این قصه دراز است به قرآن که مپرس!»

جمال دائمی است که طبیعت در راه عقل می‌گستراند

● ارشیدس

مرتضی شمس

مزایای همگروهی با آرژانتین

جمعه شب، چشم تمام جهانیان به برزیل دوخته شده بود تا شاهد مراسم قرعه کشی مهمترین رویداد فوتبال جهان یعنی مسابقات جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل باشند.

دور از چشم سیمای ما مراسم قرعه کشی از اکثر کانال‌های تلویزیونی جهان پخش شد و در نهایت، تیم ملی کشورمان با تیم‌های آرژانتین، نیجریه و بوسنی هم گروه شد. به عبارت ساده‌تر، سبد حریفان ما جور جور شد.

با بهترین تیم آمریکای لاتین، یعنی آرژانتین همگروه شده‌ایم یعنی تا اینجای کار حق داریم برای کسب عنوان دومی گروه خود بجنگیم.

از جمع آفریقایی‌ها هم به پست تیم فوتبال نیجریه خورده‌ایم، تیمی که با تبصره شانس و در بازی پلی آف، جواز حضور را گرفته است. به عبارت دیگر، آخرین تیم آفریقا و از جمع اروپایی‌ها هم به جای هم گروهی با تیم‌هایی نظیر هلند، فرانسه، انگلیس، ایتالیا، پرتغال، روسیه، یونان، کرواسی، با تیم تازه به دوران رسیده



چقدر ممارست، تمرین و حرص و جوش؟

برویم برزیل کمی هم لذت بریم!



و جام جهانی ندیده بوسنی و هرزه گوین همگروه شده‌ایم. خدا وکیلی اگر به جای این آرژانتین هم به طور مثال سوییس یا بلژیک همگروه ما می‌شد، حتماً شک نمی کردیم که بلاتر به دلایلی سمت ما غش کرده است؟ مسلماً با اعلام قرعه کشی واکنش‌ها به آن آغاز شد و به قول حضرت مولوی علیه‌الرحمهٔ:

«هر کسی از ظن خود شد یار من»

یعنی آنهایی که مثل من نه سمتی دارند و نه مسئولیتی در تیم ملی، قرعه کشی را توفیق قلمداد کردند و حتی بعضی‌ها گفتند اگر قرار بود خودمان هم گروه‌هایمان را انتخاب کنیم، به این خوبی امکان‌پذیر نبود که «گوی»های رنگی به دادمان رسیدند! و آنهایی هم که وقت امتحان پس دادنشان رسیده، هر کدام الی ماشاءاله همچنان از عظمت حریفان ما می گویند و رعشه بر تنمان می‌اندازند که انگار قرار است در برزیل ما را به خورد خرس‌های قهوه‌ای بدهند و از وجود مبارکمان، قهوه «موکا» درست کنند!

مثلاً یکی از مصیبت عظمای مهار «لیونل مسی» می گوید و چالاکی «هیگواین» و دیگری از فوروارد بوسنیایی منچسترسیتی حرف می‌زند و دست آخر هم یکی از مسئولین چسبیده به فوتبال از قدرت بدنی نیجریه‌ای‌ها حرف می‌زند!

اما در این گیر و دار، واکنش «کارلوس کی‌روش»، مربی پرتغالی تیم ملی فوتبال کشورمان در نوع خود کاملاً بی‌نظیر بود. این جناب که با سایت رسمی فیفا مصاحبه می‌کرد، نکته قابل تاملی را اشاره کرد بدین مضمون: بهترین‌های فوتبال جهان با ما همگروه شده‌اند و

عاقبت بخیری دو اخراجی

این هفته، لیگ برتر جام خلیج فارس هفته اخراجی‌ها بود، اولین اخراجی که خوش درخشید، جواد کاظمیان بود که بعد از جدایی اجباری از پرسپولیس و مدت‌ها نیمکت نشینی در تراکتورسازی تبریز به میدان رفت و موفق شد اولین گل دربی شهر تبریز را به نفع تیمش و صد درصد علیه تیم سابقش به ثمر برساند. پیروزی تراکتورسازی می‌توانست مانع اصلی صدرنشینی پرسپولیس باشد که چنین هم شد.

اخراجی دوم باز هم از جمع پرسپولیسی‌ها بود. نوروزی، بازیکنی که چندان مورد حمایت علی دایی نبود، در نهایت در نیم فصل رقابت‌های لیگ برتر امسال از پرسپولیس جدا شد یا بهتر است بگوییم جدایش کردند تا سر از تیم رقیب علی دایی، یعنی یحیی گل محمدی و نفت در آورد. نوروزی هم جمعه پیش در شرایطی که پرسپولیسی‌ها دست به دعا بودند که نفت برنده بازی هفته نباشد، با گلی که به ثمر رساند، آب پاکی را روی دست دایی ریخت تا ثابت کند اخراج از جمع سرخپوشان چندان منصفانه نبوده و او می‌توانسته حداقل پرسپولیس را تا پایان فصل همراهی کند!

این عاقبت بخیری دو پرسپولیسی اخراجی حالا این سئوال را در اذهان عموم تداعی می کند که آیا انگیزه اینها به دلیل اخراج از تیم سابقشان مضاعف شده است و گلزنی کرده‌اند یا پرسپولیسی‌ها در شناخت دارایی خود چندان که باید و شاید کارشناسانه رفتار نکرده‌اند؟

البته بازی فوق‌العاده علی حمودی در جناح راست سپاهان مقابل استقلال همین سئوال را برای سرمربی آبی‌پوشان مطرح می کند که حمودی را از دست داده و به طور مثال احمد جمشیدیان را به خدمت گرفته است! ■



ما به برزیل می‌رویم تا از تماشای فوتبال این بزرگان لذت ببریم!

التفات فرمودید؟ می‌رویم که لذت ببریم!

احتمالاً جناب کی‌روش یا معنی لذت را خوب نفهمیده‌اند یا با نگاهی دوراندیشانه به قراردادهای بعد از جام جهانی که به ایشان پیشنهاد خواهد شد، فکر می‌کنند. آخر مگر می‌شود از همین حالا آب پاکی را روی دست علاقه‌مندان به تیم ملی فوتبال ایران بریزند و دم از لذت بزنند؟

البته به قول دوستی گران سنگ، جناب کی‌روش چون در زمان تحصیلشان در مقطع ابتدایی مثل اکثر قریب به اتفاق نوجوانان، از زنگ تفریح مدرسه لذت می‌برده‌اند، سخت اعتقاد دارند که تیمشان (یعنی تیم ملی فوتبال ایران) در هنگامه جام جهانی مبدل به زنگ تفریح حریفانش می‌شود بنابراین این فرمایش را فرموده‌اند که می‌رویم برزیل تا کمی لذت ببریم!

اما به راستی در برزیل چه کاره‌ایم؟

چون ۶ ماه تا آغاز رقابت‌های جام جانی ۲۰۱۴ برزیل باقی مانده است، مسلماً هیچ تنابنده‌ای ما را متهم نخواهد کرد که اقدام به تضعیف تیم ملی کرده‌ایم. مسلماً اگر قدری هم انصاف را چاشنی قضاوت خویش کنند، حتماً در خواهند یافت که نظر نگارنده صرفاً ذکر نقاط ضعف تیم ملی است و هشداری به موقع برای رفع آنهاست.

مسلماً یکی از بزرگ‌ترین ایرادهای تیم ملی ما هم اینک بالا بودن میانگین سن بازیکنان تیم ملی است که به صورت اجتناب‌ناپذیر تا شروع مسابقات، نیم‌سالی هم به آن اضافه خواهد شد.

سن دروازه‌بان که چندان مهم نیست و چه بسا که سن و سال بالا می‌تواند عیار تجربه دروازه‌بان را بالاتر هم ببرد. اما در خط دفاع تیم ملی، میانگین سنی بازیکنان ثابت ما چقدر است؟

سیدجلال حسینی، پژمان منتظری، امیرحسین صادقی، هاشم بیک‌زاده و اگر اضافه شود، هادی عقیلی، معدل سنی آنها چقدر است؟

در خط میانی که کمربند اصلی تیم ملی تشکیل می‌شود وضع به مراتب بدتر است، کاپیتان جواد نکونام، آندرانیک تیموریان، مجتبی جباری، آیا اینها پا به سن گذاشته نیستند؟

البته جوانانی نظیر اشکان دژاگه، رضا قوچان‌نژاد و جهانبخش هم مدنظر هستند اما اشکال اینجاست که درصد بازیکنان پا به سن گذاشته به مراتب خیلی بیشتر از جوان‌هاست و این جدی‌ترین زنگ خطر برای تیم ملی در هنگامه جام جهانی است.

ایراد دوم و البته اساسی تیم ملی فوتبال کشورمان، زیادی آینده‌نگری و دوراندیشی کارلوس کی‌روش است. تاکنون دقت کرده‌اید از زمانی که این مربی نامدار (البته در سطح باشگاهی) سکان هدایت تیم ملی فوتبال کشورمان را بر عهده گرفته است، ما در هیچ بازی تدارکاتی درست و درمانی که به قولی سرش به تنش می‌ارزد، شرکت نکرده‌ایم؟

آیا می‌دانید که در آینده هم به احتمال بسیار زیاد شرکت نخواهیم کرد. می‌پرسید چرا؟

دقت کنید، برای مربی کارکشته‌ای مثل کی‌روش، مسلماً نشستن بر نیمکت تیم ملی در جام جهانی یعنی اعتباری مضاعف، یعنی یک کلاس بالاتر از هر جایگاه رفیع باشگاهی و یعنی سرازیر شدن سیل پیشنهادهای تازه و دهها امتیاز ریز و درشت دیگر. آیا این خیلی کودکانه نیست که فکر کنیم کی‌روش حاضر است تمام این احتمالات را فدای یک بازی تدارکاتی کند؟

«تومیسلاو ایوویچ» را به خاطر دارید؟ چه بلایی بر سرش در میلان ایتالیا آوردند؟ انصافاً در مقام مقایسه، ایوویچ بزرگ‌تر و کارآمدتر از کی‌روش نبود؟

ببینید! به همین روند صعود تیم ملی به جام جهانی دقت کنید. با تیم‌های همگروه خود چه کردیم؟ کدام یک از بازی‌های ما حکایت از استحقاق فوتبال ما داشت؟ ۲ بازی رفت و برگشت با ازبکستان را به خاطر می‌آورید؟

به همان دلیل، دو بازی رفت و برگشت با کره جنوبی را هم یک بار دیگر در ذهنتان مرور کنید، ما در کدام بازی از مجموع این ۴ بازی مستحق پیروزی بودیم؟

آیا واقعاً جمعه شب که مراسم قرعه‌کشی جام جهانی انجام می‌شد، حداقل همین ازبک‌ها خودشان را لایق‌تر از ما نمی‌دیدند؟ مجموع همین مسائل ریز و درشت است که ما را نگران می‌کند.

البته هنوز دیر نشده است. هنوز اگر دروازه‌های تیم ملی را نبندیم، اگر به جای اسمها، به لایق‌ها بیندیشیم و اگر اجازه دهیم شایستگان همین لیگ برتر به اردوی تیم ملی بیایند و امتحان پس بدهند، مطمئناً آنقدر

گروه بندی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل

گروه A	گروه B	گروه C	گروه D
۱ برزیل	۱ اسپانیا	۱ کلمبیا	۱ اروگوئه
۲ کرواسی	۲ هلند	۲ یونان	۲ کاستاریکا
۳ مکزیک	۳ شیلی	۳ ساحل عاج	۳ انگلیس
۴ کامرون	۴ استرالیا	۴ ژاپن	۴ ایتالیا

گروه E	گروه F	گروه G	گروه H
۱ سوئیس	۱ آرژانتین	۱ آلمان	۱ بلژیک
۲ اکوادور	۲ بوسنی	۲ پرتغال	۲ الجزایر
۳ فرانسه	۳ ایران	۳ غنا	۳ روسیه
۴ هندوراس	۴ نیجریه	۴ آمریکا	۴ کره جنوبی

فوتبال ملی ما صاحب ذخیره و پس‌انداز هست که برای تفریح به برزیل نرویم. آنقدر پتانسیل داریم که برای نخستین بار در طول تاریخ از مرحله گروهی همراه با آرژانتین به مرحله بعدی صعود کنیم.

باور کنید می‌شود به برزیل رفت و جانانه بازی کرد و به جای اینکه خودمان به قول کی‌روش لذت ببریم، اجازه دهیم ملتی از اعتلای نام مقدس کشورش لذت ببرد. باور کنید این تفکر قابل باور هم هست.

■

در آستانه جام جهانی ۲۰۱۴

نزدیک بود چند نفر زیر دست و پا بمانند...

هنوز بلیت فروشی بلد نیستیم!

با انجام مراسم قرعه‌کشی جام جهانی برزیل و مشخص شدن گروه‌بندی تیم‌های حاضر، ایران هم حضورش در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل عینیت بیشتری پیدا کرد.

به زبان ساده‌تر، حضور فوتبال ما در جام جهانی و قرار گرفتن ما در جمع ۳۲ تیم فوتبال برتر جهان افتخاری بس بزرگ است و ارزشمند!

اما بد نیست به این افتخار جهانی نگاهی درونی هم داشته باشیم. مثلاً در لیگ کشوری که موفق به حضور در جام جهانی شده است، مسئولان پرادعای فوتبال، از جمله سازمان لیگ آن هنوز بلیت فروشی ساده مسابقات داخلی را بلد نیستند.

جمعه در بازی پرسپولیس با ذوب آهن اصفهان که جمعاً شاید رقمی قریب به ده هزار نفر در ورزشگاه حضور داشتند، از تصویر تلویزیون دیدیم که به دلیل نابلدی همین آقایان مسئول در گرفتن میز و صندلی و غیرمسئول در پاسخگویی مدیریت خویش، نزدیک بود فاجعه‌ای انسانی رقم بخورد و کام مردم کشورمان در آستانه جام جهانی تلخ شود.

کودکی که زیر فشار جمعیتی که هجوم برده بودند تا از یک در کوچک به قسمت فروش مثلاً اینترنتی برسند، چگونه برای خرد نشدن استخوان‌هایش استمداد می‌طلبید!

خدا را شکر... رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت.

آیا واقعاً باید اتفاق تلخی مثل نوشهر رخ دهد تا آقایان به خودشان بیایند؟

آیا در یک ورزشگاه با گنجایش صد هزار نفر حداقل به صورت اسمی، جای دادن تماشاگرانی زیر ۱۰ هزار نفر کار سختی است؟ آقایان تشنه مصاحبه و شهرت! آیا وقت آن نرسیده که کمی از عطش خود را معطوف خدمت کنید؟ فقط یک هفته وقت بگذارید و حساب کنید همین آقایان سازمان لیگ چند بار جلو دوربین‌های تلویزیون و چند ده بار مقابل نویسندگان رسانه‌های نوشتاری قد علم می‌کنند؟

■

اگر می‌خواهید توافق نظر در خانه شما باقی بماند، از ملامت و ستیزه بپرهیزید

دیل کارنگی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

در گلستانه

دشتهایی چه فراخ
کوههایی چه بلند
در گلستانه چه بوی علفی می آمد
من در این آبادی پی چیزی می گشتم
پی خوابی شاید
پی نوری، ریگی، لبخندی
پشت تبریزی‌ها
غفلت پاکی بود که صدایم می‌زد
پای نیزاری ماندم
باد می آمد
گوش دادم
چه کسی با من
حرف می‌زد؟
سوسماری لغزید
راه افتادم
یونجه زاری سر راه
بعد جالیز خیارَ، بوته‌های گل رنگ
و فراموشی خاک
لب آبی
گیوه‌ها را کندم
و نشستم، پاها در آب
من چه سبزم امروز
و چه اندازه تنم هشیار است
نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه
چه کسی پشت درختان است؟
هیچ، می‌چرد گاوی در کرت
ظهر تابستان است
سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است
سایه‌هایی بی‌لک
گوشه‌ای روشن و پاک
کودکان احساس!
جای بازی اینجاست
زندگی خالی نیست
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست
آری
تا شقایق هست، زندگی باید کرد
در دل من چیزیست
مثل یک بیشه نور
مثل خواب دم صبح
و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت
بروم تا سر کوه
دورها آوایی‌ست که مرا می‌خواند

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

آفتاب پرست

نگاه کن که نریزد دهی چوباده به دستم
فدای چشم تو ساقی، به هوش باش که مستم
کنم مصالحه یک سر به صالحان، می کوثر
به شرط آن که نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
به وجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی‌حفاظ، پیش جمالت
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست به مویی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
ز گریه آخر این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت: «قیامت به قامتی ست که هستم»
حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
که دل به گندم آدم فریب خال تو بستم

یغمای جندقی

بگویم

بگویم که از یکنواختی خسته‌ای
بگویم یا که از من
که همه چیز سوال درشتی‌ست در برابرم
و فکرهایی که به شکل نجومی
گاه بزند بر سرم
وقتی که بعضی از مردگان
به طور کامل نمی‌میرند
یا عشق که بعضی وقتها
آسمانی‌ست بدون برگشتن
گناه من است آیا
تنها دلیل‌های ستمگری که
از تصویرهایی برمی‌خیزد
می‌تواند فقط
تنها
کوهستان را شاکی کند و
رودها را دیوانه کند و
کمی کافر

هرمز علی‌پور

معجزه

برای شهیدان گمنام
نه عنکبوتی تار تنیده
نه کبوتری، تخم گذاشته
اما عجیب پیدایت نمی کنند
انگار
معجزه تو همین است...
اصغر رضایی گماری

گلهای خانگی

گلهای خانگی
آن قدرها که فکر می کنند
خوشبخت نیستند
وقتی بهار
همیشه
از در و دیوار خانه‌هایشان
آویزان است
بیرون می‌زنم از خانه
برای گنجشک‌ها
دانه می‌ریزم
و شاخه‌ای را که سنگین شده از برف
می‌تکانم
مهدی مظفری ساوجی

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «من و گلدانهای شمعدانی و ترنم باران» سروده سمیرا صادقی خامنه

کلام

همیشه یک دیوار بود
بین کلام من و آسمان کسی
و عبور نمی کرد یک قطره مهربانی
از آن دیوار
تمام آجرهایش از غرور بود
از بیگانگی
غربت صدا
رنگ شکستن
واماندگی و استیصال
یک دیوار بلند
شاید با یک کلام
فرو می‌ریخت
با یک حرف
نه شاید با چند حرف
و شاید با یک دشنه دلتنگی
اما دیوار سالها پابرجا ماند
استوار
و هیچ جوابی از روزنه‌هایش عبور نکرد...

کاش می‌شد

بر سر هر شعله‌زاری کاش باران می گرفت
ناله‌های شوم جغد جنگ پایان می گرفت
مشت شب وا می‌شد و با سکه خورشید باز
صبح می آمد جهان را با نور ایمان می گرفت
مژده می آمد برای مادران داغدار
آشتی شبگریه را از چشم گریان می گرفت
کودکی مشغول بازی می‌شد و در بطن او
جای سرب داغ را یک لقمه نان می گرفت
جای جیغ هولناک موشک و خمپاره را
شور آواز قناری غزلخوان می گرفت
رنگ خون از سنگفرش کوچه‌ها پر می کشید
بوی آبادانی و گل، شهر ویران می گرفت
بر زمین از بام هر خانه کبوتر می‌چکید
با صدای بالشان صلح و صفا جان می گرفت
شایان نقدی ـ تنکابن

جوانه‌های ادبی

* **سهراب شمسی ـ یزد**

حسن تعلیل یعنی برای امری دلیل و علت شاعرانه آوردن:
هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی ز چه رو همی کند نوحه گری؟
یعنی که نمودند در آیینه صبح
از عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری
خیام برای سحرخوانی خروس یک دلیل شاعرانه آورده است، نه یک دلیل طبیعی و منطقی.
و یا سعدی می گوید:
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی‌دستند
او برای ثمر نداشتن سرو دلیل شاعرانه آورده است.

* **یاس امینی ـ کردکوی**

آسان با کلماتی چون پیمان و درمان قافیه می‌شود.

* **شبنم سمیع پور ـ تهران**

بخشی از سروده‌تان را می‌خوانیم:
من از تو
سئوالی پرسیدم
و تو با اشاره
جواب دادی
که دنیا
آسان می گذرد
با استفاده از عناصر خیال، آهنگ و احساس سطح سروده‌های خود را بالا ببرید، در ضمن باید حرفی برای گفتن داشته باشید.

* **حسن اقلیمی ـ کرج**

کسی نمی‌تواند از شما یک شاعر خوب بسازد، در واقع شاعر شدن چیزی نیست که کسی با رفتن به کلاس به آن دست یابد. اگر استعداد شاعری در شما باشد با تمرین و ممارست می‌توانید به مرز شعر و حتی فراتر از آن برسید.

* **ناصر قوی‌تن ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
وزن این بیت فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن است.
ماه کنعا = فاعلاتن
نی من مس = فعلاتن
ند مصر آ = فعلاتن
ن تو شد = فعلن
وقت آن اس = فاعلاتن
ت که بدرو = فعلاتن
د کنی زن = فعلاتن
دان را = فعلن



شکوه دوستانه

زینت نهی بر سیم و زر
گویی ز جمعش کن حذر
شیطان فرستی همرهم
این دشمن نوع بشر
هم دشمنم پرشور و شر
هم دوست دارم سیم و زر
یا رب تو یاری کن مرا
زین راه پر خوف و خطر
پرویز بابادی ـ تهران

پاییز

وقتی باران ترانه می‌خواند
و پاییز برگ‌ها را
رنگ می کند
من برایت می‌نویسم
شاید تو ندانی
ولی قاصدک‌ها
پیش از مژده پاییز
راز عشق مرا
فریاد می‌زنند
خورشید که وداع می کند
چراغ آسمان
روشن می‌شود
و ستاره‌ها در مهتاب
رخسار تو را در چشمهایم
به تصویر می کشند
لیلا میثمی ـ تهران

بر کت عمر را در روشنایی چشم و فرح دل را در مشاهده نیکوان دانید ● عبید زاکانی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود... عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به‌نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب...

اینجا تهران است

جرعه‌ای فشان بر خاک



«رضا مسعودی» که بچه‌ی تهران است، این عکس را در باغچه‌ای که جلو خانه‌ی آنهاست گرفته. خودش می‌گوید: «این دو ظرف غذا پر از زرشک‌پلو با مرغ بودند. تا رفتم دوربینم را بیاورم، گربه‌ها و کلاغ‌ها مرغ‌هایش را به یغما بردند. یکی نیست به مردم بگوید برنج به این گرانی، مرغ به این گران‌تری، زرشک به این خیلی گران‌تری، و روغن و زعفرون و چیزهای دیگر را چرا دور می‌ریزید؟ مگر انصاف ندارید؟» رضا جان! به قول فرنگی‌ها کام آن! شکر خدا مردم پولدارند و دستشان به دهن خودشان که می‌رسد، هیچ، به دهن گربه و منقار کلاغ هم می‌رسد. اگر کمی ظریف‌تر با مسائل برخورد کنی، می‌بینی پنج بعلاوه‌ی یک مساوی با کاهش تحریم بنابراین به قول حافظ خودمان اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک! چه اشکالی داره کلاغ و گربه هم فیض ببرن؟

دهن مردم را می‌شود بست!



این یک درِ قدیمی است که در رامهرمز زندگی می‌کند و جناب آقا یا خانم اسم نامعلوم عکسش را ایمیل فرموده. خدا می‌داند تا حالا چند هزار بار این در را دق‌الباب کرده‌اند. چند هزار نفر پشت در مانده‌اند و چند هزار نفر اجازه‌ی ورود گرفته‌اند. این «در» روزگاری برای خودش دارای کیابیایی بوده. دو تا کوبه داشته که سمت راستی مخصوص آقایان و سمت چپی مخصوص خانم‌ها بوده. این در که حالا دارد می‌پوسد، چه بسا که مبتلایی از مبتلایان قدیمی بارها پشتش آمده و گفته: لیلا در وا کن منم/ این چه در وا کردنه؟ این ز اقبال منه! و از آن طرف در یکی می‌گفته: کلید گم گشته و در وا نمیشه. یکی همدرد من پیدا نمیشه... این در اگر می‌توانست حرف بزند، ثابت می‌کرد که دهن مردم را می‌شود بست اما درِ دروازه را نمی‌شود!

خم، نه به ابرو نه به کمر



چاره‌ای نیست... تو این روز و روزگار، بازم تو! و این جعفری کوهبان است که همچنان یکه‌تازِ میدان عکاسی و سیب‌خواری است. این همه راه تا بیابان رفته و از این پیر خارکش عکس انداخته. نگاهش کنید که چه خوشحال است! از نحوه‌ی گرفتن طناب و فشاری که می‌آورد، معلوم می‌شود که بارش سنگین است اما خم به ابرو نیاورده و راست ایستاده و می‌گوید سیب. دندان‌هایش ماشالا هزار ماشالا بزنم به تخته دو ردیف مروارید است. ایشالا صد و بیست سال دیگر عمر کند و قیمت جهانیِ خار از دلار بزند بالا.

رابطه کمربند و لنگ حمام



این دو عکس را در تاکسی انداختم. سوار اولی که شدم، کمربندش را که بسی شُل و زهوار در رفته بود، از روی شانه‌اش گذراند و روی پایش انداخت. اگر خوب به عکس دقت کنید، می‌بینید یک سرش از روی شانه گذشته و سر دیگرش که باید وارد قفل سمت راستش شده باشد، نشده! عکس دوم را هم در تاکسی بعدی انداختم. او هم همان کار را کرد با این فرق که به قسمت بالای کمربندش یک عدد سنجاق قفلی هم زده بود. پرسیدم: این که نمی‌تونه شما رو ببنده؟ گفت: دهن پلیس رو که می‌بنده! و فهمیدم این کمربندهای ایمنی، ایمنی ایجاد می‌کنند اما نه ایمنی جان بلکه ایمن شدن راننده از جریمه! یاد حاج میرزا آغاسی افتادم که وزیر قاجاریه بود. او حکم کرده بود که زنان از این پس در حمام‌های عمومی زنانه باید لنگ ببندند. پیرزالی مستمند لنگی بسیار فرسوده و پاره‌پوره به خود بست. جامه‌دار گفت: ننه جون این که هیچ جاتو نبسته. پیرزال گفت: اگه منو نبنده، دهن آغاسی رو که می‌بنده!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

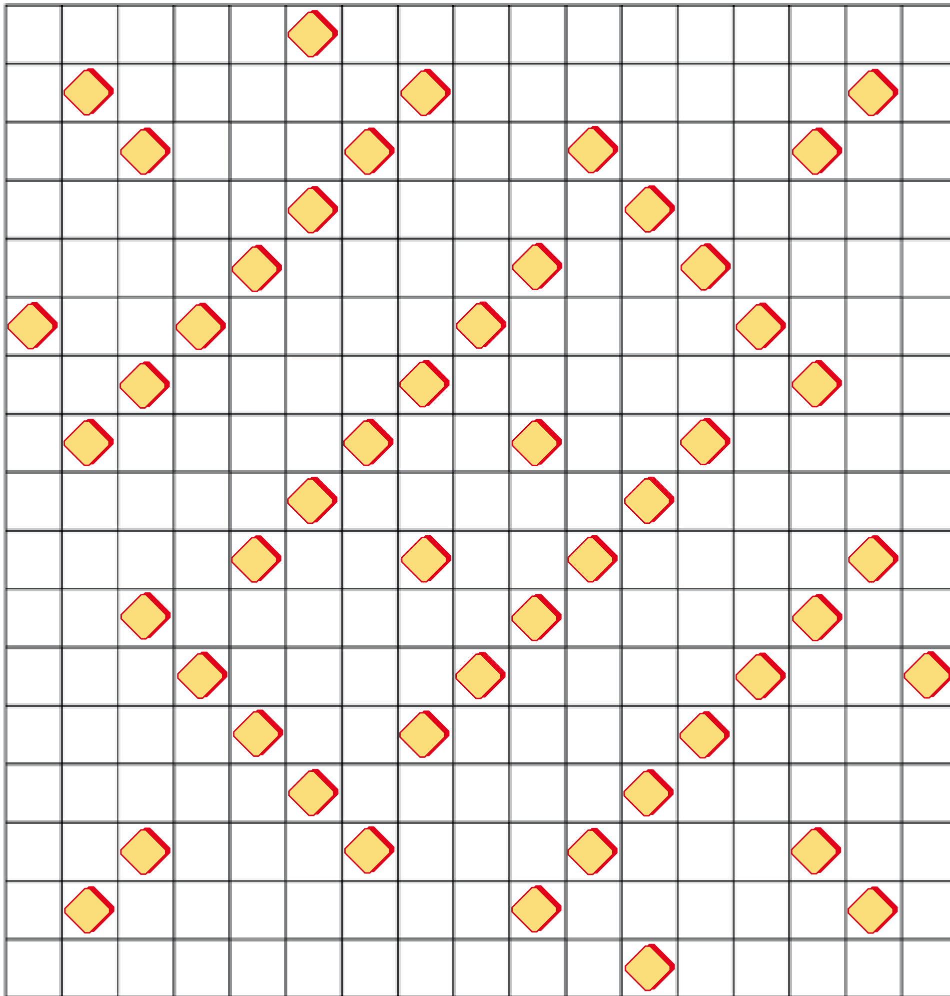
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۹

۱- اعظم شاملو- تهران
۲- زهرا عُرفی- خوی
۳- مهناز سیدنژاد- آمل

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



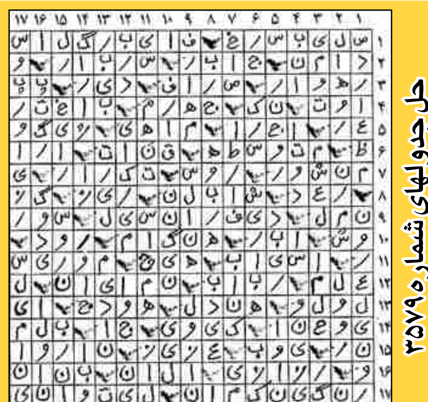
افقی:

۱- شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی رابطه گرما و صورت های دیگر انرژی می پردازد ـ نفس سرکش ۲- کوهی که حضرت آدم از بهشت در آنجا فرود آمد ـ ژاندارم ۳- حرف تعجب خانم‌ها ـ بلندترین قله رشته کوه زاگرس ـ خزنده خوش خط و خال ـ پوشش روز بارانی و آفتابی ـ شعله، زبانه آتش ۴- بی ریا ـ رمزینه ـ غیر مجاز، حرام ۵- از شعائر مذهبی ـ آب شرعی ـ موسس کشور ایران ـ بیرونی ترین بخش پوست گیاهان ۶- قایق ـ توافق ـ جاوید ـ حرف فاصله ۷- چهره ـ گیاهی خوشبو با مصرف طبی ـ نام مادر گرامی حضرت عیسی(ع) ـ حرف همراهی ۸- بنا، معمار ـ قدم یکپا ـ مایع حیات ـ پول چین ۹- از خود گذشتن ـ آن که نسبت خانوادگی با انسان دارد ـ نیستی، مرگ ۱۰- رده ـ عدد ورزشی ـ مرکز ایتالیا ـ تاریخ نگار ۱۱- تصدیق آلمانی ـ از توابع استان کرمان ـ سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی سازمان ملل متحد ـ درخت انگور ۱۲- منقار مرغ ـ کشمش درشت ـ رودی در اروپا ـ بخشش، کرم ۱۳- قلابی، غیراصلی ـ پیامبر در دهان ماهی ـ تلخ ـ پربها ۱۴- مالک، دارا ـ مونث عارف ـ ستارگان ۱۵- سدی در جنوب ـ واحد گوسفند ـ قومی نیمه آریایی در عهد هخامنشیان ـ تیز ـ پول ژاپن ۱۶- شکست خورده ـ مشهورترین اثر والتر اسکات ۱۷- برادر حضرت موسی(ع) ـ قوای بحریه

عمودی:

۱- پیشه عکاس باشی ـ کاسه بزرگ ۲- بوم شناسی ـ پند ۳- فلز سرخ ـ نبرد ـ رد، جای پا ـ سگ ـ پیمانه، اندازه ۴- چوب خمیر پهن کن ـ اخوی ـ دعوا، منازعه ۵- بخش ـ شبیه ـ پول قطر ـ وال ۶- شهری در آلمان ـ مرکز افغانستان ـ زود ـ جانب، طرف ۷- همتا ـ پزشک ایرانی مشهور عهد ساسانی ـ بخشی از نماز ـ نوعی کالابرگ ۸- اشاره ـ خرده سنگ ـ بالا آمدن آب دریا ـ آشنا ۹- فرخنده ـ پایتخت کشور ویتنام ـ عنوان رسمی درجه داران تارده سرهنگی ۱۰- کسادی ـ کافی ـ حرف یاوه ـ پنج به انگلیسی ۱۱- ویتامین انعقاد خون ـ نوعی نمایش هم شاد و هم غم‌انگیز ـ دستور کار یک مجلس ـ او ۱۲- بخشی از دست و پا ـ راهی در آسمان ـ محل عبور ـ هوای متحرک ۱۳- گیرنده امواج ـ ثمر درخت ـ جای پر درخت ـ اصطلاحی فوتبالی ۱۴- آبیار ـ از شهرهای سوئد ـ شهادت و تایید بر درستی یا نادرستی امری ۱۵- کلمه درد و رنج ـ شهر باران ـ کشتی جنگی ـ خانه ـ گشاده ۱۶- میدان اسب دوانی ـ نوعی نرم تن وول خوردنی ۱۷- متفق و متحد ـ اسکلت، کالبد





حل جدولهای شماره ۳۵۷۹

هیچ کس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد • گوته

جــدول شــرح در متــن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

پسر گشتاسب
ثبت نام
پول ژاپن
کنایه از منشی کم‌سواد
گوشه‌ای از موسیقی ایرانی
کاروانه
ظفر
پیراهن ویژه زردشتیان
مزایده
میوه خوب
سودای ناله
ابزارآلات جنگی
لباسی ضدآب
زن ترسای
طعام
نرخ بازاری
منسوب به هنر
سرسلسله افشاریه
قطعه جایگزین
مادر
پارچه‌ای نخی
رواج دادن
حرف انتخاب
چریدن
غلبه
سرقت
اجداد
مزاح
افسانه گو
نشانه‌ها
دودلی
توانایی
بالا آمدن آب دریا
مرکز کشور موسیقی
رنگ آسمان
قطار
شهر سوهان
از شهرهای فرانسه
مقصود
خراسان قدیم
ضمیر انگلیسی
معلم
پشیمان
عنکبوت
همراهی کن
بندری در عربستان
خیزش
از انبیاء الهی
کارگزار
کشوری در اروپا
صف
از توابع طالقان
پست‌ترین فرد جامعه
درخور
ساده‌لوح
غضروف
تورم بر اثر سوختگی
درخت تسبیح
مغز
چه وقت
تکرارش بازیچه‌ای است
نشان جمع
کاشف کانادا
بدنما
ساز جاری
شمارگان
تیره
از اجزای گیاه
حرف فاصله
رخ
طرفدار فن سالاری
کم
پشتک
نوعی موسیقی غربی
خط کش مهندسی
واحد سطح
غذای ساده
ارابه جنگی
پرنده خبرچین
دشمنی
سرگردان
شمارک
چاق
سردار
غرور
شک
گوشت آذری
زبانه آتش
سرکشی
کالا
نام قدیم میانمار

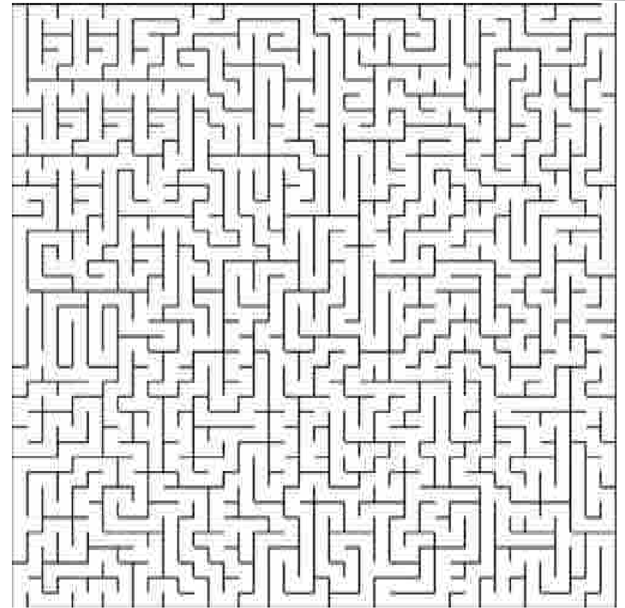
جدول سودوکو ۳۵۸۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۲				۷				
		۵		۸				۱
۱							۲	۸
	۷			۹	۱	۸		
۵		۶					۹	۷
				۲				
۴					۷			۲
۶		۱			۵	۳		
				۶		۱	۵	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.





ده اختلاف در تصویر خرسها

خرسها مشغول جمع کردن میوه هستند اما در میان این دو تصویر که به نظر یکسانند ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





شکلهای پنهان در تصویر ببرهای پیشاهنگ

بچه ببرهای پیشاهنگ برای پیدا کردن راه خود در میان جنگل از نقشه و قطب نما استفاده می‌کنند اما در میان این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها مشاهده کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۵



آن که پرنده نیست، نباید بر پر نگاه‌ها آشیان سازد ● نیچه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قسمت دوم و آخر

سروین

آنچه گذشت

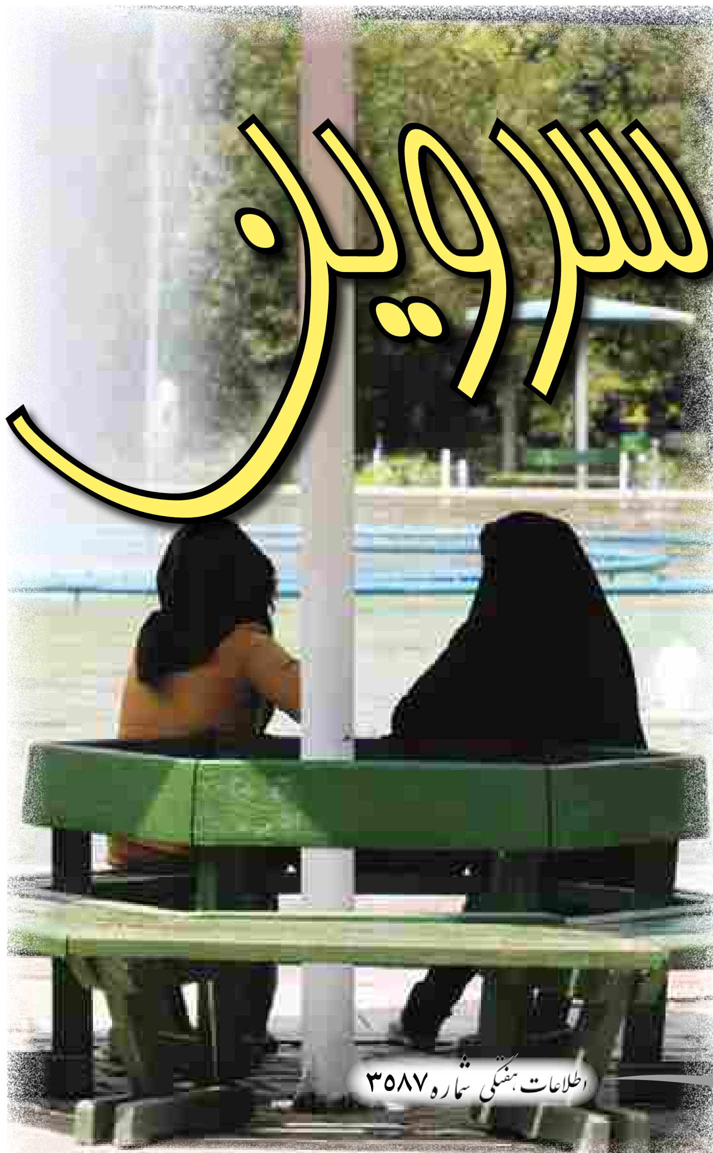
در غروب یکی از روزهای پائیزی، در مسیر بازگشت به خانه، دختر جوانی را دیدم که در شلوغی اتوبوس دستش را در کیف زن جوانی کرد و پول او را بیرون کشید. من هم که نتوانستم طاقت بیاورم، بعد از بحث با دختر جوان او را تهدید کردم که پول زن را پس بدهد. ماجرا به همین جا ختم نشد. وقتی از اتوبوس پیاده شدم، دختر جوان به سمتم هجوم آورد. به او گفتم: «دنیا و آخرت رو به یه تراول نفروش!» حرفم روی دختر جوان تاثیر گذاشت. به سمتم آمد و گفت: «تو هم اگه مجبور بودی همین کار رو می‌کردی!» و سپس سرگذشت زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. خوره شک که به جان پدرش افتاد، آرامش زندگی‌شان به هم ریخت. پدر دختر مدام مادرش را زیر بار کتک می‌گرفت و می‌گفت که با مرد همسایه ارتباط دارد. مادر هم زیر ضربه‌های مشت و لگد و کمربند با گریه می‌گفت که عاشق همسر و دخترش است. یک روز دعوای شدیدی بین پدر و مرد همسایه طبقه بالایی در می‌گیرد و آقای همسایه پدر دختر را تهدید می‌کند که اگر یک بار دیگر دست روی زنش بلند کند، علیه او استشهادی جمع خواهد کرد و پدر را تحویل کلانتری خواهد داد. آنها به خانه دیگری نقل مکان می‌کنند اما دعواهای پدر و مادر دختر تمامی نداشت. سرانجام مادر درخواست طلاق می‌دهد و بعد از کش و قوس‌های فراوان، از همسرش جدا می‌شود اما به خاطر شایعاتی که همه جا پر شده بود، از طرف اعضای خانواده طرد شد. پنج شش ماه از جدایی والدینش می‌گذشت که مادر دختر تصمیم می‌گیرد ازدواج کند و اینک ادامه ماجرا...

از شنیدن این خبر ناراحت بودم اما در دل به مادرم حق می‌دادم. مادر خیلی بی‌سر و صدا و بی‌آنکه حتی به من بگوید همسرش کیست، ازدواج کرد و رفت سر خانه و زندگی‌اش. دلم می‌خواست باز هم مثل قبل به خانه مادر بروم و او را ببینم. اصلا شاید شوهرش قبول می‌کرد که با آنها زندگی کنم. مادر اما چیز دیگری می‌گفت. ظاهرا شوهرش ارتباط او را با من قدغن کرده بود. مادر می‌گفت با شوهرش درباره من صحبت کرده اما او گفته به هیچ عنوان دوست ندارد من به خانه‌شان رفت‌وآمد کنم. آن روزها دلم خیلی گرفته بود. مدام گریه می‌کردم. گاهی تلفنی با مادرم صحبت می‌کردم و هفته‌ای یک بار همدیگر را در پارک می‌دیدیم. هر چقدر من گرفته و غمگین بودم، مادرم خوشحال و بشاش بود. معلوم بود از زندگی‌اش راضی‌ست. پدرم که از طرفی خبر ازدواج مادر و از طرفی حال و احوال من حسابی او را به هم ریخته بود، می‌گفت: «ارزش نداره که به خاطر همچین مادری به این حال و روز بیفتی. اون اگه واقعا دوستت داشت، هیچ وقت تو و زندگی‌ش رو رها نمی‌کرد. بهت ثابت می‌کنم که مادرت لیاقت اشک‌های تو رو نداره! بهت ثابت می‌کنم که اون، تو و من و زندگی‌مون رو فروخت تا به مردی که دوستش داشت برسه، همون همسایه طبقه بالایی!»

توهمات پدر حالم را بهم می‌زد. او یک روز با خوشحالی به خانه آمد و گفت: «زود باش آماده شو. می‌خوام ببرمت جایی تا از نزدیک و با چشمای خودت، واقعیت رو ببینی!» نمی‌دانستم پدر چه در سر دارد. «سمانه»، دوست صمیمی مادرم که هنوز با هم رابطه داشتند هم همراهمان بود. پدر ما را به شمال شهر برد. روبه‌روی یک خانه شیک و مجلل پیاده شدیم. سمانه زنگ در را به صدا درآورد. دقایقی بعد مادرم در آستانه در ظاهر شد. او از دیدن من و پدر از تعجب خشکش زد. حسابی گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه خبر است. پدر بی‌آنکه منتظر تعارف باشد، داخل شد و خطاب به من گفت: «بیا تو تا خودت شوهر مادرت رو ببینی!» آنجا بود که همسر مادرم را دیدم. همان مرد همسایه! پدر پوزخندی زد و گفت: «حالا باورت شد که من حرف مفت نمی‌زدم؟ این دو تا از همون موقع با هم در ارتباط بودن. از همون زمانی که مادرت قسم می‌خورد عاشق من و تو و زندگی‌مونه. می‌دونستم هر چی بهت بگم باور نمی‌کنی، واسه همین هم از دوست مادرت خواهش کردم همراهمون بیاد چون اگه مادرت از پشت مانیتور آیفون هر کسی جز دوستش رو می‌دید، از ترس اینکه مبادا کسی شوهرش رو ببینه، در رو باز نمی‌کرد!»

بغض راه گلوی پدر را سد کرد. دیگر نتوانست چیزی بگوید و فوری از آن خانه بیرون رفت. مادر همچنان قسم می‌خورد که با او قبل از ازدواج رابطه‌ای نداشته و ازدواجشان کاملا اتفاقی بوده! شما اگر جای من بودید چنین چیزی را باور می‌کردید؟ احساس بدی داشتم. حس می‌کردم حسابی باخته‌ام، همه چیز را هم باخته‌ام! مادر از چشمم افتاده بود. دیگر نه می‌خواستم او را ببینم نه صدایش را بشنوم. باور نمی‌کردم که او تا این حد بی‌عاطفه باشد. در چنین اوضاع و احوالی نه انگیزه درس خواندن داشتم نه شوقی برای زندگی. دلم می‌خواست به جایی بروم که هیچکس نباشد و آن وقت زار زار به حال خودم گریه کنم. خودم را از همه چیز و همه کس کنار کشیدم. احساس کمبود می‌کردم و خودم را پایین‌تر از دیگران می‌دیدم. به همین خاطر هم در مدرسه با دوستانم قطع رابطه کردم. نمی‌خواستم کسی به راز زندگی‌مان پی ببرد.

آنقدر آشفته و بهم ریخته بودم که یک شب قرص‌های آرام بخش مادربزرگ را در یک لیوان آب حل



عمر آن‌قدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند

● دیزا ائلی

کردم و سر کشیدم. دلم می‌خواست بمیرم و از آن همه فکر و خیال رهایی یابم اما از بدشانسی، پدرم که آن روزها تلاش می‌کرد خودش را بیشتر به من نزدیک کند، متوجه شد و فوری مرا به بیمارستان رساند. بعد از آن اتفاق رابطه‌ام با پدر بهتر شد. پیدا بود که او بیشتر از مادر مرا دوست دارد. یک شب به او گفتم: «مادرم هر چقدر ازت کتک خورد نوش جونش، مادر به خاطر اون مردک زندگی‌مون رو بهم زد و منو به این حال و روز انداخت. تو جوونی بابا، دلم نمی‌خواد تنها باشی. دلم می‌خواد ازدواج کنی. اصلا خودم برات یه مورد خوب درنظر گرفتم!»

پدر آن شب با ازدواج مجدد مخالفت کرد اما از حرف‌هایش می‌فهمیدم که آن چنان هم بی‌میل نیست. من سمانه را که مطلقه بود، برای پدر انتخاب کرده بودم. ظاهرا پدر هم او را پسندیده بود.

پدر و سمانه خیلی زود با هم ازدواج کردند. سمانه اوایل با من مهربان بود و سعی می‌کرد رابطه‌ای دوستانه با من برقرار کند اما رفته‌رفته چهره واقعی‌اش را نشان داد. یک بار که با هم بحث می‌کردیم، گفت: «من به خاطر اینکه خودم رو تو دل پدرت جا کنم، حاضر شدم با اون کارم رابطه‌م رو با بهترین دوستم به هم بزنم!» سمانه نمی‌خواست من با آنها زندگی کنم. مدام به پدرم می‌گفت: «چرا دخترت باید با ما زندگی کنه؟ چرا نمی‌ره پیش اون مادر خیانت کارش؟ من یه زنم، می‌خوام بچه‌دار بشم اما تا وقتی دخترت پیش ما باشه، تو به بچه من محبت نمی‌کنی!» طرز فکر سمانه واقعا خنده‌دار بود. پدر بارها او را قانع کرده بود که در صورت بچه‌دار شدنشان چنان مساله‌ای پیش نخواهد آمد اما سمانه دست‌بردار نبود. البته من هم دختر بی‌زبان و تو سری خوری نبودم و چند بار با سمانه دعوا کردم و کارمان به کتک کاری هم کشید! پدرم هم در این میان هاج‌وواج مانده بود و نمی‌دانست از کدام یک از ما طرفداری کند!

سمانه که باردار شد، حساسیت‌هایش بیشتر شد. دیگر روزی نبود که در خانه جنگ اعصاب نداشته باشیم. پدرم هم که نمی‌توانست آن وضع را تحمل کند یا از سمانه و فرزندش بگذرد، مرا نزد مادربزرگم فرستاد. روزهای بیچارگی‌ام از همان زمان آغاز شد. دیگر مدرسه نمی‌رفتم. از طرفی تحمل ماندن در خانه و بداخلاقی‌ها و غرزدن‌های مادربزرگم را نداشتم. او می‌گفت: «هر کدومشون رفتن پی زندگی‌شون و تو رو خراب کردن سر من بدبخت. بابات هر ماه یه گونی برنج و دو سه تا مرغ میاره میندازه سر من که مثلا بگه آره، من خرج دخترم رو می‌دم. دیگه نمی‌دونه که یه دختر جوون مراقبت می‌خواد. اونم دختر همچین مادری که باید چهار چشمی مراقبش باشی!» نیش و کنایه‌های مادربزرگ دلم را می‌سوزاند اما حق با او بود. پدر و مادرم بی‌توجه به نیازها، احساسات و شخصیت من که دوران مهم و حساسی را طی می‌کردم، هر کدام رفتند پی راهی که دلشان نشانشان داده بود!

خب، در این شرایط کاملا واضح بود که چه بر سرم خواهد آمد.

برای فرار از نق زدن‌های مادربزرگ هر روز چند ساعتی را بیرون از خانه می‌گذراندم. همان روزها بود که با «فرزان» آشنا شدم و به پیشنهاد او از خانه گریختم. فرزان دورنمای یک زندگی شیرین و افسانه‌ای را برایم ترسیم کرده بود. با او به خانه مجردی‌اش رفتم و زندگی جدیدی را کنار او و دو دختر و پسر دیگر که از دوستانش بودند، آغاز کردم. اوائل همه چیز خوب بود. فرزان از مهر و محبت دریغ نمی‌کرد و خودش را عاشق دلخسته نشان می‌داد. می‌گفت منتظر است خانواده‌اش از سفر خارج بازگردند تا با هم ازدواج کنیم. آن روزها از خوشحالی سر به آسمان می‌ساییدم اما وقتی بعد از پنج ماه زندگی در خانه فرزان، حرف‌هایش را با کسی که گشت خط بود، شنیدم، ناگهان از آسمان به زمین سقوط کردم!

– این دختره تازه کاره. جز خودم با کس دیگه‌ای نبوده. از خونه فرار کرده. منم با هزار تا وعده وعید راضی‌ش کردم اینجا بمونه. گفتم که، کمتر از ده تومن نمی‌دمش. با این قیمت از من می‌خری و می‌بریش اون ور اما مطمئنم حداقل چهار پنج میلیونی بالاش سود می‌کنی چون از اون ترگل ورگلاست...

ابتدا فکر کردم اشتباه می‌شنوم اما وقتی خوب گوش دادم، مطمئن شدم که فرزان درباره فروش من حرف می‌زند. گمان نمی‌کردم آنقدر بی‌شرافت و حیوان باشد! تازه فهمیدم خانه فرزان لانه فساد و خلاف است. همان شب بی‌آنکه فرزان متوجه شود از خانه‌اش فرار کردم. دیگر ماندنم جایز نبود.ای کاش از همان جا به خانه مادربزرگم می‌رفتم یا از پدرم کمک می‌خواستم اما صد افسوس که راه دیگری را انتخاب کردم.

***

– می‌دونی صبا، اعتراف می‌کنم فرار از خونه نه تنها مشکلم رو حل نکرد، زندگی و آینده‌م رو هم تباه کرد. الان سه ساله که سرگردونم و با دختر فراری‌های دیگه زندگی می‌کنم. ما یه گروه تشکیل دادیم و برای گذران زندگی دست به هر خلافی می‌زنیم. رئیسمون «اسمال تیغ زن» که دوست نداره کسی رو حرفش حرف بزنه، همون روزای اول بهم گفت: «اگه می‌خوای تو گروه باشی باید کار کنی. ما پول مفت به کسی نمی‌دیم!» خب، به ناچار قبول کردم چون در غیر این صورت باید گوشه خیابون می‌خوابیدم. ما دخترایی که تو گروه اسمال تیغ زن هستیم، هم سیگار و مواد می‌کشیم و هم مشروب می‌خوریم. سرِ راه مردا سبز می‌شیم و اونا رو فریب می‌دیم و تیغشون می‌زنیم. البته من ترجیح می‌دم برای تامین مخارج موادم تو جاهای شلوغ کیف و جیب مردم رو خالی کنم. به نظرم این کار شرافتمندانه‌تر از تن فروشیه. من حالا دیگه به یه موجود خلافکار و بی‌خاصیت تبدیل شدم. نمی‌دونم کی رو مقصر بدونم، پدرم یا مادرم رو؟ تو این سه سال اونقدر رنگ عوض کردم که دیگه حتی خودم رو هم نمی‌شناسم.

***

درون خیلی از ما آدم‌ها با بیرونمان تفاوت زیادی دارد. همیشه خوشحال بودم و افتخار می‌کردم که سینه‌ام صندوقچه اسرار انسان‌های دردمند است اما حالا از تعهد سنگینی که این مسؤولیت به همراه دارد، خیلی می‌ترسم. تا به امروز با دختران فراری زیادی هم کلام و هم‌صحبت بوده‌ام، به درونشان راه یافته‌ام اما جز همدلی هیچ کار دیگری نتوانستم برایشان انجام بدهم. «سروین» یکی از همان دختران فراری است که با شنیدن حرف‌هایش غمی جانکاه بر قلبم نشست. در آن غروب پائیزی، من و سروین چند ساعت روی نیمکت سرد و فلزی ایستگاه تهرانسر کنار هم نشستیم و او از زندگی‌اش برایم گفت. گرفتن مچ دخترک لاغر و قدبلند جیب‌بر که به قول خودش، تابلو شدن چهره‌اش را زیر ابری از کرم پودر پوشانده بود، غمی افزود مرا بر غم‌ها! دلم از شنیدن زجرها و شکنجه‌هایی که سروین متحمل شده بود، به درد آمد. حرف‌هایش که تمام شد، خودش را که به پرستویی زخمی می‌مانست، در آغوشم انداخت. او می‌گفت: «صبا، ازت خواهش می‌کنم اگه خواستی داستان زندگی‌منو بنویسی، ماجرا رو طوری جلوه ندی که همه من رو محکوم کنن و بگن چرا کانون گرم خانواده رو رها کرد و به غریبه‌ها پناه برد تا این سرنوشت تلخ و اندوهبار در انتظارش باشه؟ آخه همیشه که دخترای فراری مقصر نیستن. بعضی مواقع شرایطی پیش میاد که یه دختر جونش به لبش می‌رسه و با وجود اینکه می‌دونه قدم تو بیراهه می‌ذاره، از خونه و خونواده‌ش فرار می‌کنه! باور کن من هم دلم می‌خواست مثل خیلی از دخترای دیگه خوب و پاک زندگی کنم. کنار خانواده باشم، درس بخونم و به وقتش با مرد ایده آلم ازدواج کنم؛ نه اینکه تنها و بی‌تکیه‌گاه به منجلاب و پرتگاه بی‌آبرویی بیفتم...» نمی‌دانستم در جواب سروین چه بگویم و روح زخمی‌اش را چگونه مرهم باشم؟ باز هم ناتوان و عاجز بودم؛ ناتوان‌تر از همیشه! سروین اما نظر دیگری داشت. او می‌گفت:

«هیچ‌وقت نتونستم با کسی درد دل کنم. ازت ممنونم که به حرفام گوش دادی. بابت اینکه کتکت زدم هم ازت عذر می‌خوام. امیدوارم منو ببخشی!» سروین در میان گریه خندید؛ من هم! نمی‌دانم از ترمینال تا تهرانسر را چگونه رفتم. حس می‌کردم در عالمی قدم می‌زنم که هیچ اراده‌ای از خود ندارم. اشک‌هایم بی‌محابا روی صورتم جاری بودند. یکی دو نفر از زنانی که کنارم روی صندلی‌های ردیف آخر اتوبوس نشسته بودند، با تعجب نگاهم می‌کردند. سرم گیج می‌رفت و شقیقه‌هایم از درد تیر می‌کشید. صدای آدم‌ها و اتومبیل‌ها و هوای سنگین و آلوده این شهر بی‌در و پیکر بر وجودم سنگینی می‌کرد. دلم برای سروین می‌سوخت. هر چند او با گفتن گفتنی‌هایش سبک شده بود و من با شنیدن رنج‌نامه‌اش، سنگین‌تر از همیشه.

زیر نظر: علی کیانی موحد

بهناز شیربانی



ناصر ملک‌مطیعی:
دیگر تنها شدم

«ناصر ملک‌مطیعی به سینما بازگشت.» این مهم‌ترین خبری بود که در عرصه سینما روزهای گذشته در رسانه‌ها منتشر شد و بازتاب‌های متفاوتی داشت. ملک‌مطیعی در این سال‌ها خودش را بازنشسته کرد تا به قول خودش احترامش را حفظ کند اما می‌گوید احساس تنهایی می‌کرد و این تنهایی، نیروی محرکه‌ای بود که به پیشنهاد علی عطشانی برای ایفای نقش کوتاهی در فیلم «نقش‌نگار»، پاسخ مثبت بدهد. حالا او پس از ۳۱ سال به خانواده سینما سلامی دوباره داده و منتظر پاسخ است. در یکی از روزهای پاییزی میزبان ملک‌مطیعی بودیم که با بسیاری از فیلم‌های او چون «قیصر»، «بابا شمل»، «سه قاپ»، «طوقی» و بخصوص سریال «سلطان صاحبقران» خاطره داریم. ملک‌مطیعی از چگونگی ورودش به سینما گفت. از خاطره روزهای جوانی، دوستان دوران جوانی و البته زندگی ورزشی.

وقتی کارتان را در سینما شروع کردید، وارد شدن به این حرفه چه شرایطی داشت؟

آن زمان برای ورود به کار سینما چارچوب درستی وجود نداشت، نه مدرسه هنرپیشگی بود، نه قوانین خاصی برای این کار. سینما، صنعت تازه‌واردی به کشورمان بود. عده‌ای قصد داشتند فیلم بسازند و معمولا از اقوام نزدیک برای بازی در فیلم استفاده می‌کردند. عده‌ای هم هنرپیشه تئاتر بودند و برای بازی در برخی فیلم‌های سینمایی می‌آمدند. بعد از مدتی کم‌کم کارگردان‌ها به دنبال چهره‌ها رفتند و چند نفر در این هنر شاخص شدند. در آن زمان سهم بیشتر ساخت یک فیلم بر عهده فیلمبردار بود و تنها کسانی که به مسائل تکنیکی سینما احاطه داشتند، فیلمبرداران بودند چرا که به هر حال نور، تصویر و... را می‌شناختند. ورود من به عالم سینما این‌طور اتفاق افتاد که یک روز یکی از آشنایان ما به نام جمشید بیوک که دستیار فیلمبردار بود، در خانه ما را زد و به من گفت که استودیو بدیع من را می‌خواهد. اگر آن روز من خانه نبودم و بیرون می‌رفتم، ممکن بود وارد سینما نشوم! (با خنده) قبل از آن در سال ۱۳۲۷، زمانی که شاگرد مدرسه بودم و انجمن نمایش و ورزش را اداره می‌کردم، در این رشته‌ها در مدرسه شاخص بودم و آن‌قدر که پیگیر ورزش و سینما بودم، پیگیر درس نبودم. در آن سال فیلمی به نام «واریته بهار» ساخته شد که من در آن حضور کوتاهی داشتم. بسیاری از بازیگران قدیمی مثل تقی ظهوری و عزت‌الله انتظامی هم در این فیلم بازی می‌کردند.

خانم ژاله علو هم در این فیلم بازی می‌کردند؟

خیر. خانم علو هنرستان هنرپیشگی می‌رفتند. خانم علو سال سوم بود و من سال اول. او یکی از مشوق‌های من در حرفه سینما بود. خدا حفظشان کند. همیشه به من می‌گفت تو شبیه تایرون پاور هستی و من را برای ادامه راهم در سینما تشویق می‌کرد.

قبل از فیلم «واریته بهار» تولید سینمای ما چقدر بود؟

قبل از این فیلم، فیلم‌های «طوفان زندگی» و «زندانی امیر» ساخته شد و علی دریابیگی فیلم «شکار خانگی» را ساخت که من در آن فیلم حضور بسیار کوتاهی داشتم. خاطرم هست آقای دریابیگی می‌خواستند فیلمی به نام «آهنگر» را بسازند. قرار شد من در آن فیلم بازی کنم. او با من قرار گذاشت قبل از فیلمبرداری با هم تمرین کنیم. به نظر من سینما مثل تئاتر نیست و تمرین آنچنانی نیاز ندارد. آدم می‌تواند مثل زندگی روزمره مقابل دوربین زندگی کند. سه یا چهار روز با هم تمرین کردیم. آن زمان همه فیلم‌های خارجی را می‌دیدم. تقریبا هر شب برای دیدن فیلم به خیابان لاله‌زار می‌رفتیم. بعد از اینکه در فیلم «ولگرد» بازی کردم، در یک هفته در تهران معروف شدم. بلافاصله بعد از آن به پارس‌فیلم رفتم و فیلم‌های «غفلت»، «افسونگر» و «چهارراه حوادث» را بازی کردم. دیگر در حضورم در سینما وقفه‌ای نیفتاد اما در برهه‌ای، فیلم‌های هندی اکران شد و بعد از آن بازیگرانی مثل فردین به سینما آمدند که با آمدن آن‌ها فضای فیلم‌ها شاد شد و من که بازیگر جدی‌تر و اخموتری بودم، یک ذره کنار کشیدم.

در بیوگرافی شما آمده که سینما مشرق در خیابان ری متعلق به پدرتان بوده. درست است؟

من دو یا سه سالم بود که پدرم عمارتی در خیابان سیروس اجاره می‌کند و آپاراتی می‌خرد. اوایل کار را با آقای معتضدی انجام می‌دهد اما بعد از مدتی ضرر می‌کند و سینما را می‌فروشد و با پول آن یک موتورسیکلت می‌خرد. ما ایرانی‌ها وقتی از همه جا ناامید می‌شویم، کارمند دولت می‌شویم. پدر من هم کارمند وزارت پست و تلگراف شد.

خانه پدری شما کجا بود؟

من در کوچه دانشسرا در دروازه‌شمیران به دنیا آمدم و در دانشسرای عالی درس خواندم. می‌خواستم یک نکته در مورد تربیت بدنی بگویم، سال ۱۳۲۸، یک روز من سر کلاس تربیت بدنی بودم که آقای ایثاری (فیلمبردار) سر کلاس ما آمد. او می‌خواست از کلاس ما فیلمبرداری کند و فیلمش را در ارتباط با معرفی ایران بسازد. او خیلی تصادفی من را به عنوان یکی از شاگردان آن کلاس پای تخته برد. این انتخاب تصادفی برایم جالب بود.

شما شغل دولتی هم داشتید؟

من ۹ سال رئیس تربیت بدنی ناحیه ۹ بودم. فوتبال بازی می‌کردم و داور کشتی بودم. در سال ۱۳۳۰، چون معلم ورزش بودم، در اولین کلاس داوری کشتی حضور پیدا کردم. در ۱۵ سالگی به قله دماوند رفتم. آن زمان هنوز کسی به این صورت به قله دماوند نرفته بود. آن‌قدر که رفقای ورزشی داشتم، رفقای سینمایی نداشتم. در سینما فقط با سه یا چهار نفر صمیمی بودم. البته هنوز هم دوستی من با رفقای ورزشکارم ادامه دارد.

دوستان ورزشی شما چه کسانی بودند؟

در فوتبال با نادر افشار، کوزه‌کنانی، بیاتی‌ها، دکتر برومند، شکیبی، فاخری در ارتباط بودم. البته هنوز هم با شکیبی و فاخری در ارتباطم. در باشگاه شاهین و تیم هما بازی می‌کردم. باشگاه شاهین دو تیم داشت؛ یکی سن‌بالاترها که دکتر برومند در آن بود و تیم دیگری که کم‌سن‌ترها در آن بازی می‌کردند و اسمش هما بود و ما در این تیم بازی می‌کردیم. آن زمان مسابقات آموزشگاه‌ها در مدارس خیلی مهم بود و ما همیشه شرکت می‌کردیم. من فوروارد بودم. یکی از خاطرات شیرینم درباره عبدالله سعیدایی معروف به عبدالله شوتی است. او در زمین نمره سه در خیابان شهباز زندگی می‌کرد. وقت‌هایی که یار کم داشتند، از تیم شرق هم کمک می‌گرفتند و ما هم می‌رفتیم.

امکاناتی که آن زمان در اختیار فوتبالیست‌ها بود، با الان قابل مقایسه نیست. یک مغازه بود به نام «خوشبخت» که کفش فوتبال درست می‌کرد. مغازه‌اش اول چهارراه امیریه بود و بعد نزدیک امجدیه آمد. عبدالله شوتی فوروارد بازی می‌کرد و من هم دو یا سه بار بغل چپ یا راستش بازی می‌کردم. به نظر من امثال این آدم‌ها قهرمان‌های واقعی بودند. خاطرم هست در امجدیه تیم لهستان با ایران بازی می‌کرد. عبدالله شوتی در آن بازی گلی زد که دنده گلر شکست یا از پشت پنالتی می‌زد که گلر نمی‌توانست آن را بگیرد. آن زمان روس‌ها خواهان خرید او بودند. خاطره دیگری هم از محمود بیاتی دارم. من و محمود وقتی شش هفت ساله بودیم، در ورزشگاه امجدیه توپ‌هایی را که اوت می‌شد می‌انداختیم تو زمین. بعدها محمود یکی از بهترین هافبک‌های تیم ملی شد و من وارد سینما شدم.

به غیر از مدرسه جای دیگری هم تئاتر بازی کردید؟

اولین تئاتر را در دانشسرای عالی بازی کردم. آن زمان دکتر والا که در انگلستان تئاتر خوانده بود، نمایشنامه‌ای از ژان پل سارتر به نام «دست‌های آلوده» اجرا کرد که جلال آل احمد آن را ترجمه کرده بود. من و خانم خورووش، ملک نصر و... در آن بازی کردیم. این نمایش سال ۱۳۳۶ اجرا شد.

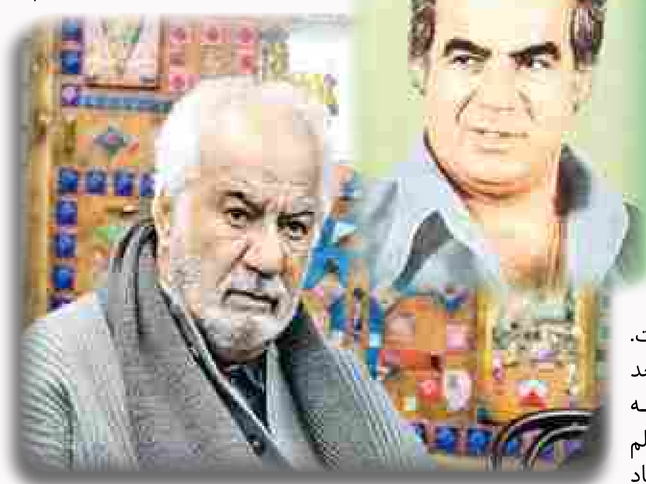
بعد از آن دکتر والا متن دیگری را به نام «جاده زرین سمرقند» کارگردانی کرد که برشی از دوران هارون‌الرشید بود. قرار بود نقش هارون‌الرشید را محمدعلی جعفری بازی کند. او گرفتار تئاتر دیگری بود و آن نقش را به من پیشنهاد دادند. بعد از ۱۶ روز سالن نمایش آتش گرفت. یک شب دکتر والا به من گفت: «حالا که اینجا آتش گرفته و شما با ما قرار داد یک ساله دارید، یک نمایش دیگر بازی کن». من هم پذیرفتم و نمایش «پرفسور سوسول»، یک سال و نیم و روزی دو سانس اجرا رفت. آن زمان کمی از سینما دور افتاده بودم. بعد هم نمایش دیگری بازی کردم. در مجموع سه چهار نمایش بازی کردم. در سال ۱۳۳۷ در فیلم «عروس فراری» بازی کردم که در قاسم آباد رامسر آن را فیلمبرداری کردیم. بلافاصله فیلم «طلسم شکسته» را بازی کردم. این فیلم به فستیوال فیلم برلین راه پیدا کرد و در حاشیه جشنواره نمایش داده شد. آن زمان سینمای ایران را کسی نمی‌شناخت.

آشنایی شما با آقای کیمیایی چطور اتفاق افتاد؟

می‌خواستم فیلمی برای استودیو «مولن روژ» بسازم به نام «یوسف و زلیخا». قبل از آن برای نوشتن فیلمنامه تحقیق زیادی کردم و چند کتاب مربوط به داستان «یوسف و زلیخا» خواندم و چون دست به قلم بودم، سناریو را خودم نوشتم. همان روزها جوانی را به من معرفی کردند و گفتند به کار سینما علاقه دارد. آن جوان علاقه‌مند، مسعود کیمیایی بود. فیلمنامه «یوسف و زلیخا» را به او دادم تا بخواند و نظرش را بگوید و آشنایی ما از این فیلم شروع شد. متاسفانه این فیلم ساخته نشد تا اینکه کیمیایی تصمیم گرفت فیلم «قیصر» را بسازد. من با بهروز وثوقی، عباس شباویز و شاپور قریب آشنایی داشتم. آن‌ها از من خواستند در «قیصر» نقش شخصیت فرمان را بازی کنم. من هم خیلی در بند نقش کوتاه یا بلند نبودم. معمولا هنرپیشه‌های زمان ما خیلی با هم همکاری نمی‌کردند، بعضی‌ها نمی‌خواستند با هم بازی کنند اما برای من اصلا این مسائل مهم نبود. خیلی دوست داشتم نقش منفی بازی کنم. در فیلمی بازی کردم به اسم «لذت گناه» که در آن، در اوج جوانی نقش یک پیرمرد را بازی کردم. در «قیصر» هم نقشم کوتاه بود ولی کار کیمیایی، موزیک فوق‌العاده منفرد زاده و حال و هوای فیلم، نقش فرمان را پر رنگ کرد و خوشبختانه در خاطرها ماند .

سناریو «قیصر» را هم خواندید؟

نه، سناریو را نخواندم. همه می‌گفتند این نقش به تو می‌آید و بهروز هم اصرار داشت که من بازی کنم. آن زمان آدم‌هایی که در سینما کار می‌کردند، در بند پول نبودند، همه چیز عشق، رفاقت و دوستی بود. معمولا پول تهیه فیلم‌ها قرضی بود و کسانی که مشغول ساخت فیلم بودند، دوست نداشتند اتفاقی بیفتد که فیلم دچار مشکل شود؛ این بود که از چیزهایی می‌گذشتند .



اولین کسی که از شما خواست در این فیلم بازی کنید، چه کسی بود؟

اصلا یادم نیست. یک روز با من تماس گرفتند و من به استودیو شباویز رفتم. بهروز وثوقی و جمشید مشایخی هم بودند و صحبت‌های اولیه را انجام دادیم. اولین باری که سر فیلمبرداری رفتم، روزی بود که صحنه بیمارستان فیلمبرداری می‌شد. من طبقه پایین بیمارستان بودم و به من گفتند باید به طبقه بالا بروم. من هم پیشبند را بستم و بازی کردم و با برداشت اول صحنه را گرفتیم. این طور نبود که پلان یا سکانسی چند بار تکرار شود چرا که نگاتیو گران بود. من در کار و زندگی‌ام همان «مهدی مشکی» فیلم هستم. سر قولم می‌ایستم حتی اگر به ضررم باشد. هیچ وقت از صداقت آن ور تر نخواهم رفت. مردم من را آن قدر با خوبی‌هایشان شرمنده کرده‌اند که دیگر احتیاجی به این ندارم که چیزی را مخفی کنم. واقعا یادم نمی‌آید چه کسی برای بازی در این فیلم از من دعوت کرد.

آیا ستاره‌های آن زمان با هم رقابت هم داشتند؟

آن وقت قدیمی بودن و پیشکسوت بودن در سینما اهمیت ویژه‌ای داشت. هیچ وقت اتفاق نیفتاد که بازیگران سر نقش خاصی با هم درگیر شوند. فقط خاطرم هست قرار بود در فیلمی به کارگردانی عطاءالله زاهد بازی کنم. یک روز سر صحنه فیلمبرداری صحبتی شد که من کمی ناراحت شدم و گفتم دیگر در این فیلم بازی نمی‌کنم. من رفتم و به جای من، محسن مهدوی بازی کرد اما در کل سر و صدایی راه نمی‌افتاد و همه ملاحظه هم را می‌کردند. اتفاقا چند روز پیش با چنگیز جلیلوند صحبت می‌کردم. او گفت: «بعضی‌ها از من می‌پرسند آیا آن زمان هنرپیشه‌ها به استودیو دوبله می‌آمدند و نظرشان را اعمال می‌کردند؛ من به آن‌ها پاسخ می‌دهم ما هنرپیشه‌ها را به استودیو راه نمی‌دادیم». البته بازیگرانی هم بودند که به اتاق مونتاژ می‌رفتند و می‌گفتند مثلا این کلوزآپ را از من نگذارید اما من در تمام آن سال‌ها هیچ وقت پایم را در اتاق فنی نگذاشتم. درسی از دکتر کاووسی گرفتم که همیشه یادم می‌ماند. کاووسی در آن زمان تازه از فرانسه آمده بود و یک سری درس‌های تئوری درباره سینما خوانده بود اما فیلم نساخته بود. او اولین فیلمش را با من ساخت.

یک روز سر فیلم «هفده روز به اعدام» که کارگردانش بود، به او گفتم: «بهتر نیست این گلدون را بگذاریم سر آن طاقچه؟» گفت: «آره... ایده خوبی است اما اگر این کار را بکنیم، تو کارگردان این فیلم می‌شوی نه من». از آن زمان به بعد در هیچ کاری دخالت نکردم.

بازی در فیلم «برزخی‌ها» چطور اتفاق افتاد؟

«برزخی‌ها» سال ۱۳۵۸ ساخته شد و سال ۱۳۶۱ اکران شد. آخرین فیلمی که بازی کردم، برای کامران قدکچیان بود. من و چنگیز وثوقی در این فیلم بازی می‌کردیم. بعد از اینکه برای بازی در فیلم «برزخی‌ها» آماده شدم، مدتی بعد برای ایرج قادری گرفتاری ایجاد شد و سه یا چهار ماه فیلم خوابید. بعد مجددا مقابل دوربین رفتم و فیلم را ساختیم. فیلم «آخرین نفس» قبل از «برزخی‌ها» بود. یک فیلم هم میان این‌ها بازی کردم به نام «تپه ۳۰۳» که هیچ وقت اکران نشد.

ظاهرا در این سال‌ها پیشنهاد بازی زیاد داشتید اما نپذیرفتید.

تعداد این پیشنهادها خیلی زیاد نبود. دو یا سه نفر آمدند و گفتند ما برویم صحبت کنیم که شما دوباره بتوانید به سینما برگردید. من در جواب آن‌ها می‌گفتم که کسی من را مجبور نکرده بازی نکنم. من خودم

بقیه در صفحه ۵۷

دشمن کوچک وجود ندارد
• بنیامین فرانکلین

سال سینمای ایران چگونه آغاز خواهد شد؟

محمد حمید جعفری

در فاصله حدود دو ماه تا آغاز سی و دومین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر، چهره هفت عضو هیات انتخاب این دوره از جشنواره رونمایی شد تا در فضایی مشابه قبل قطار جشنواره سرعت بیشتری گیرد اما آیا بخش اصلی جشنواره بین‌المللی فیلم فجر با این ترکیب، محل حضور فیلم‌هایی جسورانه خواهد بود و با این رویداد، جریان جدیدی پیش روی سینمای ایران قرار خواهد گرفت؟

«ابراهیم داروغه‌زاده»، «مجید رضابالا»، «داریوش فرهنگ»، «حسین کرمی»، «محمد حسین لطیفی»، «علی معلم» و «مازیار میری» به عنوان اعضای هیات انتخاب بخش اصلی مسابقه (سودای سیمرغ) و خارج از مسابقه (نوعی نگاه) و البته فیلم‌های اول (نگاه نو) و «علیرضا قاسم خان»، «منوچهر مشیری»، «پریوش نظریه» و «محمد درمنش» به عنوان اعضای هیات انتخاب بخش مستند (سینما حقیقت)، مدتی است که حکم‌های خود را دریافت کرده‌اند.

سیل تماس کارگردانان و تهیه کنندگان پس از چنین انتصابی دور از انتظار نیست و هر کسی در پی آن است که اثرش از دروازه کاخ جشنواره عبور کند و وارد این رویداد شود، با دروازه‌بان‌ها تماس خواهد گرفت ولابی گری در پیش خواهد گرفت، هر چند بسیاری از کارگردان‌ها که از حضور آثارشان در بخش اصلی اطمینان دارند، وارد این بازی‌ها نمی‌شوند. داورانی هم که تجربه چنین شرایطی را دارند، وارد این بازی‌ها نمی‌شوند و سنجش کیفی آثار، ورای این تصمیم‌ها صورت خواهد پذیرفت.

با این حال آنچه نگران کننده است، حضور برخی چهره‌ها در میان هیات انتخاب است که شاید انعطاف عمل لازم را برای همراهی با نسل نو فیلمسازان نداشته باشند. در واقع انتظار می‌رفت در هیات انتخابی که رضاداد، دبیر جشنواره سی و دوم فیلم فجر آن را معرفی کرده، بوی تغییر به مشام برسد و سینماگران نقش نزدیک به مطلق را در انتخاب آثار بر عهده داشته باشند اما متاسفانه چنین اتفاقی رخ نداد و مدیران سینما و سیما جای سینمایی‌ها را تنگ کردند.

همچنین نوع پیشبرد جشنواره نشان داد که در این دوره از جشنواره نمی‌توان به لحاظ شکلی، امیدوار تغییر بود و تنها کیفیت پذیرش فیلم‌ها باقی می‌ماند که باید دید آیا به همان سرنوشت چند سال قبل مبتلا خواهند شد و هر آنچه با سیاست‌های سازمان سینمایی و یا سیاست‌های ابلاغی توسط دیگر نهادها مغایر باشد، اساساً به جشنواره راه داده نمی‌شود و یا با آغوشی باز به استقبالشان خواهند رفت و تا فیلم‌های سفارشی دوستان، در میان آثار راه یافته به کاخ جشنواره جای نداشته باشند.

شاید بد نباشد پیش از آنکه موعد قضاوت این داوران فرا رسد و نقدها پیرامون شیوه انتخاب مطرح شود، دبیر جشنواره از هم اکنون نامه‌ای را با اتکا به توان فکری شورای سینمایی تاسیس شده توسط رئیس سازمان سینمایی، بنویسد که در آن، موازین انتخاب یک فیلم برای ورود به جشنواره مشخص شده باشد. همچنین آیین‌نامه‌ای مشابه برای هیات داوران جشنواره طراحی شود تا این دو بخش از حالت صددرصد سلیقه‌ای خارج شود و حرف و حدیث‌ها در این باره برای همیشه به پایان برسد. هر چند بعید است به این پیشنهاد نیز مشابه پیشنهادهای پیشین دلسوزان حوزه سینما توجهی شود!

ترکیب هیات انتخاب

نگاهی داشته باشید به ترکیب هیات انتخاب جشنواره سی و دوم که علی‌رغم پسوند بین‌المللی، یک چهره غیرایرانی در میان آنها حضور ندارد تا به تماشای فیلم‌های مدعی حضور در جشنواره آتی بنشینند.

ابراهیم داروغه‌زاده، پزشک و کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل، مدیر عامل موسسه رسانه‌های تصویری، مدیر پخش شبکه ۴، مدیر گروه اجتماعی شبکه ۱ و مدیر عامل موسسه تصویر شهر نیز بوده است.

مجید رضابالا، متولد ۱۳۴۷ در یزد است و تاکنون علاوه بر معاون فرهنگی بنیاد سینمایی فارابی، مدیر کل امور برنامه‌های مرکز سیما فیلم، معاون فرهنگی سیما فیلم، مدیر طرح و برنامه شبکه اول سیما، مشاور معاون سینمایی، مشاور مدیر عامل بنیاد فارابی و عضو هیات انتخاب چند دوره فجر بوده است.

داریوش فرهنگ، عضو دیگر هیات انتخاب بخش سودای سیمرغ است. او کارگردان، بازیگر و فیلمنامه‌نویس سینما و تلویزیون ایران است. مردم ایران فرهنگ را با کارگردانی سریال «سلطان و شبان» می‌شناسند. او فیلم‌های سینمایی «خنده در باران»، «راه‌شب»، «رز زرد»، «دیپلمات»، «بهترین بابای دنیا» را هم کارگردانی کرده است. فرهنگ در چند دوره جشنواره فیلم فجر کاندیدای دریافت سیمرغ بلورین بوده است.

حسین کرمی در حال حاضر مدیر شبکه «نمایش» سیما است. کرمی سوابقی مانند مدیریت شبکه چهار سیما و قائم مقامی معاونت سیمای جمهوری اسلامی ایران را در کارنامه داشته و اکنون نیز علاوه بر مدیریت شبکه نمایش، مشاور معاون سیما است.

محمدحسین لطیفی، متولد ۱۳۴۱ در تهران است و به عنوان یکی از کارگردان‌های سینما و تلویزیون، سال‌هاست که در این عرصه فعالیت می‌کند. از جمله آثار او می‌توان به کارگردانی فیلم‌های سینمایی «سرعت»، «دختر ایرونی»، «عینک دودی»، «خوابگاه دختران»، «روز سوم»، «توفیق اجباری»، «پاریس تا پاریس» و سریال‌های «کت جادویی»، «همسایه‌ها»، «سفر سبز»، «فرار بزرگ»، «وفا»، «صاحبدلان»، «نردبانی بر آسمان»، «قلب یخی»، «ساخت ایران» و «دودکش» اشاره کرد.

علی معلم به عنوان نویسنده، ناشر، منتقد و تهیه کننده در سینمای ایران حضور داشته است. او مدیر مسؤول ماهنامه دنیای تصویر است و در فیلم‌های «شوکران»، «گاوخونی»، «آل» و «ازدواج به سبک ایرانی» به عنوان تهیه کننده حضور داشته است.

مازیار میری، متولد ۱۳۵۰ در تهران است و تجربه کارگردانی و تدوین را در کارنامه سینمایی خود دارد. نخستین فیلم بلند سینمایی‌اش «قطعه ناتمام»، جوایز مختلفی دریافت کرده است. «حوض نقاشی»، «سعادت آباد»، «کتاب قانون»، «پاداش سکوت»، «به آهستگی» از فیلم‌هایی هستند که میری در آنها بعنوان کارگردان حضور داشته است. در کارنامه سینمایی **درمنش** مستندهای «سردار خیبر»، «سردار عشق»، «کاندیداتور» و «سفر عشق» به چشم می‌خورد. او مدتی مدیر واحد تولیدات تصویری شرکت سروش و رئیس شورای صنفی نمایش بوده است.

علیرضا قاسم خان در حال حاضر معاون پژوهشی مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی است. او که فارغ‌التحصیل کارشناسی کارگردانی سینما از دانشگاه هنر است، کارگردانی فیلم‌های مستند «دیر گچین»، «سفر آواز» و «ارغوان» و «مفهوم باغ در مینیاتور ایران» را در کارنامه سینمایی خود دارد. او مدتی مدیریت سینما تک موزه هنرهای معاصر تهران و همچنین دبیری و قائم مقامی فرهنگستان هنر را بر عهده داشته است.

منوچهر مشیری، دیگر عضو این هیات نیز از مستندسازان با تجربه کشور به شمار می‌رود. او مدیر آموزش انجمن مستندسازان سینمای ایران بوده و در کارنامه سینمایی‌اش، آثاری چون «خاطره جاریست»، «صد سالگی» و «آخرین باران سال» به چشم می‌خورد.

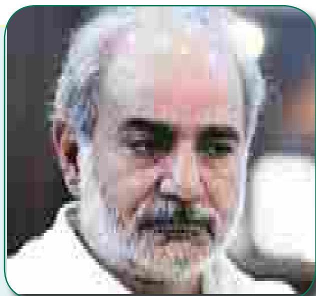
پریوش نظریه هم دیگر عضو هیات انتخاب، لیسانس تئاتر از دانشگاه هنر است. او به عنوان بازیگر، مستندساز و عکاس در سینمای ایران فعالیت می‌کند. تاکنون در فیلم‌هایی نظیر «یه حبه قند»، «کیمیا و خاک»، «ساعت ۲۵»، «بوی کافور عطر یاس» بازی کرده است. نظریه در چند دوره جشنواره سینما حقیقت به عنوان داور حضور داشته است.

ستاره بی‌نقاب سینمای ایران در راه است

کتاب زندگی‌نامه و تجارب بازیگری پرویز پرستویی با نام «ستاره بی‌نقاب» به همراه دی‌وی‌دی تصویری و صوتی درباره این بازیگر به زودی آماده عرضه می‌شود.

پرویز پرستویی درباره این اثر توضیح داد: در این کتاب که به زودی رونمایی خواهد شد، به طور مفصل درباره بازیگری بحث شده است. در ابتدا زیر بار چاپ این کتاب نمی‌رفتم و احساس می‌کردم افراد با تجربه‌تری هستند که باید درباره آنها کار شود. اما در نهایت قرار شد با علیرضا عزیزی در انتشارات «توفیق آفرین» این همکاری را داشته باشم و هرچه جلوتر رفتیم بیشتر به این کار علاقه‌مند شدم و دیدم علاقه‌مندان به بازیگری با خواندن و دیدن این مجموعه تکلیفشان روشن می‌شود.

این بازیگر خاطرنشان کرد: اگر کسی به بازیگر علاقه‌مند است با خواندن این کتاب متوجه می‌شود، اگر به واقع طرف این حرفه برود چه سختی‌های زیادی در پیش است تا نقش به نتیجه برسد و این ذات بازیگری است که بعضی‌ها تن می‌دهند و بعضی‌ها تن نمی‌دهند.



پرستویی با بیان اینکه این کتاب به همراه دی‌وی‌دی صوتی و تصویری عرضه خواهد شد گفت: در یکی از این فیلم‌ها من به مدت ۶۰ دقیقه با خواننده کتاب صحبت می‌کنم و در فیلم دیگری امید روحانی به مدت ۶۰ دقیقه بازیگری‌ام را تحلیل کرده است. ۲۵ دقیقه فایل صوتی نیز در این مجموعه وجود دارد که شامل بیان زندگی‌نامه‌ام با متنی از لیلی کریمان به همراه موسیقی جذابی از کارن همایون‌فر است.

پاسخ مهراب قاسم‌خانی به جهانگیر الماسی

یکی دو روز قبل جهانگیر الماسي با انتقاد از سازندگان سریال «پژمان» بابت بازی پژمان جمشیدی در این سریال گفت: «نمی‌دانم برادران قاسم‌خاني از حضور پژمان جمشيدي در سريالشان چه هدفي داشتند.... بیست سال است که در دانشگاه‌هاي مادر رشته بازيگري جوان‌هاي زيادي فارغ‌التحصيل مي‌شوند اما هيچ كدام از اين دانشجويان در سريال‌ها مورد استفاده قرار نمي‌گيرند و امروزه متاسفانه امثال پژمان جمشيدي جايگزين آن‌ها شده است...»

بعد از این اظهارنظر، یکی از برادران قاسم‌خانی پاسخی برای جهانگیر الماسی نوشت که خواندنش خالی از لطف نیست. پاسخ مهراب قاسم‌خانی را بخوانید: از ديروز كه مصاحبه اخير استاد الماسي رو خوندم دارم با خودم كلنجار ميرم كه بهتره پاسخي در جوابش بنويسم يا نه. پيمان اعتقاد داشت كه نبايد اين كار رو بكنم و به نظرم حرف درستي ميزد. ولي از اونجايي كه من هميشه كار درست رو انجام نميدم تصميم گرفتم كه چند خطي در پاسخ به اين استاد عزيز بنويسم.



استاد، با توجه به سال‌ها فعاليت شما در عرصه هنر بسيار عجيبه كه متوجه دليل انتخاب پژمان به عنوان بازيگر اصلي اين سريال نشديد. واقعاً مسئله در اون حد پيچيده نبود كه متوجه نشيد. حتي بيننده هايي كه هيچ دستي در هنر هم نداشتن متوجه شدن... ماجرا به همين سادگي بوده كه دوست داشتيم فضاي اين سريال تا حد ممكن براي بيننده باورپذير باشه و از اونجايي كه براي اين منظور بايد از اسامي واقعي تيم‌ها استفاده مي‌كرديم احساس كرديم كه بايد از اسامي واقعي فوتباليست‌هاي عزيز هم استفاده كنيم. در نتيجه احساس كرديم كه براي نزديك‌تر شدن به اين فضاي واقعي و نيمه مستند، بهترين انتخاب استفاده از خود اين ورزشكاران در نقش خودشون ميتونه باشه.

استاد، حالا متوجه دليل ساده اين انتخاب شديد؟ نشديد؟ چشم. بيشتر توضيح ميدم. به عنوان مثال فيلم سينمايي «رنج و سرمستي» كه خودتون داريد زحمت ساختش رو مي‌كشيد. در اين فيلم شما براي واقعي‌تر شدن فضا از تعداد زيادي از نابازيگران بومي استفاده كرديد بدون اين كه حقي از فارغ‌التحصيلان جوان رشته بازيگري ضايع بشه. همينطور بودجه‌اي در حدود يك و نيم ميليارد تومان از مركز سينماي مستند و تجربي دريافت كرديد بدون اين كه حقي از مستندسازان و كارگردانان جوان ضايع بشه...

استاد، توضيحات شفاف بود؟ نبود؟ ديگه به استادي خودتون ببخشيد. بيشتر از اين كاري از دست من بر نمياد...

عکس ۲۰۰ هزار دلاری نلسون ماندلا چگونه گرفته شد؟

نلسون روليهلاهلا ماندلا (متولد ۱۸ ژوئیه ۱۹۱۸) نخستین رئیس جمهور آفریقای جنوبی بود که در انتخابات دموکراتیک عمومی برگزیده شد.



مرگ او در پنجم دسامبر ۲۰۱۳ در سن ۹۵ سالگی صدها میلیون نفر را در سراسر دنیا غمگین و ناراحت کرد.

از ماندلا پرتره‌های متعددی نیز گرفته شده که اغلب آنها معروف هستند و به راحتی می‌شود با جستجوی اینترنتی آنها را پیدا کرد. اما شاید یکی از مهم‌ترین و معروف‌ترین پرتره‌های ماندلا، عکسی باشد که آدریان استیرن از او گرفته است..

این عکس در سال ۲۰۱۱ در خانه ماندلا در کیپ تاون شرقی گرفته شده است. استیرن گفته است در زمان گرفتن ماندلا بسیار شوخ بوده؛ «وقتی آینه را به دست او دادم از ش پرسیدم می‌خواهد جایش را تنظیم کنم؟ و او با خنده گفت اگر می‌توانی کله مرا در قاب تنظیم کن!»

استیرن درباره این عکس گفته است: «نلسون ماندلا به نماد امید برای بسیاری از مردمان آفریقای جنوبی بدل شده است. او مردی است که زندگی و اصولش تخیل دنیا را تحت سلطه خود درآورده است. می‌خواستم پرتره‌ای از او بگیرم که در آن میراث ماندلا انعکاس داشته باشد. میراثی که همه ما می‌توانیم با باور داشتن به شرافت و ایمان او به آینده‌ای روشن به آیندگان هدیه دهیم. از او خواستم آینه‌ای در دست بگیرد و به زندگی‌اش فکر کند. امیدوارم نگاه کردن به پرتره کمک کند به میراث و آینده خودمان فکر کنیم.»

از این عکس فقط یک نسخه اصلی با امضای ماندلا منتشر شد و قرار بود با فروش آن به بیمارستان کودکان نلسون ماندلا کمک شود. این پرتره در سوم دسامبر ۲۰۱۳ در حراجی به فروش رفت و ایکین مکلین، مجموعه‌دار نیویورکی آن را به قیمت ۲۰۰ هزار دلار خرید.

درست حرف بزن و یا عاقلانه سکوت کن ● ژوبرت

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قصه‌ی آه نخوانید!

این قصه آه مهری زهرایی است که عاشق دشمنِ جانِ خویش است!

با خاکی که بر سرم ریخت، گلِ می‌سازم برای گورم



شب چنان ساکت بود که هیچ بانگی و شباهنگی نبود.

حتی برف برهنه پا می‌بارید تا صدای بانگ گام‌های بلورینش خاموشی شبِ سرد را نشکند. من هم سردم بود. جلو در گاهی ساختمان مجله که به حیاط باز می‌شود، ایستاده بودم! می‌خواستم بیشتر و بیشتر در آن سرما بایستم تا شاید دندان دردم را از یاد ببرم ولی سرمایی که مغز استخوانم را می‌سوزاند، نتوانست مغزِ اعصاب دندانم را بسوزاند و زُق زُقش بیشتر شد. واردِ ساختمان شدم و به اتاقم برگشتم. تلفنم را دیدم که روی میز دور خودش می‌چرخید و چراغ می‌زد. شماره‌ای ناشناس! گوشی را برداشتم: «بفرمایین!» **حنجره‌ای خراش‌خراش و مجروح گفت: «کاش قطار زندگی تو نزدیک‌ترین ایستگاه توقف می‌کرد... خسته شدم از رفتن و نرسیدن. دیگه می‌خوام پیاده شم.»** صدایش آشنا نبود اما عاطفه‌ای در آن شناور بود که انگار آشناست. خودش را «مهری زهرایی» معرفی کرد، به یاد زهرا افتادم. اسم او هم مهری زهرایی بود که ما زهرا صدایش می‌کردیم. به کمی ایستِ کلامی دچار شدم و درنگی ناگزیر کردم. خودش گفت: «پس منو یادته! آره خودمم.»

زهرا دانشجوی زبان انگلیسی بود. دختری صد و هشتاد سانتی و کشیده قامت، با صورتی شبیه فیلیپینی‌ها و پوستی تیره. در اولین نگاه، دختری نازیبا بود ولی وقتی که بیشتر با او آشنا می‌شدی، از بس مهربان و باگذشت و تیزهوش و نکته‌سنج بود، صورتش به دلت می‌نشست. یکی از پاهای ثابت گروه ما بود. غیر از انگلیسی، سر کلاس هر زبانی که در دانشکده درس می‌دادند، می‌رفت و با استعداد بی‌مانندی که داشت، خیلی زود روسی و چینی و ژاپنی و ایتالیایی و فرانسه هم یاد گرفت. بچه‌ی خیابان منیریه بود و جد اندر جدش تهرانی بودند. زهرا هر روز صبح اول وقت به دانشگاه می‌آمد. اعتماد به نفس خوبی داشت اما چون آینه‌ها به او گفته بودند زیبا نیست، دور قلبش دژ محکمی کشیده بود و به خودش اجازه نمی‌داد مبتلای کَسی شود اما کیست که در برابر عشق خلع سلاح نشود؟ زهرا هم روزی تسلیم شد و به اصلان دل باخت و به بیماری دل دچار شد: اشتهایش کور، لبخندش آماسیده، نگاهش پژمرده و حوصله‌اش کفی بود که از دیگ جوشان صبرش سر می‌رفت. دست و دلش به کاری نمی‌رفت. درس و کلاس را پشت گوش انداخته بود و گوشه‌ی چمنی می‌نشست.

اصلان از بچه‌های گروه ما نبود. تاریخ می‌خواند و چون چند واحد زبان انگلیسی داشت، با زهرا آشنا شده بود. جوانی بلندقد و خوش قیافه بود. خبر داشتیم که او دلباخته‌ی یکی از دخترهای سال اولی ادبیات فارسی شده و شکست سختی خورده بود. عماد می‌گفت چون در عشق شکست خورده، و چون محبت‌های زهرا را دیده، به او پناه برده تا مهر جوشانی که در سینه‌ی او موج می‌زد، سینه‌ی زخمی او را مرهم گذاری کند. زهرا مدتی در برابر هجوم خواهش اصلان مقاومت کرد اما سرانجام دروازه‌های قلبش را باز کرد.

اصلان هر روز صبح جلو در دانشگاه می‌ایستاد تا زهرا بیاید. شاخه‌ای گل نثارش می‌کرد و رگبار کلمات عاشقانه و لهجه‌دارش را به فرق قلب زهرا می‌باراند. هر روز چندین شاخه گل به پای زهرا می‌ریخت و قلب او را می‌لرزاند. زیاد نگذشت که دیدیم زهرا دارد زیبا می‌شود. این از معجزه‌ی عشق است که چشم را بیمار و گونه را لاله‌زار و سر را شوریده و جان را تبدار می‌کند. زهرا شده بود شاپرک. سبک‌تر از نسیم می‌پرید و عطر گل می‌خورد و از نگاهش شهد شادی می‌بارید. قرار شد زهرا و اصلان به شهر اصلان بروند تا خانواده‌اش عروس خود را ببینند.

زهرا تنها برگشت، زیاد خوشحال نبود. تعریف کرد که پدر و مادر و خواهرها و خاله‌ها و عمه‌های اصلان که بی‌شمار بودند، تحویلش نگرفته‌اند و به هوای این که زهرا از زبان محلی نمی‌داند، با زبان خودشان حسابی خوار و خفیفش کرده بودند. واکنش اصلان ساده و تکراری بود: خوردن مشتی قرص و اقدام به خودکشی نافرجام... یک هفته بعد اصلان همراه پدر و مادرش به تهران آمدند و به خانه‌ی زهرا اینها رفتند. ده روز بعد هم ازدواج کردند. کمی بعد زهرا از گروه ما رفت و فقط ساعت‌هایی به دانشکده می‌آمد که کلاس داشت. شتابان به کلاس می‌رفت و شتابان به خانه برمی‌گشت. خودش و همه مطمئن بودند که زهرا خوشبخت است. شش ماه بعد درس زهرا تمام و ارتباط ما با او قطع شد... حالا زهرا بعد از سال‌ها پیدایش شده بود و در شبی سردتر از جمجمه‌ی ماموت‌های منجمد می‌خواست در نزدیک‌ترین ایستگاه از قطار زندگی پیاده شود. از درنگ کوتاهم که این همه خاطره از آن گذشته بود، بیرون آمدم و از روزگارش پرسیدم. او هم درنگ کوتاهی کرد و گفت:

«خسته‌م... دیگه کشش ندارم. از اولش می‌دونستم باید جلو احساساتم رو بگیرم ولی نشد.» گفتم: «چی نشد؟ تو و اصلان که لیلی و مجنون بودین.» آهی کشید که سرمایش از بخاریخ‌ها هم سردتر بود: «وقتی که ازدواج کردم، بابام دو اتاق به من و اصلان داد تا کم کم بتونیم روی پای خودمون واستیم. من به دو سه زبون ترجمه می‌کردم و چندرغاز می‌گرفتم. واسه اصلان کار نبود. نه این که تنبلی کنه... به هر دری زدم ولی کاری براش نبود. خونواده‌شم نه اهل کمک کردن بودن نه امکانشو داشتن. پدرم حامی خیلی خوبی بود ولی این که اصلان فکر می‌کرد دوماد سرخونه شده و درآمدی هم نداره، خوره‌ی روحش شده بود. می‌گفت تا مستقل نشیم حالم خوب نمیشه. اون قدر گفت و غصه خورد تا بابام خونه‌ی آباء و اجدادی‌شو کوبید و چهار طبقه‌ی دو واحدی ساخت. یکی‌شو به اسم من کرد ولی قبل از این که بریم توش، اصلان خواهش کرد بفروشیمش و بریم محله‌های بالاتر و خونه‌ی کوچیک‌تری بخریم. گفتم چشم!

دو سال و نیم از ازدواجمون گذشته بود که از بابام اینا جدا شدیم. امیدوار بودم اصلان با وضعیت تازه‌مون احساس خوشحالی کنه ولی بازم تو خودش بود و غصه می‌خورد. با خودم فکر کردم چون من خرج خونه رو میدم، احساس شکست می‌کنه آخه خونواده‌ش خیلی سنتی و مردسالار بودن. بازم بابام حامی شد و یه

فروشگاه نوشت‌افزار فروشی براش دست و پا کردیم. خوشبختانه اصلان خوشحال شد و از فرداش رفت سر کار. یه ماه بعد یه شب دمغ و تولب اومد خونه. پرسیدم چی شده؟ گفت پشت سرم میگن پدر زنش بهش پول داده و فروشگاه زده. این وضع واسه من قابل تحمل نیست. گفتم: فرض کن این پولو از بابام قرض گرفتی. کار می کنی و کم کم بدهی تو میدی. گفت این حرفا دلخوش کُنکه. دیگه نمیرم تو اون مغازه.

من هیچ آرزویی نداشتم جز این که اصلان خوشحال باشه. خیلی فکر کردم که چه کنم تا این که یه روز با خوشحالی بهش گفتم: «سند خونه رو گرو بانک میذاریم و وام می گیرم. اون وقت قرض بابا رو بده.» اولش گفت باشه ولی بعد گفت «این که بدتره! اون وقت همه میگن چه بی عرضه‌س که زنش خونه‌شو گرو گذاشته و براش فروشگاه زده.» پیشنهاد آخرم رو نتونست رد کنه: «بریم محضر سند خونه رو به نامت کنم بعد خودت برو دنبال وام و قرض بابا رو بده.» اون قدر خوشحال شد که خیلی سریع کارهای محضر روانجام داد و رفت دنبال وام. بعد شم بابام که خبر نداشت چکار کردیم، زیر بار پس گرفتن پولش نرفت و اصلان فروشگاه رو حسابی گسترش داد و اونجا رو هم که به اسم من بود، به نامش کردم تا حسابی احساس استقلال کنه و شاد باشه. واسه من کسی از اصلان مهم‌تر نبود. اولین و آخرین کسی بود که به من توجه کرد و دل پژمرده‌ی منو پر از شکوفه کرد. این برام خیلی ارزش داشت و تک تک سلول‌های وجودم به نبضش بند بود. وقتی که اصلان تولب می‌شد، روزم شب و شبم جهنم می‌شد. وقتی هم خوشحال بود، سراسر دنیا مال من بود. اگه یه بچه هم داشتم، نور بود بر سر نور که به دل من می‌بارید ولی اصلان می گفت حالا زوده.

روز از پس شب گذشت. من بازم با ناشرها کار می‌کردم ولی خیلی محدودتر از گذشته. البته شغل‌های خیلی خوبی بهم پیشنهاد می‌شد آخه چند تا زبان بلد بودم ولی اصلان خوش داشت زنش خونه‌دار باشه. منم مخالفتی نداشتم. وقتی که کارش حسابی گرفت و سرش شلوغ شد، بهش پیشنهاد کردم تو فروشگاهش یه گوشه از کارو بگیرم. قبول نکرد و گفت: «تو پرنسس منی و نباید کار کنی. یکی دو نفر استخدام می کنم تا بتونم بهشون دستور بدم.» من هرگز و هرگز به اصلان بدگمان نبودم. درسته که خیلی جذاب و خوش تیپه. شما که دیدیش و می‌دونین چی میگم. خیلی از دخترا آرزوشون بود که اصلان نیم‌نگاهی بندازه ولی از بس نجیب بود و منو دوست داشت، اصلاً متوجه دلبری دخترا نمی‌شد. همیشه می‌گفت: «هر که پیدا می‌شود از دور، پندارم تویی!» با این که چند سال از ازدواجمون گذشته بود، هر وقت منو می‌دید، یه مشت بزرگ گلبرگ داشت که می‌ریخت رو سرم و جلو پاهام. هنوز برام جمله‌های رمانتیک می‌نوشت و جاهای خاصی میذاشت. مثلاً وقتی می‌رفتم سر کیسه‌ی برنج، می‌دیدم برام یادداشت گذاشته. در یخچال رو باز می‌کردم، یادداشت می‌دیدم. مبل رو می‌زدم کنار جارو بکشم، یادداشت می‌دیدم. هیچ وقت هم نمی‌گفت فلان جا رو ببین برات چیزی گذاشتم. گاهی وقتا یادداشتایی پیدا می‌کردم که تاریخ یکی دو ماه پیش رو داشت.

من معمولاً به فروشگاهش سر نمی‌زدم چون جلو کارکنان و مشتری‌هاش خجالت می‌کشید با هام راحت باشه. شما که یادته... خیلی محجوب بود. یه روز کاری داشتم که نزدیک فروشگاهش بود. گفتم سری هم به اصلان بزنم. وارد که شدم، اصلان رو ندیدم. یکی از فروشنده‌هاش کنار بخاری برقی لم داده بود و جدول حل می‌کرد. دو سه ماهی بود که استخدام شده بود و منو نمی‌شناخت. سراغ اصلان رو گرفتم. گفت جلسه دارن. پرسیدم: جلسه؟ کجا؟ گفت: «سر کار خانم کی باشن که اصول دین می‌پرسن؟» خودمو معرفی کردم. دست پاچه شد و با مِن مِن گفت رفتن بازار خرید کنن. می‌دونستم که اصلان خودش نمیره خرید. سفارش می‌داد، براش میاوردن. نخواستم باریک شم و سین جیم کنم. اومدم که بروم بیرون، درِ انباریِ فروشگاه باز شد و اصلان و یه دختر جوون و مُکش مرگما اومدن بیرون. درستش اینه که تعجب می‌کردم و گیر می‌دادم ولی از دیدن اصلان همچین خوشحال شدم که پاک یادم رفت واکنش غریزی من باید چی باشه. خرم و خندان رفتم طرفش. منتظر بودم یه مشت گلبرگ بریزه جلو پام ولی اخم کرد و گفت: «اینجا چه می کنی؟» خودمو نباختم و گفتم: «رد می‌شدم، گفتم بهت سر بزنم...» وسط حرفم دوید و گفت: «حالا که سر زدی، دیگه برو!» اون دختره با لحن بچه‌ها و لوس وار گفت: «اصلی جون این مادر فولاد زره دیگه کیه؟» از حرفش هیچ ناراحت نشدم چون از بس مردم درباره‌ی قیافه‌م حرفای زننده زده بودن، گوشم پر بود و بهم برنمی‌خورد ولی از واکنش اصلان خرد شدم و بغضم اومد تو گلوم و زور می‌زد از چشمام بزنه بیرون. اصلان به دختره نگاه کرد و لبخند زد و گفت: «مهم نیست.» من خیلی زود خداحافظی کردم و اومدم بیرون و تا خود خونه اشک ریختم.

شب که اصلان اومد، چیزی به روش نیاوردم. مثل همیشه مهربون بود و با گل و گلبرگ اومد خونه. با خودم فقط یه فکر کردم: به خاطر چیزی که اطلاع دقیقی از چند و چونش ندارم، نباید اعتمادم رو به شوهرم از دست بدم... و این جوری خودمو آروم کردم. اما سخت بود. کنجکاو بودم که بیشتر بفهمم. خودم می‌دونستم که گاهی وقتا باریک شدن تو بعضی مسائل ممکنه آدمو ناامید و ناراحت کنه ولی غریزه‌ی زنانه‌ی من فعال شده بود. می‌خواستم بدونم تو قلمرو من چه اتفاقی داره میفته بنابراین یه روز دیگه رفتم فروشگاه. اصلان رو دیدم که کنار اون دختره نشسته بود و نسکافه می‌خوردن. با لبخند رفتم طرف‌شون. قبل از این که من یا اصلان حرفی بزنیم، دختره گفت: «وا..؟ این که باز پیداش شد! مگه نگفتی تمومش می کنی؟» و بلند شد و با غیظ رفت یه قسمت دیگه‌ی فروشگاه. اصلان با اخم از من پرسید: «واسه چی اومدی؟» زبونم بند اومده بود. فقط نگاش می‌کردم. بغضم رو قورت دادم و سخت و آهسته گفتم: «گلبرگ نمی‌ریزی جلوم؟» دندوناشو به هم فشار داد و با مکث گفت: «زهرا جون برو خونه. دوس ندارم حرفایی بشنوی که ناراحت بشی.» گفتم: «چرا اجازه میدی این خانم به من توهین کنه؟» دختره داد کشید: «اصلی جون زودتر تصمیمت رو بگیر! من یا این اکبیری!» اصلان بازومو گرفت و ضمن این که منو به طرف در می‌برد، با لبخند بهش گفت: «تصمیمم همونه که بهت گفتم.»

یادم نیست چطور به خونه رسیدم. یادم نیست چطور شب شد و اصلان اومد خونه. یادم هست که اولین بار بود که برام گلبرگ نیاورده بود. یادم هست که بینمون سلام علیکی رد و بدل نشد و به حالت قهر روی مبل جلو تلویزیون نشست و چایی رو که براش آوردم، نخورد. باورم نمی‌شد که این همون اصلان مهربون خودمه. نه... داشتم خواب می‌دیدم. اصلان این‌طوری نبوده و نیست و نخواهد شد. رفتم جلوش و با گریه گفتم بگو که دارم خواب می‌بینم. گفت: «برو... حوصله‌تو ندارم.» آخه مگه میشه؟ این درست نیست. کسی که سناریوی زندگی منو نوشته بود، چرا این قسمتش رو این طور چیده بود؟ اگه قرار بود اصلان این جوری بشه، چرا از اولش لباس دوستی پوشید؟

اسم دختره «روژان» بود. وای بر من! صیغه‌ی مرد من شده بود. بی خبر از منِ غافل وارد زندگیم شده بود و توی مِلکِ من که قلب اصلان بود، همچین میخ خودشو کوفته بود که نپرس! خیلی زود روی اصلان به من باز شد و به جای این که مثل همیشه زهرا جان صدام کنه، می‌گفت: اوهوی... بوزینه... دراز بی‌قواره... و منو با بدترین کلمه‌ها صدا می‌کرد. هفته‌ای یه شب پارتی می‌داد و روژان و دوستای روژان رو دعوت می‌کرد. حُکمش هم این بود که من مثل کلفت‌ها پیشبند ببندم و خدمت کنم. شب‌هایی که پارتی داشت، منو خیلی بدتر صدا می‌زد. اگه حس می‌کرد ناراحتی موتوی صورت و رفتارم نشون میدم، تو سرم می‌زد. اوضاعی بود از سیاه، سیاه‌تر. یاد سگِ ولگرد صادق هدایت میفتادم و خودموا از اونم بدبخت‌تر می‌دیدم. واسه من خیلی ساده بود یه کلمه به بابام بگم. ولی سخت بود که بخوام کاری کنم که اصلان به مشکل بیفته. من اصلان رو دوست داشتم. شاید در کش واسه جوونای امروزی سخت باشه. معتقد بودم مگه میشه آدم کسی رو دوست داشته باشه و ازش گله کنه؟ گله کردن عاشق از یار، به معنی خودخواهیه. من خودمو نمی‌خواستم.

دو سال و هشت ماه گذشت. زندگی من همینی بود که گفتم. صبر کردم و بغضم رو قورت دادم. آخرش روژان به اصلان نارو زد و خوب که دوشیدش، صیغه رو فسخ کرد و رفت. اصلان زیاد ناراحت نشد. با یکی دیگه ریخت رو هم و رفتارش با من از قبل بدتر شد. بازم صبر کردم و دلم خوش بود اقلاً هر روز اصلان رو می‌بینم. همین برام بس بود. اصلان عزیزم هر دو سه سال، یکی رو صیغه می‌کرد و به من دستور می‌داد خدمت کنم. هفته‌ی پیش کار عجیبی کرد: از فیس‌بوک و جاهای دیگه گشت و گشت و چند نفر از بچه‌های دانشکده رو پیدا کرد. حتی تلفن تو رو هم گیر

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار



توپ جام جهانی؛ ریودژنیرو-برزیل: در طی مراسمی در شهر ریودژنیرو در کشور برزیل که میزبان مسابقات جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ است، از توپ رسمی این رقابت‌ها پرده برداری شد. شرکت آدیداس سازنده این توپ مخصوص می باشد.



مسافر زمستانی؛ آنکوریج-آلاسکا: دیوید هال در این هوای زمستانی گوزن خود را که «ستاره» نام دارد برای پیاده روی در شهر با خود آورده است. هر قدر تصویر عبور گوزن از خیابان برایمان عجیب است اما این پدیده در منطقه‌ای مانند آلاسکا بسیار عادی می‌باشد. چرا که بسیاری از مردم آلاسکا به جای حیوانات خانگی معمول، از گوزن‌ها نگهداری می کنند و برای جابجایی نیز از سورتمه‌هایی که گوزن‌هایشان به دنبال می کشند استفاده می کنند.



رانندگان ماقبل تاریخ؛ بوینس آیرس-آرژانتین: این رانندگان با گریم افراد ما قبل تاریخ در حال رانندگی با خودروی دست ساز خود هستند. شرکت کنندگان در مسابقه «گاو خشمگین» باید بتوانند مسیر ۴۰۰ متری مسابقه را با خودروهایی که خودشان ساخته‌اند به سلامت طی کنند.



خشم کوه؛ سوماترا-اندونزی: این مرد در حال تماشایی فوران کوه آتشفشان «سینا بانگ» است که در منطقه کارو در جزیره ی سوماترا قرار دارد. این آتشفشان که فعالترین کوه آتشفشان در این ناحیه به شمار می رود هر بار با فوران خود خسارات بسیاری را به شهرهای مختلف اندونزی وارد می آورد.



خاطره جنگ؛ لندن-انگلستان: از حدود ۹۵ سال قبل، هر ساله مراسم یادبود جنگ جهانی اول در سراسر انگلستان برگزار می‌شود. در مراکز نظامی، سالن‌های اجتماعات، کلیساها، مدارس و بسیاری جاهای دیگر... از جمله مرکز خدمات بیمه لوید که در تصویر آن را مشاهده می کنید. تمام این افراد در حال تماشای مراسمی هستند که در طبقه اول در حال اجرا می‌باشد.



به سوی دریا؛ سائوژواداماتا-برزیل: یک بچه لاک پشت دریایی خود را روی شن های ساحل و به سمت دریا می کشاند. اعضای هیات ملی حفاظت از گونه لاک پشت های برزیلی در طی برنامه حفاظت از نسل این گونه لاک پشت های در خطر انقراض، تعداد زیادی از تخم های این لاک پشت را در شرایط مناسب نگهداری کرده و پس از متولد شدن بچه لاک پشت ها، آن ها را در مکانی امن به ساحل می برند تا به دور از چشم پرندگان شکارچی بتوانند به سلامت به دریا رسیده و شانس بهتری برای زندگی داشته باشند.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

آورد ولی چند بار بهت زنگ زد، برنداشتی. با دوستای صمیمی اون روزا هماهنگ کرد که شام بیان خونه‌ی ما. زن جدید خودش رو هم آورد. ۲۷ سالشه. به هر گوشش شیش تا حلقه زده. به دماغش منجوق زده و خلخال پاش می کنه. مژه‌ها و ناخونای مصنوعی داره. من واسه خودم نگران نبودم چون بدتر از اونی که سرم اومده بود، دیگه می خواست چی بشه. واسه اصلان دلشوره داشتم که خودشو گرفتار چه زنی کرده بود. اون شب تو مهمونی، اصلان سنگ تموم گذاشت و جلو دوستای قدیمی که حالا دیگه باهاشون رودروایسی دارم، تا جایی که تونست منو ضایع کرد.

فرح تاب نیاورد و مثل همون روزهای قدیم، سر اصلان داد کشید و سرزنشش کرد که مگه خودت کی هستی که به زهرای عزیز ناسزا میگی؟ اصلان فقط لبخند زد. وقتی مهمونا رفتن، مانتو و روسری منو انداخت طرفم گفت: «برو گمشو و دیگه برنگرد.» دیر وقت بود. سرد بود. می دونست از شب‌های خلوت و سرد خیلی می ترسم. می دونست حتی نمی تونم برم خونه‌ی مرحوم بابام. می دونست عاشق و دیوونه‌شم و رحم نکرد و با تیپا انداختم بیرون.

اون شب رو هر طور که بود، صبح کردم و رفتم خونه‌ی یکی از دوستام. بعدش رفتم سر راه اصلان. سرم داد کشید: «خودت میری تقاضای طلاق میدی. دیگه هم نبینمت که حالم ازت به هم می خوره.» دلم رو که ریز ریز شده بود، تو قفسه‌ی سینه‌م قایم کردم و رفتم. دو روز کز کردم و اشک ریختم از خدا خواستم کمکم کنه دیگه نبینمش چون اصلان خواسته بود برم گم شم و باید گوش می کردم ولی دلم براش خیلی تنگ شد و تاب نیاوردم. چادر تهیه کردم و یه دسته گل قشنگ خریدم و مثل زن‌هایی که سر چهار راه‌ها گل می فروشن، سر راه اصلان واستادم. با زن جدیدش سوار ماشین من بود. خودمو تو چادر پیچیدم و گل رو بردم طرفش. زنش گفت: برام بخرش. اصلان قیافه‌شو تُرش کرد و گفت: «از این؟ حرف شو نزن. از قدش یاد اون اکبیری میفتم.» ای وای بر من! اصلان تو چشم من چه شکوه و عظمتی داره و من تو چشم اون چه حقیرم! می دونم اشتباه می کنم ولی دوستش دارم. راه برگشتی هم نیست. و حالا زنی هستم که جز آهی بی حاصل چیزی تو دستش نیست. ازت خواهش می کنم آه منو تو یکی از قصه‌هات بکش. شاید اصلان اونو بخونه. از قول من بهش بگو تا وقت مرگ فراموشش نمی کنم و هر زخم زبونی که زده، از یادم میره و فقط به خوبی‌هاش فکر می کنم. من به یه جای دور میرم و تا وقتی که قبض روح بشم، گمنام زندگی می کنم و آه می کشم و با خاکی که زیر پاهام با اشک‌هام گِل میشه، واسه خودم مزار می سازم.»

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

فرزند دوم خود را داشته باشند، البته به شرطی که فرزند اول دختر یا معلول باشد. چینی‌ها پسر را از دختر پرارزش‌تر می دانند زیرا معتقدند پسر نام و نشان خانوادگی را زنده نگه می دارد. پس از اجرای قانون تک فرزندی، بسیاری از خانواده‌ها دست به انتخاب زدند، در نتیجه تعداد زیادی کودکِ دختر سقط شد. به طوری که در یکی از مناطق روستایی پسرها ۳۵ درصد از دخترها بیشترند. در آینده این پسرها چه خواهند کرد؟ اگر به تعداد کافی دختر وجود نداشته باشد، چه کسی قرار است برای آنها همسر پیدا کند؟ به مردان چینی که شریکی نیافتند تا شجره‌نامه خانوادگی خود را گسترش دهند، «شاخه‌های خالی» می گویند. افزایش سرخوردگی و استیصال آنها تهدید بزرگی برای حزب کمونیست خواهد بود. مردان مجرد و جوان نخستین معترضان خواهند بود.

افزایش یکی بسیار دشوار است

اقتصاد چین همچنان به نیروی کار زیاد و ارزان وابسته است اما این سیاست عملاً به این وابستگی لطمه می زند. جوانان چینی با دنیایی مواجه هستند که نمی توانند مثل والدین خود گام‌های اقتصادی بردارند. یکی از دلایلی که چرا بازار خصوصی در شهرهای بزرگ خیلی دچار تورم هستند، این است که مردان جوان فکر می کنند باید برای این که به شریک آینده خود نوید یک زندگی مطمئن را بدهند، باید از امکانات اولیه زندگی مثل داشتن آپارتمان برخوردار باشند. در حالی که قیمت یک آپارتمان خیلی ابتدایی تقریباً ۳۰ برابر درآمد سالانه یک کارگر جوان است.

تعجبی ندارد که چرا بسیاری از چینی‌های شهرنشین هیچ اشتیاقی برای زیاد کردن اندازه خانواده‌شان ندارند: زندگی گران است بنابراین اگر در چین سیاست تک فرزندی به طور کلی برچیده شود، جمعیت این کشور باز هم نمی تواند به سرعت بالا برود. هر چند که بالا رفتن تعداد بچه تا دو دهه آینده به معنی بالا رفتن تعداد کارگران یا زنان نیست و جالب است که دولت چین هنوز معتقد است تمام رشد و توسعه اقتصادی کشورش مدیون سیاست تک فرزندی است و اثرات منفی آن در برابر مزیت‌هایش بسیار ناچیز است!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

گفتم لااقل با زنهایی دوست شو که از من سر باشن. می‌دونی کاوه چه جوابی بهم داد؟

گفت فرقی نداره چون همه زن‌های عالم بعد از دوسه ماه بوی کاه می گیرن. مرد که نباید خودش رو پابند یه زن بکنه!» رامش اینها را گفت و اشک ریخت. سپس از جا برخاست و موقع خداحافظی گفت: «تو اولین و آخرین کسی هستی که این حرف‌ها رو بهش زدم چون از دیگران خجالت می کشم بفهمن پای چه آشغالی وایستادم. الانم وقتی پسرعمه‌ات اومد پیشم و مثل یه برادر از من خواهش کرد کمکش کنم، اومدم اینها رو بهت بگم تا باور کنی که بعضی مردها مثل یه عکس برگردان هستن. یعنی هر چی که از این طرف می‌بینی، همین که بچسبونیشون به زندگی‌ات، کاملاً برعکس می شن. رفتارشون، گفتارشون و حتی عشقشون! حالا دیگه خود دانی! اما مطمئن باش کاوه ارزش این رو نداره که به خاطرش دل مردی مثل مازیار رو بشکنی! بقیه‌اش میل خودته!»

رامش اینها را گفت و رفت. من ناگهان احساس کردم خیلی بیشتر از هفت سال پیر شده‌ام!

یک ساعت آنجا نشستم و اشک ریختم و فکر کردم وفکر کردم و... بعد یک مرتبه از جا برخاستم و به مازیار گفتم: «بریم؟» گفت: کجا؟ گفتم: دنبال زندگی که هفت سال بیخودی ازت دریغ کردم!

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

را بازنشسته کردم، دیدم از کار بازی خسته شده‌ام، در نتیجه تصمیم گرفتم خودم را بازنشسته کنم. چند سال قبل آقای کیمیایی برای فیلم «سربازهای جمعه» به من پیشنهاد بازی داد یا آقای تهرانی می‌خواست فیلم «کوچه مردها» را بازسازی کند و من قبول نکردم. علی‌اکبر ثقفی هم برای بازی در یک فیلم به من پیشنهاد داد که فکر کردم آن زمان ورودم به سینما مناسب نیست. در تمام این سال‌ها من داخل روشنایی نبودم، در تاریکی زندگی می‌کردم .

چرا نخواستید بازی کنید؟

خسته بودم. بعد هم شرایط به گونه‌ای رقم خورد که فکر کردم نمی‌توانم احترام گذشته را داشته باشم .

چه شد دوباره به سینما باز گشتید؟

من دیگر تنها شدم. مدتی با خودم فکر کردم و متوجه شدم فقط من هستم که بازی نمی کنم. حتی بهروز وثوقی هم بازی می کند. از تنهایی خسته شده بودم. دلم برای سینما تنگ شده بود و تمام حواسم پیش سینما بود. یک روز آقای علی عطشانی کارگردان فیلم «نقش نگار» از من دعوت کرد سر صحنه فیلمبرداری فیلمش بروم و به صورت نمادین یکی از سکانس‌های فیلم را کارگردانی کنم. کلی با هم حرف زدیم و درباره خاطراتم با گروه صحبت کردیم. متاثر شدند، گریه کردند و پیشنهاد بازی در فیلم را مطرح کردند. از من خواستند نقش کسی را بازی کنم که بزرگ‌تر خانواده است و نصیحت می کند. من هم پذیرفتم. به قول معروف، ما زنگ در خانه خانواده سینما را افشار دادیم. این فیلم به نوعی سلام و علیک من با اهالی سینما است. اگر آن را قبول کردند و به احوالپرسی رسید، باز ماجرایی دیگر است.

خوشبختی در خانه شماست بیهوده آن را در باغ همسایه مجویید

● مارک اورل


عکس: دریا صابونیها

گفتگو: علی کیانی موحد

خواندنی‌ترین گفتگوی کاوه موسوی

جیب احسان را زدم

زمانی که با احسان حدادی گفت‌وگو کردم، کاوه موسوی هم حاضر بود و روند مصاحبه را با شوخی و سئوال‌هایش عوض کرد. البته او هیچ وقت فکر نمی کرد این اتفاق برای خودش هم بیفتد و در زمان مصاحبه، احسان حدادی حاضر باشد و جهت مصاحبه را تغییر دهد. کاوه موسوی، رکورددار پرتاب چکش ایران و دارنده مدال نقره بازی‌های آسیایی گوانگجواست که در المپیک لندن هم حضور داشت. ورزشکار خونگرم و دوست داشتنی‌ای که باعث شد وگوی شیرین و خواندنی با او داشته باشیم.

چندی پیش عکس‌هایی از شما در سایت‌های خبری منتشر شد که دل سنگ را هم آب می کرد. اینکه اوضاع تمرین شما خیلی بد و سخت است و از این مسائل. الآن چقدر اوضاع بد است؟

کاوه موسوی: اتفاقاً این روزها اوضاع بسیار هم خوب است!

احسان حدادی (با تعجب): اینها آدم فروش هستند. به دو قران خودش را فروخت!

کاوه موسوی: خب چه چیزی باید بگویم؟

حقیقت! مثل احسان طوری صحبت کن که چند مدتی محروم شوی!



آب از سر احسان گذشته! (باخنده) دوران نقاهت را پشت سر می گذارد!

مشکلاتی که داشتی برطرف شد؟

بله! مدتی در ارومیه تمرین نداشتم. یعنی در چند سال گذشته در مجموع سه ماه هم در ارومیه تمرین نداشتم.

پس چرا آن عکس‌ها را در اینترنت منتشر کردی؟

خاطر اینکه رئیس هیات عوض شده بود و چندبار به او گفته بودیم زمین تمرین را درست کن اما گوش نمی‌داد. چند مدتی بود ما را سر می‌دواند. من هم این کار را انجام دادم تا مردم ببینند زمین تمرین ما چگونه است و رئیس هیات هم به وضع زمین برسد.

امکانات درست شد؟

، زمین را صاف کردند و ماسه بادی ریختند و تور را ترمیم کردند. بهترین نقطه در ایران برای پرتاب چکش، شهر ارومیه است. جالب اینکه همان امکانات را هم شهرهای دیگر ندارند. شهر ما نزدیک به چهارده هست که قطب پرتاب چکش است. البته این امکانات اندک از همان زمان بوده. ما به همان امکانات کم هم قانع هستیم.

رکورد شخصی‌ات چقدر است؟

و پنج متر و بیست و شش سانت.

و رکورد جهان؟

چرا هر کس از من رکورد ایران را می‌پرسد، بعد رکورد جهان را سؤال می کند؟

خب رکورد کجا را باید بپرسیم؟

احسان حدادی: به دلیل اینکه رکورد ایران که دست کاوه است، با رکورد جهان (تاکید خاص روی عدد ده) دوازده متر اختلاف دارد!

(من با تعجب و لحنی مانند احسان): دوازده متر؟ رکورد خودت با رکورد جهانی چقدر اختلاف دارد؟

احسان حدادی (خیلی آرام): سه متر!

کاوه موسوی: چرا دروغ می گویی؟ پنج متر اختلاف دارد. ضمن اینکه پنج متر در دیسک مانند پانزده متر در چکش است! رکورد جهانی دیسک هفتاد و چهار است و رکورد چکش هشتاد و شش متر.

رکورد آسیا چقدر است؟

احسان حدادی: رکورد کاوه خیلی پایینه!

کاوه موسوی: خالی نبند! اگر کسی رکورد آسیا را بزند، به سادگی رکورد جهان را هم جابه‌جا می کند! هشتاد و چهار متر است. نه متر اختلاف دارم.

این اختلافات چند متر دیگر می‌تواند کم شود؟

فردی می‌تواند خوب باشد و رکورد بزند به شرطی که خودش بخواهد.

الان خودت خواسته‌ای که این اتفاق بیفتد؟

!الان خودم نخواسته‌ام

من دیگر حرفی ندارم بزنم! چند سال است مشغول به فعالیت هستید؟

حدادی: هجده سال.

هجده سال؟ مگر چند سالش هست؟

موسوی: متولد شصت و چهار هستم، یعنی بیست و هشت ساله هستم. از سیزده سالگی کار را شروع کردم. یعنی پانزده سال است که تمرین می کنم (با غرور). آن زمان که ورزش را شروع کردم، احسان نبود.

احسان حدادی: من از سال ۸۰ کارم را شروع کردم، یعنی دوازده سال است.

کاوه موسوی: می‌خواهم یک خاطره از احسان حدادی برایتان بگویم. حتما آن را چاپ کنید.

سراپا گوشیم. احسان تمرین را چند دقیقه رها کن، قرار است خاطره بشنویم.

موسوی: اولین بار که احسان حدادی به ارومیه آمد، خیلی بچه بود. به او گفته بودند باید در خوابگاه بخوابد. رفته بود خوابگاه. آن شب هیچ کس در خوابگاه نبود. احسان هم خیلی از تنها بودن و تنهایی می‌ترسد.

احسان حدادی: قبلا می‌ترسیدم.

کاوه موسوی: نه! همین حالا هم می‌ترسی! شب چند تا آبمیوه گرفته بودم که به احسان سر بزنم و از تنهایی درش بیاورم. شیطنت من گل کرد و به خودم گفتم اذیتش کنم. از پشت پنجره نزدیک اتاقش شدم و دیدم چراغ اتاق روشن است. چند تخت دور

و برش بود. روی آنها بالش و پتو را طوری چیده بود که انگار چند نفر آنجا خوابیده‌اند و هر کسی که دید فکر کند تنها نیست.

احسان حدادی: دروغ میگه!

کاوه موسوی: نه، خیلی هم جدی می گم!

یادت نمی آید؟

کاوه موسوی: الان یادش می‌اندازم! (باخنده) شکل آدم درست کرده بود روی تخت. جالب تر آنکه با خودش چند مدل صحبت می کرد که یعنی در اتاق تنها نیستم و با دوستان خیالی‌ام در حال صحبت هستم. آنقدر از دیدن این صحنه خنده‌ام گرفت که فکر ترساندن احسان را فراموش کردم. به شیشه می کوبیدم و احسان بلند داد می‌زد کیه؟ کیه؟ آن زمان تازه با هم دوست شده بودیم. این اولین خاطره شیرین من با احسان حدادی بود.

راست میگه احسان؟

حدادی: سنی نداشتم. شانزده هفده ساله بودم.

بچه نبودی که! امروز بچه‌های شانزده هفده ساله ازدواج می کنند!

حدادی: واقعاً؟ ما که ندیدیم! در ضمن من از آن تیپ بچه‌ها بودم که هیچ جا نرفته بودم. همیشه خانه بودم.

کاوه موسوی: همان شب زنگ زدم به پدرم و دنبالمان آمد و رفتیم هتل. به مسؤول پذیرش گفت اجازه بده این پسره تا فردا اینجا باشه. هزینه‌اش رو هیات می‌ده! عجب شبی بود.

یادت آمد؟

حدادی: (باخنده) بله، قسمت‌هایی که به نفعم هست، یادم می آید. این جوری من به ترسو بودن متهم می‌شوم. پس یک خاطره هم من می گویم.

بفرمایید...

احسان حدادی: چند وقت پیش در میرداماد یک ماشین ویراژ می‌داد. چند بار جلو من پیچید. رفتم کنارش و گفتم چرا این جوری رانندگی می کنی؟ گفت خفه شو و چند فحش ناجور داد. جلو ماشینش را گرفتم و پسره از ماشین پیدا شد. قدش تا دم بازوی من هم نبود. نگاهی به من کرد و گفت کجاتو بزنم جوجه؟ نگاهی بهش کردم و گفتم چی؟ گفت آخه مال زدن هم نیستی! بهش گفتم صبر کن الان میام. رفتم سمت ماشین و اسپری فلفل را از ماشین در آوردم. پسره هم در ماشین نشسته بود. اسپری را در ماشینش خالی و فرار کردم.

نترسیدی که مثل روح‌الله داداشی بشوی؟

احسان حدادی: نه بابا! این اتفاق برای من نمی‌افتد.

کاوه موسوی: احسان عادت دارد، می‌زند و فرار می کند! سؤال‌های دیگر را بپرسید که می خواهم بروم!

من می‌خواهم بپرسم اما شما دو نفر اجازه نمی‌دهید. یک روز فکر می کردید که در المپیک حضور داشته باشید؟

کاوه موسوی: بله! همیشه انگیزه داشتم که المپیک را از نزدیک ببینم، حتی به عنوان تماشاگر.

احسان حدادی: داستان بازگشت خودت به دوومیدانی را هم تعریف کن.

مگر دوومیدانی را رها کرده بودید؟

کاوه موسوی: بله. دو سال ورزش را رها کرده بودم. از رشته‌ام دیگر خوشم نمی آمد. بین سال‌های ۸۴ تا ۸۶ ورزش را رها کردم. به دلیل اینکه نتوانسته بودم نتیجه بگیرم، حمایت‌ها از من هم به تدریج کم شد و من هم ورزش را کنار گذاشتم. احسان حدادی به من کمک کرد که در این رشته بمانم. (باخنده) تنها کاری که احسان در زندگی‌اش برای من انجام داد، همین یک کار بود.

چه کاری؟

کاوه موسوی: یک روز احسان دست مرا گرفت و به هتل مروارید رفتیم. احسان با مسؤولان شرکت نفت قرار داشت. به آنها گفت با کاوه قرارداد ببندید. از بچه‌های چکش است! آنها گفتند ما این فرد را نمی‌شناسیم و قرارداد نمی‌بندیم. احسان تضمین کرد که من نتیجه بگیرم. گفتند ۳



میلیون بیشتر نمی‌دهیم. احسان گفت باید با ۱۵ میلیون با کاوه قرارداد ببندید وگرنه من هم در مسابقات شرکت نمی کنم. آنها هم که دیدند قضیه جدی است، با ۱۱ میلیون با من قرارداد بستند. جالب اینکه همان سال سه بار رکورد ایران را جابه‌جا کردم.

چرا این کار را برای کاوه انجام دادی؟

احسان حدادی: دلم برای کاوه سوخت. (باخنده) چون در ارومیه من را در آن وضعیت دید، من هم خواستم جبران کنم.

کاوه موسوی: ما در حق هم لطف نمی کنیم، در حال خاطره‌سازی برای آینده هستیم! مثلا در بازی‌های آسیایی سه سال پیش به بهانه‌ای صد دلار از احسان گرفتم و به او پس ندادم. چند روز پیش یادش افتادم و خاطره‌اش را برای احسان تعریف کردم. خوشحال نشد و می‌خواست مرا کتک بزند! البته شریک داشتم و با یکی از بچه‌های دوومیدانی آن را نصف کردم.

سال ۸۶ دوباره به ورزش بازگشتی و رکورد شکنی را شروع کردی. درست است؟

کاوه موسوی: بله. بین سال‌های ۸۶ تا ۹۰ حدود ۱۰ متر رکورد ایران را جابه‌جا کردم. در هر مسابقه ۲۰ یا ۳۰ سانت این رکورد را جابه‌جا کردم. در انتخابی المپیک هم با پرتاب هفتاد و پنج متر توانستم در المپیک حضور یابم. در تاریخ ورزش ایران هم در رشته من تا به حال فردی وارد المپیک نشده بود.

در المپیک چندم شدی؟

کاوه موسوی: نفر بیستم.

حضور در المپیک برای شما چگونه بود؟

کاوه موسوی: از همه لحاظ احساس کردم که بزرگ شده‌ام؛ هم ورزشی و هم فکری رشد زیادی کردم. بهترین‌های دنیا از هر رنگ و پوست و نژادی جمع شده بودند و با هم رقابت می کردند؛ در عین حال با هم بسیار دوست و مهربان بودند. همه آنجا خوشحال بودند.

شما مثل احسان برای حضور در مسابقات از لحاظ مربی و امکانات مشکل داشتید؟

کاوه موسوی: ورزش در ایران بدون مشکل نیست. اگر این مشکلات نباشد، مدالی که دریافت می کنی برایت شیرین نیست. باید مشکل باشد، مشکل نباشد نمی‌توان ورزش کرد. بعد از المپیک هم انگیزه زیادی پیدا کردم و چند ماهی در روسیه تمرین کردم.

و سؤال آخر. شما هم به خرج خودتان تمرین می کنید؟

کاوه موسوی: نه، فدراسیون تمام هزینه‌های من را پرداخت کرد. البته هزینه‌های من مثل احسان زیاد نیست. احسان در کل آدم ولخرجی است.

دو صد گفته چون نیم کردار نیست
ضرب‌المثل فارسی

مجید جلالی

لذت خوب هم‌گروهی با آرژانتین

قرعه‌کشی جام جهانی برگزار شد و همه هم اظهار نظر کردند اما من می‌خواهم سؤالی بپرسم: ما توقع داریم در جام جهانی با چه تیم‌هایی هم‌گروه شویم؟ من دیدم و شنیدم که خیلی‌ها از شانس و قرعه راحت حرف می‌زدند اما من می‌گویم وقتی تیمی راهی جام جهانی می‌شود، باید احساس کند که در جام جهانی قرار دارد. ما باید با برترین‌های قاره‌های مختلف بازی کنیم تا بتوانیم خودمان را در جام جهانی ببینیم. به عقیده من، هم‌گروهی با آرژانتین فرصت خوبی است، فرصتی که لذت انجام بازی با یک تیم بزرگ را به ما می‌دهد.

آرژانتینی‌ها یکی از ابرقدرت‌های فوتبال جهان هستند که حالا باید ایران مقابل آنها قرار بگیرد. می‌توانیم از این بازی نهایت استفاده را ببریم و تجربیات خودمان را بیشتر کنیم. شاید دیگر چنین فرصتی نصیب ایران نشود.

درباره نیجریه هم باید بگویم که آنها قهرمان آفریقا هستند و یکی از بهترین تیم ملی‌های دوران خودشان را دارند. آنها اگر اشتباه نکنم، ۵ بار راهی جام جهانی شده و بقیه تیم‌های بزرگی را گرفته‌اند. به نظر من، نه تنها نیجریه، بوسنی، هندوراس و هر تیم دیگری که راهی جام جهانی شده است، از کنکور سختی عبور کرده، همه تیم‌ها خوب هستند و نباید مثل دوره‌های قبل با حدس و گمان و توقع‌های ناخواسته انتظارات مردم را بالا برد.

باید قبول کنیم که فوتبال ما در قیاس با سایر تیم‌های گروه و حتی تیم‌های دیگر، در سطح پایین‌تری قرار دارد. ما باید واقعیت‌های فوتبال خودمان را بپذیریم و در امتداد آن حرکت کنیم. در فوتبال ممکن است اتفاقات غیرممکن زیادی بیفتد اما آنها فقط اتفاق هستند. در شرایط طبیعی باید واقعیت‌ها را پذیرفت. از امروز تقریبا شش ماه دیگر تا جام جهانی فرصت داریم.



نباید انتظار زیادی داشت. هیچ کس نمی‌تواند در شش ماه فوتبال را دگرگون کند. دگرگونی به ۱۵ سال زمان نیاز دارد. در این شش ماه ما فقط می‌توانیم ۲۳ بازیکن خود را آماده‌تر کنیم تا برای حضور در رقابت‌های جام جهانی آماده‌تر شوند. ضمن اینکه اردوها هم باید مناسب باشند و مسؤولان چند بازی خوب را تدارک ببینند. انتظارات نباید بالا باشد و مردم نباید توقع داشته باشند که ایران بتواند به‌راحتی از آرژانتین، نیجریه و حتی بوسنی امتیاز بگیرد.

درباره سایر تیم‌های آسیایی هم باید بگویم که قرعه استرالیا سخت‌تر از بقیه تیم‌هاست. ژاپن و کره جنوبی هم در گروه‌های خوبی افتاده‌اند؛ منتهی فرق آنها با تیم ما این است که آنها همه چیزشان روی برنامه پیش می‌رود و تا امروز چند بازی تدارکاتی خوب انجام داده‌اند. تدارکاتی که آنها دیده‌اند فوق‌العاده است و با آمادگی کامل راهی جام جهانی می‌شوند.

خداداد عزیزی:
عمرم کفاف نداد با مسی بازی کنم



خداداد عزیزی، ستاره اسبق فوتبال ملی ایران در گفت‌وگو با خبرگزاری خبرآنلاین، از قرعه ایران در جام جهانی و رویارویی با تیم‌های بزرگ دنیا سخن گفت. از بازی ملی پوشان رودرروی مسی، تا شانس برای رسیدن به دور دوم بازی‌ها...

از گروه‌بندی شروع کنیم. گروهی ترسیدند، گروهی هم می‌گویند کار ما خیلی دشوار است؟

راستش در گروه سختی افتادیم. به ترکیب تیم‌ها که نگاه کنیم، می‌بینیم اصلا گروه ساده‌ای نیست. بعد از قرعه‌کشی تا حالا دو نوع دیدگاه مطرح شده است. یکی دیدگاه غیرفوتبالی‌ها که کلا ۴ تا تیم خوب دنیا را می‌شناسند و می‌گویند از بین برزیل، آرژانتین، اسپانیا و هلند، فقط یکی از آنها در گروه ماست پس صعود می‌کنیم. این حرف به دلیل سطح شناخت این بنده‌های خدا از فوتبال است و نباید به آن ایرادی گرفت یا گلایه کرد. گروه دیگر اما خانواده فوتبال هستند که حرف از سادگی قرعه تیم ملی می‌زنند. من از این حرف می‌ترسم. گروهی که می‌دانند کار دشواری داریم اما ماجرا را طوری دیگر بیان می‌کنند. بدون شک آنها می‌دانند چه می‌گویند. آنها دارند توقع عمومی از تیم ملی را بالا می‌برند و با کارشان می‌خواهند پوست موز زیر پای کی‌روش و تیم ملی بگذارند. من از این اظهار نظر می‌ترسم.

خیلی‌ها می‌گویند ما فقط یک بازی دشوار با آرژانتین داریم.

می‌گویم آنها فقط به اسم آرژانتین نگاه کردند. فکر می‌کنند چون بوسنی اولین بار است که به جام جهانی رسیده پس تیم قدرتمندی نیست. اولا که بوسنی در اروپا توانسته مستقیم به جام جهانی برسد. از طرف دیگر این تیم یکی از کشورهای یوگسلاوی است. از آن مکتب پیروی می‌کند و الان یکی از سبک‌های تکامل یافته فوتبال بلوک شرق است. خیلی خوب بازی می‌کند و اصلا نمی‌توان روی قدرت این تیم چشم بست. نیجریه هم یکی از قدرت‌های سنتی فوتبال آفریقاست. تیمی که همیشه در جام جهانی حرف برای گفتن داشته است. بعد چطور می‌توان گفت این دو تیم، تیم‌های خوبی نیستند؟ خود شما چنین نظری را قبول می‌کنید؟ اصلا بازی با نیجریه و بوسنی برای تیم ملی آسان نیست. بله می‌توان از این تیم‌ها نتیجه گرفت اما به شرطی که خیلی زحمت بکشیم. ما باید آبروداری کنیم و با تلاش زیاد به این مسابقات برویم. نباید رویاپردازی کنیم. من که همین جا از کی‌روش و بازیکنان تیم ملی تشکر می‌کنم که تیم ملی ایران را به جام جهانی رساندند تا ما شانس بازی در میان بزرگان را داشته باشیم.

شما راهکار رسیدن به آمادگی کامل را در چه می‌دانید؟

از من می‌شنوی می‌گویم اگر هدف ما صعود است، نباید خیلی با اسم آرژانتین درگیر شویم. باید از این تیم بگذریم و به بازی‌های بعدی زوم کنیم؛ بازی با نیجریه و بازی با بوسنی. ما باید امتیازهای خودمان را از این دو تیم بگیریم. ما باید برای آن دو بازی شبیه‌سازی کنیم و آماده باشیم. چند بازی دوستانه خوب به کمک تیم ما می‌آید تا بچه‌ها آن روز به مشکل نخورند. در چند بازی با غنا، کامرون و ساحل عاج، بازی با غنا را تمرین کنیم. بازی با این تیم‌ها خیلی شکل بازی با نیجریه را دستمان می‌آورد. برای بوسنی هم باید با کرواسی، صربستان، مونته‌نگرو بازی کنیم. اگر بچه‌ها این بازی‌ها را با موفقیت پشت سر بگذارند، عین زمانی که ما بازی با یوگسلاوی را تمرین کرده بودیم، می‌توانیم به رقابت رودررو خود امید داشته باشیم.

برای بازی با آرژانتین چطور؟

راستش بازی با آرژانتین را فقط می‌توان در مصاف با برزیل تمرین کرد. حتی اروگوئه هم نمی‌تواند شبیه‌سازی قابل قبولی برای آرژانتین باشد یا پرتغال. اگرچه فوتبالی سرعتی دارد، اروپایی بازی می‌کند. سبک بازی با اسپانیا و ایتالیا هم کاملا متفاوت است و بازی با این تیم‌ها برای جام جهانی خیلی به کارمان نمی‌آید. تازه هرچقدر هم بچه‌ها تلاش کنند، بازی با مسی سخت است. پس بهتر است خیلی هدفمند برنامه‌ریزی کنیم و به کی‌روش و دانش بالایش احترام بگذاریم.

فکر می‌کنم خیلی دوست داشتید بازی با آرژانتین را بازی می‌کردید.

حیف که عمرم کفاف نداد تا با مارادونا و مسی بازی کنم. واقعا شیفته بازی این دو نفر هستم. راستش دلم با بچه‌هاست در بازی روبه‌روی مسی. می‌دانم تمام تلاش و غیرت ایرانی‌شان را به کار می‌گیرند تا شایسته باشند و حسابی هم جای من را در زمین خالی می‌کنند.

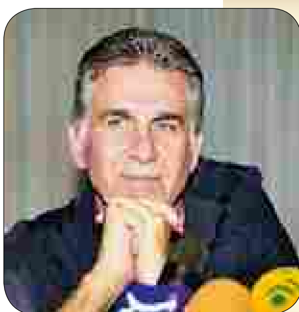
و چشم همه به دنبال بدل شما یعنی رضا قوچان نژاد است.

او که عالی است. اما جام جهانی خیلی با بازی‌های آسیایی فرق می‌کند. من که خیلی به موفقیت او امید دارم و برایش دعا می‌کنم.

کی‌روش

آیا به نتایج قبلی‌تان در جام جهانی افتخار می‌کنید؟

قرعه‌کشی مسابقات جام جهانی سال ۲۰۱۴ برزیل انجام شد و نقل قول‌های مختلفی از سرمربی تیم ملی کشورمان پس از نشست‌های خبری منتشر شده است اما سرمربی تیم ملی در این گفتگو به صراحت از مشکلات تیم ملی در راه جام جهانی صحبت می‌کند و امیدوار است که مسؤولان فدراسیون فوتبال، سازمان لیگ و باشگاه‌ها برای حضور تیم ملی در برزیل نهایت همکاری را با او داشته باشند.



قرعه‌کشی جام جهانی انجام شد و همه فکر می‌کنند ما در گروه راحتی قرار گرفتیم، آیا واقعا همین‌طور است؟

معمولاً این قرعه برای کسانی ساده است که مسؤولیتی احساس نمی‌کنند اما آنهایی که تفکرات واقعی دارند، این‌طور فکر نمی‌کنند. همه چیز در ایران در ظاهر ساده است اما واقعیت می‌گوید که اینگونه نیست. وقتی به آمار و ارقامی که از واقعیت فوتبال ایران است نگاه می‌کنیم، همه چیز روشن می‌شود.

بیشتر توضیح می‌دهید؟

ایران تاکنون ۴ بار به جام جهانی رفته، ۹ بازی انجام داده، یک برد به دست آورده، ۲ مساوی و ۶ باخت در کارنامه دارد. فوتبال ایران در دوره‌های گذشته ۶ گل زده و ۱۸ گل خورده است. واقعیت فوتبال ایران، آماری است که شما می‌بینید نه اینکه دیگران می‌گویند و همه چیز را ساده می‌پندارند. من از آن درصدی که تصور می‌کنند در گروه راحتی قرار گرفتیم این سؤال را دارم، آیا به نتایجی که قبلاً کسب کرده‌اید، افتخار می‌کنید؟ اگر نظر من را می‌خواهید صادقانه می‌گویم به هیچ عنوان در گروه راحتی قرار نگرفته‌ایم و آمارها در دوره‌های گذشته نشان می‌دهد که پیشرفت فوتبال ایران صفر است و اثری از پیشرفت در این رشته در کشور شما دیده نمی‌شود. به همین دلیل است که من نمی‌خواهم از این بخش از داستان تاریخ باشم.

اما شما در نشست خبری بعد از قرعه‌کشی گفتید که ایران شانس صعود دارد.

من بعد از قرعه‌کشی چیزی را گفتم که دو سال است در ایران آن را بیان می‌کنم. دو سال است که در ایران می‌گویم اگر تلاش کنیم شانس صعود داریم و اگر تلاش نکنیم، صعودی در کار نخواهد بود. دو سال است که این خواسته را در ایران فریاد می‌زنم. و حرف من این بود که اگر پیشرفت کنیم، صعود می‌کنیم. با کم کاری و بی‌برنامگی چیزی درست نمی‌شود. نحوه آماده‌سازی ما در مسابقات جام جهانی نشان می‌دهد که صعود می‌کنیم یا خیر. من از افرادی که در ایران مسؤول هستند خواهش می‌کنم که به این واقعیت توجه کنند که آمار چیست؟ چون عدد پیشرفت آمار فوتبال ایران «صفر» است. افراد مسؤول روی این واقعیت تمرکز کنند و چنین واقعیتی را ببینند و بپذیرند. ما اگر با همان وضع قبلی به جام جهانی برویم، دوباره همان اتفاقات قبلی تکرار خواهد شد و به اعتقاد من باید چنین شرایطی را تغییر داد.

قرعه‌کشی که انجام شد همه در گروه F به فکر آرژانتین و لیونل مسی هستند. پس نیجریه و بوسنی چه می‌شوند؟

طبیعی است که عامه مردم بازی‌های جذاب و تیم‌های بزرگ دنیا را دوست دارند اما آنهایی که بدون کارشناسی چنین دیدگاهی دارند، افراد خرافاتی هستند چون باید شرایط را بسنجند. مردم بازی با تیم‌های بزرگ را می‌پسندند چون برای آنها جذاب است. البته این نوع دیدگاه با دیدگاه من متفاوت است و من در چنین دنیایی از فوتبال زندگی نمی‌کنم. من واقعیت را گفتم اما آن درصد از مسؤولانی که چنین تفکری دارند، مثل یک نوع «بیماری» هستند.

به نظر شما این چالش را چگونه می‌توان حل کرد؟

راه پیشرفت این است که رئیس فدراسیون فوتبال و هیات مدیره‌اش، سازمان لیگ و هیات مدیره‌اش و مدیر عاملان باشگاه‌ها همراه هیات مدیره خود دور یک میز بنشینند و به جمع‌بندی خوبی برسند. الان زمان تغییر رسیده و این فرصت به دست آمده که تغییرات ایجاد شود. اگر این گام‌ها را برداریم، می‌توانیم پیشرفت کنیم. باید همه دست به دست هم بدهیم تا تیم ملی به یک روند آماده‌سازی خوب برسد و با کمک هم ایران راهی جام جهانی شود. باید کاری کنیم بازیکنان به بهترین شکل به جام جهانی بروند. باید تک تک نفرات تیم ملی طوری آماده شوند که مقابل هر سه تیم رقیب با آمادگی بازی کند. ما در دین خودمان «مسیح» اصطلاحی داریم که وقتی یک نفر کارش را درست انجام می‌دهد می‌گوید من کارم را درست انجام داده‌ام، دستم را شستم و کنار رفتم. نمی‌دانم این موضوع در فرهنگ شما وجود دارد یا نه اما من تا امروز کارم را انجام داده‌ام و دست‌هایم را شسته‌ام، حالا نوبت دیگران، رئیس فدراسیون، سازمان لیگ و باشگاه‌ها است. بدون کمک آنها تغییر و پیشرفت امکان‌پذیر نیست و اگر این سه روزی دور یک میز ننشینند و جمع‌بندی خوبی نکنند، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. من کارم را به بهترین شکل انجام دادم و آنقدر تلاش کردم تا ایران به جام جهانی برود.

خواسته شما چه بود؟

من از مسؤولان خواستم که یک موقعیت خوب داشته باشیم و بعد از صعود به جام جهانی بهترین مکان و هتل را برای تیم ملی انتخاب کردم و بهترین برنامه‌ریزی اردویی را انجام دادم. حتی بهترین تیم‌های دنیا را به نتیجه رساندم که حتی حاضرند با ما بازی کنند اما بهتر است با همه رک و رو راست باشیم و قبول کنیم که بهترین راه همدلی است. اگر همدل نباشیم، موفقیت حاصل نخواهد شد ولی اگر راه را سخت کنیم کار مان سخت‌تر و مشکل‌تر خواهد شد و موفقیت به دست نخواهد آمد اما می‌خواهم واضح حرف تلخی را بزنم.

احتمال انجام بازی‌های دوستانه برای تیم ملی صفر است. تنها بازی قطعی که از آن مطمئن هستم، دیدار با کویت است که در جام ملت‌های آسیا خواهد بود! فعلاً بازی بعدی وجود ندارد که در موردش صحبت کنیم حتی نمی‌دانم آیا بازیکنانم را در اختیار دارم یا نه؟ مدام به این فکر می‌کنم که لیگ کی تمام خواهد شد؟ و کی باید آماده شویم؟ حالا از طریق این مصاحبه پیغام آخر را می‌دهم و دیگر جمله‌ای را تکرار نخواهم کرد. هرگز نمی‌گویم که با هواپیما به اردو برویم یا با کشتی. هرگز نمی‌گویم که چگونه برنامه‌ریزی کنند. فقط منتظر این هستم که به ما تکلیف کنند که تصمیم‌شان چیست؟ من هم تصمیم آنها را اجرا می‌کنم. از داستان‌هایی که پشت سر هم برایم می‌بافند، خسته شده‌ام.



مثلا یک روز می‌گویند که کی‌روش لیگ را تعطیل کرد و یک روز دیگر می‌گویند جام حذفی هم تعطیل می‌شود و تقصیر کی‌روش است. مثل این است که دو اتوبان پیش روی ماست و بگویند از کدام اتوبان حرکت کنیم. پس خواهش می‌کنم دیگر چنین حرف‌هایی نزنید و آنها هم صریح تصمیم‌شان را بگویند. نکند دوستان بعد از جام جهانی می‌خواهند تصمیم خوبی بگیرند! من که دیگر چیزی نمی‌گویم و حرفی در این باره ندارم.

عظمت مردان بزرگ از طرز برخوردشان با مردان خرد آشکار می‌شود • کارلایل

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

ارتباط با محارم

شین. الف. ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، اهل...

دو سال و نیم است خواب می‌بینم با محارم ارتباط دارم. یا می‌بینم بیرون از خانه هستم و جامه‌ای ندارم و دنبال جایی می‌گردم تا خودم را پنهان کنم. هنگام دیدن هر دوی این خواب‌ها حالم بد می‌شود. از این خواب‌ها متنفرم ولی دائم می‌آیند و آزارم می‌دهند. لطفاً کمکم کنید. چندی پیش، پس از این که از خواب پریدم، چنان بدحال بودم که می‌خواستم خودکشی کنم.

تعبیر: شما به مشاوره نیاز دارید زیرا نمی‌توانم همه چیز را در این صفحه به شما بگویم. به این بسنده می‌کنم که این خواب‌ها درست از زمانی گریبان شما را گرفته‌اند که برای دومین بار ازدواج کردید یعنی دو و نیم سال پیش. «برخی از تاریخ‌ها را عوض کرده‌ام تا کسی نداند این شمایید.» همسر دوم شما مردی سن‌بالاست که شور و ذوق جوانی ندارد. برای مثال اهل گردش در پارک و رفتن به سینما و رستوران و سفر نیست، برنامه‌های علمی تلویزیون را به سریال و ترانه ترجیح می‌دهد، کمی خشک است و ویژگی‌های دیگری از این دست که ممکن است به این بینجامد که بخشی از عواطف و روحیات شما و هر زن جوانی سرکوب شود. از سویی ازدواج اول شما در ۱۸ سالگی بوده و دو سال دوام داشته. او مردی بدگمان و محدودکننده بوده و در آن دو سال بخشی از دوران جوانی شما را محدود و سرکوب کرده. پس از طلاق نیز گرفتار تر و خشک کردن بچه بودید و با این موضوع نیز درگیر بودید که زنی مطلقه هستید و هزار و یک خط قرمز داشتید ناچار در ۹ سالی که مجرد بودید، در چارچوبی خشک قرار داشتید و بخش دیگری از جوانی شما سرکوب شد. تقریبا در سی سالگی ازدواج دوم کردید. اوج همه‌ی استعدادهای زن در سی سالگی بروز می‌یابد. در این دوره هم ناکامی‌هایی داشته‌اید. خب... کسی که از ۱۸ تا ۳۳ سالگی ناکامی‌های روحی و جنسی داشته، باید بسیار بختیار باشد که بیمار نشود و شما شده‌اید و یکی از عوارضش همین خواب‌هایی است که می‌بینید.

مورچه‌های بالدار

فهیمه رازقی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، همدان

خواب دیدم آقایی که به من تمایل دارد، با خانواده‌اش به خواستگاری من آمده و با این که در واقعیت، خانه‌ی ما بزرگ است، اعضای خانواده‌ی او در اتاق پذیرایی جا نمی‌شدند. مادرش گفت بهتر است بعضی از ما به اتاق‌های دیگر برویم» خودش و مادرش و پدرش و چهار خواهر و سه برادر دارد که همگی آمده بودند. مادرم گفت اتاق‌های دیگر مناسب پذیرایی نیستند. یکی از خواهرهایش گفت اشکالی ندارد چون ما دیگر با هم تعارف نداریم و یک خانواده شده‌ایم. بعد همگی به اتاق‌های دیگر رفتند. فقط خواستگار و من و مادرم در پذیرایی ماندیم. «پدرم به رحمت خدا رفته است.» یک هو دیدم خواستگار مثل مورچه‌های بالدار شد و سرش را روی ظرف شیرینی خم کرد و مشغول خوردن شد. مادرم گفت برو و ببین آنها چه می‌کنند. رفتم و دیدم همگی مورچه‌ی بالدار شده‌اند و دارند خانه و وسایل خانه را می‌خورند. جیغ کشیدم و بیدار شدم. من دکتر داروساز هستم. آن آقا دیپلم دارد اما در کار واردات لوازم آرایشی است. شش سال از من کوچک‌تر است ولی آدم باعرضه‌ای است.

تعبیر: این خواب تعبیر واضحی دارد ولی به دلایلی که خواهم گفت، متوجه تعبیرش نشده‌اید. خواب شما می‌گوید خواستگار شما با خودش مقدار زیادی ینگه دارد. او حتی اگر به خوبیِ ستاره هم که باشد، دنباله دار است و دنباله‌اش می‌تواند آسیب‌رسان باشد. آنجا که در پذیرایی بزرگ شما جا نشدند، به معنی همان ینگه است. آنجایی که بدون رضایتِ مادرتان به اتاق‌های دیگر می‌روند، به معنی مسلط شدن آنهاست بر اوضاع شما (البته به شرطی که با شما فامیل شوند.) آنجایی که او و خانواده‌اش مورچه‌ی بالدار می‌شوند به معنی مزاحمتی است که می‌توانند ایجاد کنند. وقتی هم که مشغول خوردن همه چیز می‌شوند، به این معنی است که به اموال شما چشم دارند. خواب خوبی است چرا؟ زیرا دارد شما را آگاه می‌کند که از این ازدواج بپرهیزید! بنابراین مثل چراغی است که راه و چاه را به شما نشان می‌دهد بنابراین خواب خوبی است. از دیدگاهی دیگر که به خواب و زندگی شما و شرایط خواستگار نگاه کنیم، باز هم نتیجه می‌گیریم که اگر خواستگاری کرد، جواب رد بدهید و بهترینش هم این است که کلاً با او کات کنید. چرا؟ زیرا سنش از شما کمتر است، سوادش از شما پایین‌تر است، سطح فرهنگی و رفاه خانواده‌اش از شما پایین‌تر است. تعداد افراد خانواده‌اش زیاد است که البته به خودی خود اشکالی ندارد اما اگر اهل کنجکاوی و دخالت و چتربازی باشند، هیچ خوب نیست. ته دل شما از این آقا خوشش می‌آید زیرا سعی می‌کنید توجیه کنید که او پسر باعرضه‌ای است. بهتر است ته دلِ خودتان را لایروبی کنید تا حقیقت را بهتر درک کنید. سخن آخر: در قانون ازدواج یادتان نرود که همه چیز مرد باید به دختر سر باشد.

مار زبانش را بوسید!

سارا هاجری، ۳۹ ساله، متأهل، شاغل، گرمسار

خواب دیدم ماری زیبا از سر و روی شوهرم بالا رفت و با نیش خودش زبان همسرم را بوسید بعد از سر شوهرم آتشی بلند شد که مثل آتش اژدها بود.

تعبیر: شما این خواب را بی‌دلیل ندیده‌اید. بی‌گمان فکر می‌کنید همسرتان با خانمی خوش خط و خال دوست شده و با او روابطی دارد و به قول حافظ: «دل و دینم، دل و دینم ببرده است / بر و دوشش، بر و دوشش، بر و دوش» و آن آتش که به شعله‌ی اژدها می‌ماند، خلق و خویی است که همسر شما پیدا کرده و سنگدل شده و به شما بی‌توجهی می‌کند.

سارا هاجری پس از شنیدن تعبیر گفت:

«همین‌طور است. شوهرم یواشکی با خانمی ۲۷ ساله و زیبا ازدواج کرده و من و بچه‌ها را رها کرده و تهدید می‌کند که طلاقت می‌دهم و بچه‌ها را پیش او می‌برم.»

دوستان مهربانی که این صفحه را می‌خوانند، گمان نکنند که هر وقت خواب دیدند ماری زبان مردی را بوسید، همین تعبیر را دارد. بوسیدن زبان می‌تواند به این معنی باشد که آن مرد حرف‌های ناپسندی به زبان می‌آورد. و تعبیرهای دیگر که به شرایط زندگی و تفکرات و تخیلات بیننده‌ی خواب ربط دارد.

خانه را آب برد و او را خواب برد

مهری کوشا، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، گیلان

بیرون بودم. باران می‌بارید. آمدم خانه. دیدم در خانه هم به شدت باران می‌بارد. همسرم خواب بود. صدایش کردم و گفتم چرا خوابی؟ خونه رو آب برد. پاشو کاری بکن! گفت: اشکالی نداره. برو بالا پلاستیک بذار. گفتم: پلاستیک بذارم؟ پاشو! همه جا خیس شده... و مشغول جمع کردن آب شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید به نظر شما همسرتان مرد مسئولی نیست. به کارهایی که از وظایف مردانه است، توجه نمی‌کند و تقریباً همه‌ی کارهای بیرون و داخل خانه را شما انجام می‌دهید. پیشنهاد می‌کنم کم کم برخی از مسئولیت‌ها را به ایشان محول کنید. نگاهتان مثبت باشد و به او اعتماد به نفس بدهید. کارهایی را که از وظایف اوست، بد انجام بدهید تا تشویق شود که خودش آن کارها را انجام بدهد.

یادتان باشد که خیلی از کارها واجب کفایی است و وقتی که کسی برای انجامش قدم پیش گذاشت، از گردن دیگران ساقط می‌شود بنابراین وقتی که شما برای انجام دادن هر کاری پیشقدم می‌شوید، خب شوهرتان هم به مرور آموخته دخالت نکند زیرا مطمئن است که شما آن را انجام می‌دهید.

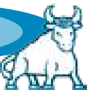
پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



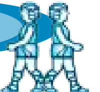
فروردین

با مشکلات مختلفی مبارزه می کنید و اتفاقاً وقتی درباره مسائل قضاوت می کنید، به نتایج معقولی می‌رسید. در این مسیر فشار زیادی را هم متحمل می‌شوید اما گویی توجه ندارید که این روح بلند، باید از جسمی سالم برخوردار باشد. توجه به سلامتی یکی از مهم‌ترین مسائلی است که خداوند به آن توصیه کرده. در مورد عضو کوچک خانواده هم آنقدر نگران نباشید که در مورد اعضای دیگر هستید و وقت خود را صرف می کنید. امیدوارم بپذیرید که ما در حد خاصی می‌توانیم بر آینده دیگران تاثیر گذار باشیم پس دست بر زانو بگذارید، بایستید و به خدا اعتماد کنید.



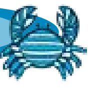
اردیبهشت

می‌روید و می‌آیید و چند کار را در آن واحد انجام می‌دهید. گذشته از اینکه فشارهای زیادی را هم تحمل می‌کنید؛ فشارهایی که فقط خودتان از آن باخبر هستید و تاکنون توکل به خداوند، تنها عامل موفقیت شما بوده است. در همین مورد اخیر هم، خودتان اعتراف می کنید که یک شگفتی در حد معجزه صورت گرفت تا شما این چنین پرقدرت و خندان بایستید و شاد باشید. پس شکر کنید!



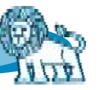
خرداد

شلوغ و پرانرژی و البته از نظر خودتان، خسته و نگران هستید. شما در این محدوده با داشته‌های خود و روابطتان با دیگران کلنجار می‌روید و طوری تلاش می کنید که گاهی این نوع عملکرد، فکر مبارزه را به ذهن دیگران هم می‌اندازد. البته قبول دارم که تحت فشار مداوم هستید و کارهایی که به شما سپرده می‌شود، فراتر از انرژی شماست اما امیدوارم شما هم بپذیرید که کار خاص انجام دادن و قد علم کردن چنین روحیه‌ای را می‌طلبد و همچنین امیدوارم که نقطه پایانی را هم روی اصول بگذارید و مثل گذشته سرفراز باشید.



تیر

شگفتی‌ساز و عالی پیش رفته‌اید و فکرهای پیچیده و خاصی را در ذهن می‌پرورانید. البته برای این رفتارها، توجیه‌های خاصی را هم کنار گذاشته‌اید که هم خودتان را متقاعد می کند و هم از نظر شما، دیگران را. به تمام ابعاد ماجرا توجه ندارید و این نداشتن تسلط می‌تواند خطاهای کوچک اما ریشه‌ای برای شما و نقشه‌هایتان در پی داشته باشد که امیدوارم به جای تکرار اشتباه‌های گذشته، به دنبال زندگی شیرین و بدون خطای آینده خود باشید.



مرداد

گاهی پر اشتباه و خطا ظاهر می‌شوید، گاهی هم عالی و بدون کوچکترین نقصانی. در حالی که قبول دارم انتظارتان از خودتان این چنین نبوده و می‌توانستید به قول خودتان، کولاک کنید و شگفتی بیافرینید اما از زندگی همیشه نقشه‌های ما را آن گونه که می‌خواهیم، اجرا نمی کند و گاهی می‌بینیم صد در صد خلاف خواسته‌های ما پیش می‌رود. ما را از درون به هم می‌ریزد و از همه چیز و همه کس دلگیر می کند. اما در آینده متوجه می‌شویم که در تمام این ماجراها حکمتی نهفته است که شکر ما را می‌طلبد.



شهریور

پر کار و غرق افکار نوین هستید و می‌جنگید و انتظار دارید در تمام مراحل پیروز و موفق شوید اما خودتان خوب می‌دانید که گاهی چنین نمی‌شود و همین محاسبه اشتباه هم باعث بروز آشفتگی در اجرای نقشه‌ها می‌شود. اما طبق مهره‌های چیده شده ذهنی‌تان، همه مراحل باید خوب پیش بروند و کمبودی در میان نباشد در حالی که در همین مورد خارج از محدوده زندگیتان، به خوبی دریافته‌اید که باید شکل کارتان را تغییر دهید و این یعنی: جرأت پذیرش اشتباه و آغاز راه پیروزی.



مهر

جنگ زیبایی را آغاز کرده‌اید. می گویم جنگ، چون شروع حرکت در جهت‌های مختلف خود نوعی جنگ به حساب می‌آید که فقط با تکیه بر لطف خداوند می‌شود در بیشتر این موارد پیروز شد و سربلند بیرون آمد. البته این به معنای تمام شدن کار نیست بلکه تازه بعد از پیروزی، ماجرای واقعی آغاز می‌شود و در آن شرایط است که باید با تمام وجود برای نگه داشتن آنچه به دست آورده‌اید، انرژی بگذارید و یقین بدانید موفق خواهید شد.



آبان

محکم و استوار و قاطع می‌خواهید مسائل ذهنیتان را پیش ببرید و به سرعت به نتیجه دلخواهتان برسید. البته قبلاً هم چنین مقوله هایی را امتحان کرده‌اید و خاطره خوبی از آن در سر دارید اما از آنجا که این بار خیلی به خودتان بی‌توجه هستید یا به نقشه‌هایی که در ذهن می‌پرورانید اعتقاد ندارید، کمی گره خورده. گره‌هایی که وقتی تنها نیستید، عامل آنها را بیرونی به حساب می‌آورید اما وقتی با خودتان خلوت می کنید، فقط و فقط با خود درونی‌تان درگیر می‌شوید و نتیجه‌ای هم از این ماجرا نمی‌گیرید. بنابراین توصیه می کنم بیشتر به خودتان اعتماد کنید و تکیه بر لطف الهی را فراموش نکنید.



آذر

دلشاد و قبراق از پیشنهادهایی که به شما شده و آینده‌ای که برای خود و زندگیتان متصور هستید، پیش می‌روید؛ در حالی که از نمای بیرونی، این ماجرا خیلی نمود ندارد و برعکس، گویی تمام کشتی‌هایتان غرق شده و دیگر امیدی در دل ندارید. اما واقعیت با این دو موضوع متفاوت است. اگر با پلک‌های باز به خود و اطرافیان بنگرید، به سادگی می‌توانید بدون این همه دلواپسی به واقعیت موجود پی ببرید. در این صورت می‌توانید آرامشی مثال زدنی را در زندگی‌تان حاکم کنید.



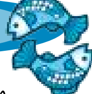
دی

اضطراب پشت اضطراب و نگرانی پشت نگرانی. اینها مسائلی هستند که شما درگیر و دار نقشه‌های روزانه و هفتگی برای خودتان درست می کنید؛ در حالی که ماجرای واقعی بیرون از اینها به بار نشسته است و آرامش شما درگیر و دار پرداختن به آن است و آن چیزی جز گره زدن زندگیتان به مسائل بیرونی نیست. زیرا مسائل بیرونی همیشه در حال تغییر هستند این درون شماست که باید آنها را تجزیه و تحلیل و بر یک محور استوار کند و آن محور تعیین کننده راه و روشی است که باید در پیش بگیرید، نه آن که می‌پسندید و می‌خواهید در پیش بگیرید.



بهمن

گاهی خندان و خوشحال و گاهی هم فکرهایی درباره حال و آینده. البته این تمام آن چیزی نیست که از کلیات روحی شما تراوش می کند. موضوع‌های مختلف و متفاوت نیز با هم در تعیین شرایط روحی شما تاثیر گذارند. قبلا فقط روی یک یا حداکثر دو موضوع خاص تاکید داشتید و سعی می کردید ذهن و روحتان را روی مسائل با ارزش‌تر از اینها متمرکز کنید اما حالا گویی کار از دست شما خارج شده. ولی اگر واقعیت را بخواهید، اینطور نیست و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که همه چیز تحت کنترل است؛ البته اگر بخواهید!



اسفند

گره‌ای را هر چند کوچک، گشوده‌اید. هر چند را از این جهت می گویم که شما این گونه تصور می کنید اما در واقعیت، موضوع خیلی با تفکر شما تفاوت دارد. و این یعنی گره‌ای بزرگ را گشوده‌اید اما خودتان به عظمت آن اعتقاد ندارید. این می‌تواند ناشی از پیچیدگی‌های ذهنی این روزهای شما یا غیرواقعی دیدن ماجراها باشد که امیدوارم در هر دو صورت، با قدرتی که از شما سراغ دارم، مسئله ختم به خیر شود و به چیزی منتهی شود که خداوند صلاح می‌داند؛ نه نتایجی که شما و اطرافیانتان آنها را پیش‌بینی می کنید.

آزادی در کشورهایی ممکن خواهد شد که در آن حس ادای وظیفه بر هواپرستی غالب باشد

هوگو


نوشا روزرخ
۷ ساله


کوثر محمدی جباری


زینب صیادی


مریم عبدا...زاده


الینا شربتی نوکنده ۵ ساله


فاطمه عسگریان ٤ ساله


زهرا صادقی و حسین جعفری - ورامین


محمد حسین غفاری کلاس اول


محمد نظری کلاس دوم


حسین
سالک رحمانی
۷ ساله


ابوالفضل خاوری
۸ ساله - یوسف آباد قوام


فاطمه حسامی ۵ ساله - قزوین


محمد حسین بیگدلی
۶ ساله - قزوین

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پدر و مادر مهربان، شما دو فرشته الهی برای من و آبجی پروانه هستید دوستتان می‌داریم تا ابد، ۱۴ آذر نوزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک
پسرت امیررضا کیایی و دخترتان ایراندخت ـ شیراز

خواهر عزیزم مهناز خانم، میلاد طلایی‌ترین رویداد زندگیت، تولد ماهان عزیز را با آرزوی سلامتی و تندرستی تبریک می گویم **خورشید اسدروز ـ دهدشت**

خانم سکینه آخش، زمینی شدن آرین عزیز را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم **خورشید اسدروز ـ دهدشت**

شراره عزیز خواهر مهربانم، قدم نورسیده‌تان امیر رضا را به شما و همسر گرامیتان آقا جعفر تبریک می گویم **خواهرت شهره کهنسال ـ چالوس**

همسر فداکارم فاطمه عزیزم، باور کن ماههاست که زیباترین جملات را برای امروز کنار می گذارم اما همه جملات محو شده‌اند، تنها جمله‌ای که در وجودم مانده است همانا دوستت دارم می‌باشد، ۲۰ آذر تولدت مبارک
همسرت مجتبی نظری ـ گرگان

آقا سبحان پسر عزیزم، موفقیت را در دانشگاه علمی و کاربردی تبریک می گویم. دوستت دارم **مادرت لیلا حقجو ـ تبریز**

امیرعباس خوبم برادر گلم، موفقیت را در تمام مراحل زندگی مخصوصاً اشتغال جدیدت را در اردبیل تبریک می گویم
برادرت امیرحسین شکری ـ اردبیل

پرستوی عزیزم، انگار آمدنت نزدیک است، صدای به هم خوردن بال معصوم فرشته می آید. تو آمدی، حس بودنت مبارک
خواهر کوچولو شیدا نصیری ـ صالحیه رباط کریم

فرزند دلبندمان روشان جان، صدای خش خش برگهای زرد و نارنجی روی سنگ فرشهای زندگی سمفونی آمدنت را زمزمه می کرد با آمدنت بوی بهار را به پاییز هدیه نمودی، ۱۳ آذر سالروز تولدت مبارک
پدرت سعید آقاجان پور و مادرت زهرا ربیعی ـ آمل

کوروش جان، عشق واقعی را با تو آغاز کردم و عاشقی را در تو دیدم با تو می‌مانم تا تو هستی و دوستت دارم. ۲۳ آذر سالروز تولدت مبارک
همسرت نسیم شهدادی ـ تهران

مرضیه مهربان خواهر قشنگم، تو را همچون خورشید می بینم و دوستت دارم. ۱۶ آذر روز دانشجو را به تو تبریک می گویم
خواهر کوچکت زهرا کاشانی ـ کرج

پدر و مادر عزیز، به پاس سالها زحمت و فداکاری بر دستان شما بوسه می‌زنیم و سرفرازی شما را از خداوند مهربان خواستاریم
مریم، مونا، محمدرضا، علیرضا مومنیان ـ تهران

پرستو و شیدای عزیزم، فرشته‌های آسمانی، زمینی شدنتان را در ماه آذر با هزاران ترنم بارانی تبریک می گویم
خواهرتان پریسا نصیری و خواهرزاده‌تان محمد پارسا ـ واوان

ترنم جان، خوشحالم که به دنیا آمدی و همه دنیای من شدی ۲۱ آذر سالروز تولدت مبارک **بابا رضا و مامان مژگان ابغامی پور ـ تبریز**

مهیاد عزیزم، تو با شکوه‌ترین هدیه خداوند بودی، ورق خوردن اولین سالروز زندگیت را تبریک می گویم **دایی رضا و زن دایی مژگان ـ تبریز**

محمد جان همسر عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسی هستی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است... خیلی دوستت دارم... ۱۷ آذر سالروز تولدت گلباران
مهسا رستمی ـ اهواز

همسر عزیزم یاسر جان، به یمن آمدنت هزاران ستاره در آسمان دلم خندید تنها برای تو که اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای قلبم هستی می‌نویسم که عاشقانه دوستت دارم، ۲۰ آذر تولدت مبارک **همسرت فروزان فاتحی ـ تایباد**

داود جان، هر انسانی لبخندی از خداست و تو زیباترین لبخند خدایی، ۲۶ آذر سالروز تولدت مبارک **همسرت نفیسه باقری ـ تهران**

مادر خوبم، شاد بودنت را در کف دستانم می‌نویسم تا وقت دعا اولین خواسته‌ام از خدا باشد، ۲۰ آذر تولدت مبارک
دخترت مینا جبارزاده ـ کرمانشاه

لیلا خانم خاله مهربان، ۲۲ آذر چهارمین سالروز ازدواجتان را با امیر محمد عزیز تبریک می گوییم، دوستتان دارم
خواهرزاده‌ات سهیلا پرتوی ـ تهران

علی و عماد خوبم ۲۴ آذر زمینی شدنتان مبارک، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت بوده باشید
پدر و مادرت عقیل و ربابه شیرازی ـ همدان

خواهر عزیزم نسرین جان، قدم نورسیده‌تان (نازنین کوچولو) مبارک امیدوارم قدمش خیر و برکت و شادی زندگیتان باشد
برادرت محمدجواد اسلامی ـ اسلامشهر

زهرای عزیز دختر گلمان، بهترین تبریک‌ها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گلمان تقدیم وجود تو می کنم اول دی دومین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت رحیم ذبیحی و صدیقه آقاجانی ـ آمل

عمو جان حاج حسین آقا، اول از همه می خواهم بگویم، دوستت دارم و اما باخبر شدم نوه‌دار شدی، قدم نورسیده‌تان مبارک
برادرزاده‌ات امیرمحمد رضایی منش ـ اهواز

پدر و مادر عزیز، ای فرشتگان الهی عاشقانه دوستتان دارم ۲۳ آذر پانزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک **دخترت زهره کاشف ـ شهسوار**

مطهره جان، ۲۳ آذر سالروز تولدت را به تو فرشته مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم و عاشقانه دوستت داریم
دایی علی درویشی و خانواده ـ کرج

مطهره جان، جمله تولدت مبارک را که از قلب ما سرچشمه می گیرد و از زبان ما جاری می‌شود کمترین و کوچکترین نشانه دوست داشتن را با قلب مهربانت پذیرا باش **پدر و مادرت ابوذر زمانی و مادرت شهین درویشی ـ قزوین**

فردین جان عزیزم، بی هیچ مناسبتی تو را دوست دارم و می‌ستایم
همسرت مژگان سفری ـ سرپل ذهاب

خانم امیدی، آقایان بقایی، آرش زندی، محمدی، کیوانی، بدینوسیله از شما گرامیان که نسبت به حل و فصل امور بانکی مشتریان نهایت تلاش را مبذول می‌نمایید، به عنوان یک بازنشسته کشوری کمال تشکر را ابراز می‌دارم
حبیب کریمی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر خرسها





شکلهای پنهان در تصویر ببرهای پیشاهنگ

● جاکوب ولدمان: بسیارند کسانی که قادر به انجام کاری هستند اما نمی توانند بیشتر از این که هستند باشند!!!

تصویر سه‌بعدی هفته



New

Super Spicy

Zinger

لذت طعم واقعی سوخاری ...

